بعون صناع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

درین روزگار بہارین گلدستۂ تازہ مضامین یعنی مرقع تیر بچگان عمدہ مطالب دلپذیر نسخہ

بوستان

از نتائج افکار قدوۃ الابرار سر سپہر اعجاز طرازی شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رحمۃ اللہ علیہ

حسب فرمائش رائے صاحب منشی گلاب سنگھ اینڈ سنز مالکان مفید عام پریس لاہور

فہرست ابواب وحکایات بوستان

به عون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

درین روزگار بهارین گلدسته تازه مضامین لطیفی مرقع تصویر ...

بوستان

نتایج افکار زبدة الابرار عمدة اعجاز طرازی شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رحمة الله علیه

در مطبع عالم مفید عام ... بطبع ... بستان جهان

آغاز می کنم این کتاب را بنام جهاندارے که آفرینندهٔ جان است مضمون این بیت مطابق بسم الله واقع است و بنا احمد بجاے حمد ۱۲ ق

مضمون بیت ترجمه بسم الله الرحمن الرحیم است موافق حدیث شریف کل امر ذی بال لم یبدء ببسم الله فهو ابتر ۱۲ ع

قوله حکیم و در بعض نسخ کریم بجاے حکیم مجهول به سوره فاتحه ... موصوف بکلیه

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام جهاندار جان آفرین
حکیم سخن بر زبان آفرین

خداوند بخشنده دستگیر
کریم خطابخش پوزش پذیر

عزیزی که از درگهش سر بتافت
بهر در که شد هیچ عزت نیافت

سر پادشاهان گردن فراز
بدرگاه او بر زمین نیاز

نه گردن کشان را بگیرد بفور
نه عذر آوران را براند بجور

[illegible]

وگر خشم گیرد بکردار زشت
چو باز آمدی ماجرا در نوشت

اگر با پدر جنگ جوید کسے
پدر بیگمان خشم گیرد بسے

وگر خویش راضی نباشد ز خویش
چو بیگانگانش براند ز پیش

وگر بندہ چابک نیاید بکار
عزیزش ندارد خداوندگار

وگر بر رفیقان نباشد شفیق
بفرسنگ بگریزد از وے رفیق

وگر ترک خدمت کند لشکری
شود شاہ لشکر کش از وے بری

ولیکن خداوند بالا و پست
بعصیان در رزق بر کس نبست

دو کونش یکی قطرہ در بحر علم
گنہ بیند و پردہ پوشد بحلم

ادیم زمین سفرہ عام اوست
برین خوان یغما چہ دشمن چہ دوست

بفتحتین و اول مفتوح و ثانی مکسور نیز درست است
یعنی پیچیدہ و لوردید ۱۲

۴ کریماں بگسترند و صلائے عام دردہند و آں را خوان کرم نیز گویند و معنی آں خوان تاراج است کہ ہر کس کہ خواہد ازاں تاراج کند ۱۲ برھان

اگر بر جفا پیشه بشتافتی / که از دست قهرش امان یافتی

بری ذاتش از تهمت ضد و جنس / غنی ملکش از طاعت جن و انس

پرستار امرش همه چیز و کس / بنی آدم و مرغ و مور و مگس

چنان پهن خوان کرم گسترد / که سیمرغ در قاف قسمت خورد

لطیف کرم گستر کارساز / که دارای خلق است و دانای راز

مراورا رسد کبریا و منی / که ملکش قدیم است و ذاتش غنی

یکی را بسر بر نهد تاج بخت / یکی را بخاک اندر آرد ز تخت

کلاه سعادت یکی بر سرش / گلیم شقاوت یکی در برش

گلستان کند آتشی بر خلیل / گروهی بر آتش برد ز آب نیل

گر آنست منشور احسان اوست
ور اینست توقیع فرمان اوست

گلستان کردن ۱۲ فرمان ۱۲ — باکثر دعان ۱۲

پس پرده بیند عملهای بد
هم او پرده پوشد بآلای خود

به تهدید گر بر کشد تیغ حکم
بمانند کروبیان صم و بکم

برای ترسانیدن ۱۲ — از غایت هول و هراس ۱۲

وگر در دهد یک صلای کرم
عزازیل گوید نصیبی برم

اعادہ بطعام خوردن — نامے از نامہائے شیطان ۱۲ — حصہ و بہرہ ۱۲

بدرگاه لطف و بزرگیش بر
بزرگان نهاده بزرگی ز سر

فروماندگان را برحمت قریب
تضرع کنان را بدعوت مجیب

عاجزان ۱۲ — باسببیہ ۱۲ — زاری ۱۲

بر احوال نابوده علمش بصیر
باسرار ناگفته لطفش خبیر

راز ہا ۱۲

بقدرت نگهدار بالا و شیب
خداوند دیوان روز حسیب

زمین ۱۲

مستغنی از طاعتش پشت کس
نه بر حرف او جای انگشت کس

بے پروا ۱۲

قدیمی نکوکار نیکی پسند | بکلک قضا در رحم نقش بند

ز مشرق بمغرب مه و آفتاب | روان کرد و گسترد گیتی بر آب

زمین از تب لرزه آمد ستوه | فروکوفت بر دامنش میخ کوه

دهد نطفه را صورتی چون پری | که کرد ست بر آب صورتگری

نهد لعل و فیروزه در صلب سنگ | گل لعل در شاخ فیروزه رنگ

ز ابر افگند قطرهٔ سوی یم | ز صلب آورد نطفهٔ در شکم

ازان قطره لولوی لالا کند | وزین صورتی سرو بالا کند

برو علم یک ذره پوشیده نیست | که پیدا و پنهان بنزدش یکیست

مهیا کن روزی مار و مور | وگر چند بیدست و پایند و زور

بامرش وجود از عدم نقش بست | که داند جز او کردن از نیست هست

دگر ره بکتم عدم در برد | وزانجا بصحرای محشر برد

جهان متفق بر الهیتش | فرومانده در کنه ماهیتش

بشر ماورای جلالش نیافت | بصر منتهای جمالش نیافت

نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم | نه در ذیل وصفش رسد دست فهم

درین ورطه کشتی فرو شد هزار | که پیدا نشد تخته بر کنار

چه شبها نشستم درین سیر گم | که دهشت گرفت آستینم که قم

محیط است علم ملک بر بسیط | قیاس تو بر وی نگردد محیط

نه ادراک در کنه ذاتش رسد | نه فکرت بغور صفاتش رسد

۳ الا ایهما انشاء ۵ ۱۲ ۹ معنی بیت آنکه دریافت و اندیشه در ادراک حقیقت ذات و غور صفات او رسائی نیست ۱۲ قر

تو آن در بلاغت بسحبان رسید
نه در کنه بیچون سبحان رسید

که خاصان درین ره فرس رانده اند
بلا احصی از تگ فرو مانده اند

نه هر جای مرکب توان تاختن
که جاها سپر باید انداختن

وگر سالکی محرم راز گشت
ببندند برو در باز گشت

کسی را درین بزم ساغر دهند
که داروی بیهوشیش در دهند

یکی باز را دیده بر دوخته است
یکی دیدها باز و پر سوخته است

کسی ره سوی گنج قارون نبرد
وگر برد ره باز بیرون نبرد

بمردم درین موج دریای خون
کزو کس نبرد است کشتی برون

اگر طالبی کاین زمین طی کنی
نخست اسپ باز آمدن پی کنی

یعنی کنایه از کسیکه از خلایق دست شسته باشد ... عقل و دانش و خرد ... باشد

... حاصل ... حیرت ... سوخته است ...

... کردن ... تا رفتارش ممکن نباشد

تأمل در آئینهٔ دل کنی ‌‌ صفائی بتدریج حاصل کنی

مگر بوی از عشق مستت کند ‌‌ طلبگار عهد الستت کند

بپای طلب زین نجا بری ‌‌ وزینجا ببال محبت پری

بدرد یقین پردهای خیال ‌‌ نماند سراپردهٔ الا جلال

دگر مرکب عقل را پویه نیست ‌‌ عنانش بگیرد تحیر که بیست

درین بحر جز مرد داعی نرفت ‌‌ گم آن شد که دنبال داعی نرفت

کسانی کزین راه برگشته‌اند ‌‌ برفتند و بسیار سرگشته‌اند

خلاف پیمبر کسی ره گزید ‌‌ که هرگز بمنزل نخواهد رسید

مپندار سعدی که راه صفا ‌‌ توان رفت جز بر پی مصطفی

۵ قال علیه السلام ما من نبی الا وقد رعی الغنم ۱۲ ۵ منتهی بسیار کشیده ... بمنزل مقصود نبرد ۱۲ س ۵ منزل بکسر سوم جای فرود آمدن اے مکان مقصود ۱۲ قرق ۵ اے گمان مکن کہ راہ راست سوائے اتباع رسول مقبول بدست آید ۱۲ س +

در نعت سرور کائنات علیہ افضل الصلوات

کریم السجایا جمیل الشیم | نبی البرایا شفیع الامم

امام رسل پیشوائی سبیل | امین خدا مهبط جبرئیل

شفیع الوری خواجهٔ بعث و نشر | امام الهدی صدر دیوان حشر

کلیمی که چرخ فلک طور اوست | همه نورها پرتو نور اوست

یتیمی که ناکرده قرآن درست | کتب خانهٔ چند ملت بشست

چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم | بمعجز میان قمر زد دو نیم

چو صیتش در افواه دنیا فتاد | تزلزل در ایوان کسری فتاد

بلا قامت لات بشکست خرد | باعزاز دین آب عزی ببرد

[illegible]

... معرب خسرو ست و لقب نوشیروان و خسرو پرویز را نیز گویند ۱۲ ... اشاره است ... بت پرستیدند ۱۲ ... قال اللہ تعالے وما ارسلناک الا رحمۃ للعٰلمین ۱۲ ... لا الٰہ الا اللہ ۱۲ ... نام بتیا نام درختے که بنی غطفان او را می پرستیدند ۱۲

نه از لات و عزی برآورد گرد | که تورات و انجیل منسوخ کرد

شبی بر نشست از فلک بر گذشت | به تمکین و جاه از ملک در گذشت

چنان گرم در تیه قربت براند | که در سدره جبریل ازو باز ماند

بدو گفت سالار بیت الحرام | که ای حامل وحی برتر خرام

چو در دوستی مخلصم یافتی | عنانم ز صحبت چرا تافتی

بگفتا فراتر مجالم نماند | بماندم که نیروی بالم نماند

اگر یک سر موی برتر پرم | فروغ تجلی بسوزد پرم

نماند به عصیان کسی در گرو | که دارد چنین سیدی پیشرو

چه نعت پسندیده گویم ترا | علیک السلام ای نبی الوری

درود ملک بر روان تو باد — بر اصحاب و بر پیروان تو باد

نخستین ابوبکر پیر مرید — عمر پنجه بر پیچ دیو مرید

خردمند عثمان شب زنده دار — چهارم علی شاه دلدل سوار

خدایا بحق بنی فاطمه — که بر قول ایمان کنم خاتمه

اگر دعوتم رد کنی ور قبول — من و دست و دامان آل رسول

چه کم گردد ای صدر فرخنده پی — ز قدر رفیعت بدرگاه حی

که باشند مشتی گدایان خیل — بمهمان دار السلام طفیل

خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد — زمین بوس قدر تو جبریل کرد

بلند آسمان پیش قدرت خجل — تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل

مهمان در اصل بمعنی ضیافت و اطلاق آن بر ضیف مجاز است پس بر تقدیر اول بمعنی درست و بر تقدیر ثانی نباشد ۱۲ بهار
دار السلام خانه سلامتی یعنی بهشت طفیل بر وزن جلیل نام مردی است که ناخوانده بضیافت میرفت و طفیلی نسبت بوی است ۱۲
در فارسیان مهمان ناخوانده را طفیل و طفیلی هر دو گویند ۱۲ بهار

تو اصل وجود آمدی از نخست
دگر هرچه موجود شد فرع تست

ندانم کدامین سخن گویمت
که والاتری زانچه من گویمت

ترا عز لولاک تمکین بس است
ثنای تو طٰهٰ و یٰس بس است

چه وصفت کند سعدی ناتمام
علیک الصلوٰة ای نبی والسلام

ستودن ۱۲ قدر ۱۲

بر تو صلوٰة و رحمت خدا اے نبی و سلام خدا ۱۲

سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی
بسر بردم ایام با هر کسی

اے در اطراف و کنارہاے جہان ۱۲

نہایت ۱۲ اے با ہر کسے زمانہ گذرانیدم ۱۲

تمتع ز هر گوشهٔ یافتم
ز هر خرمنی خوشهٔ یافتم

برخورداری یافتن از چیزے ۱۲ بہار

چو پاکان شیراز خاکی نهاد
ندیدم که رحمت برین خاک باد

اے مردان پاک سرشت ۱۲

جملہ دعائیہ ۱۲

تولای مردان این پاک بوم
برانگیختم خاطر از شام و روم

فاعل کو

بوم مضاف الیہ ۱۲

برانگیختن اندیشہ جنبانیدن ۱۲

دریغ آمدم زان همه بوستان
تهیدست رفتن سوی دوستان

بدل گفتم از مصر قند آورم
بر دوستان ارمغانی برم

مرا گر تهی بود ازان قند دست
سخنهای شیرینتر از قند هست

نه قندی که مردم بصورت خورند
که ارباب معنی بکاغذ برند

چو این کاخ دولت بپرداختم
برو ده در از تربیت ساختم

یکی باب عدلست و تدبیر و رای
نگهبانی خلق و ترس خدای

دوم باب احسان نهادم اساس
که منعم کند فضل حق را سپاس

سوم باب عشقست و مستی و شور
نه عشقی که بندند بر خود بزور

چهارم تواضع رضا پنجمین
ششم ذکر مرد قناعت گزین

[illegible]

سواسی که بکشکی آن ز ابدات خود بسبب مستغط نمودن و دیگر نه بقد اشتن یعنی

بهفتم در از عالم تربیت | بهشتم در از شکر بر عافیت
نهم باب توبه است و راه صواب | دهم در مناجات و ختم کتاب
بروز همایون و سال سعید | بتاریخ فرخ میان دو عید
ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج | که پر در شد این نامبردار گنج
الا ای خردمند فرخنده خوی | هنرمند نشنیده‌ام عیب‌جوی
قبا گر حریر است و گر پرنیان | بناچار حشوش بود در میان
تو گر پرنیانی نیابی مجوش | کرم کار فرما و حشوم بپوش
ننازم بسرمایهٔ فضل خویش | بدریوزه آورده‌ام دست پیش
شنیدم که در روز امید و بیم | بدان را بنیکان ببخشد کریم

تو نیز ار بدی بینیم در سخن
بخلق جهان آفرین کار کن

چو بینی پسندیدت از هر کرا
بمردی که دست از تعنت بدار

همانا که در پارس انشای من
چو مشک است بی قیمت اندر ختن

چو بانگ دهل هولم از دور بود
بغیبت درم عیب مستور بود

گل آورد سعدی سوی بوستان
بشوخی و فلفل بهندوستان

چو خرما بشیرینی اندوده پوست
چو بازش کنی استخوانی دروست

ذکر محامد اتابک ابو بکر بن سعد زنگی طاب ثراه

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود
سر مدحت پادشاهان نبود

ولی نظم کردم بنام فلان
مگر باز گویند صاحبدلان

که سعدی که گوی بلاغت ربود — در ایام بوبکر بن سعد بود

سزد گر بدورش بنازم چنان — که سید بدوران نوشیروان

جهاندار دین پرور دادگر — نیامد چو بوبکر بعد از عمر

سر سرفرازان و تاج مهان — بدوران عدلش بناز ای جهان

گر از فتنه آید کسی در پناه — ندارد جز این کشور آرامگاه

فطوبی لباب کبیت العتیق — حوالیه من کل فج عمیق

ندیدم چنین گنج و ملک و سریر — که وقف است بر طفل و درویش و پیر

نیامد برش دردناکی غمی — که ننهاد بر خاطرش مرهمی

طلبگار خیر است و امیدوار — خدایا امیدی که دارد برآر

۵۵ وقف نزد فقها چیزیست که ملک کسے نتواند شد و نزد فارسیان چیزیکه متصرف کسے تخصیص ندارد بطریق تملیک احداث یا اباحت ۱۲ ۱۲

کله گوشه بر آسمان برین | هنوز از تواضع سرش بر زمین

ز گردن فرازان تواضع نکوست | گدا گر تواضع کند خوی اوست

اگر زیردستی بیفتد چه خاست | زبردست افتاده مرد خداست

نه ذکر جمیلش نهان میرود | که صیت کرم در جهان میرود

چنوی خردمند فرخ نهاد | ندارد جهان تا جهانست یاد

نه بینی در ایام او رنجه | که نالد ز بیداد سر پنجه

کس این رسم و ترتیب و آیین ندید | فریدون با آن شکوه این ندید

ازان پیش حق پایگاهش قویست | که دست ضعیفان بجاهش قویست

چنان سایه گسترد بر عالمی | که زالی نیندیشد از رستمی

همه وقت مردم ز جور زمان
بنالند وز گردشِ آسمان

در ایامِ عدلِ تو ای شهریار
ندارد شکایت کس از روزگار

بعهدِ تو می بینم آرامِ خلق
پس از تو ندانم سرانجامِ خلق

هم از بختِ فرخنده فرجامِ تست
که تاریخِ سعدی در ایامِ تست

که تا بر فلک ماه و خورشید هست
درین دفترت ذکرِ جاوید هست

ملوک ار نکونامی اندوختند
ز پیشینگان سیرت آموختند

تو در سیرتِ پادشاهی خویش
سبق بردی از پادشاهانِ پیش

سکندر بدیوارِ روئین و سنگ
بکرد از جهان راهِ یاجوج تنگ

ترا سدِ یاجوجِ کفر از زر است
نه روئین چو دیوارِ اسکندر است

بود و نیکنامی جوهرِ ذاتی ایشان نبود ۸ب پادشاهانِ گذشته ای پادشاهانِ ترکستان که اکثر ظالم و جابر بوده اند ۱۲ ۹ یاجوج و ماجوج
نام قومے از اولادِ یافث بن نوح علیه السلام که در بلادِ شمالی از کوهستان همانند و از آنجا بدر آمده مردمان را ایذاء می داوند سکندر ذوالقرنین میان دو کوه دیوارِ آهنین
کشید و آمدنِ ایشان مسدود کرد ۱۲ س ۹ قال الله تعالی اِنَّ یاجوجَ وماجوجَ مفسدونَ فی الارضِ فهل نجعلُ لکَ خرجاً علی ان

زبان آوری کاندرین امن و داد | سپاس تو گوید زبانش مباد

زهی بحرِ بخشایش و کانِ جود | که مستظهر اند از وجودت وجود

برون بینم اوصافِ شاه از حساب | نگنجد درین تنگ میدان کتاب

گر آن جمله را سعدی املا کند | مگر دفترِ دیگر انشا کند

فرو ماندم از شکرِ چندین کرم | همان به که دستِ دعا گسترم

جهانت بکام و فلک یار باد | جهان آفرینت نگهدار باد

بلند اخترت عالم افروخته | زوالِ اخترِ دشمنت سوخته

غم از گردشِ روزگارت مباد | وز اندیشه بر دل غبارت مباد

که بر خاطرِ پادشاهان همی | پریشان کند خاطرِ عالمی

دل و کشورت جمع و معمور باد
زملکت پراگندگی دور باد

تنت باد پیوسته چون دین درست
بد اندیش را دل چو تدبیر سست

درونت بتائید حق شاد باد
دل و دین و اقلیمت آباد باد

جهان آفرین بر تو رحمت کناد
دگر هرچه گویم فسانست و باد

همینت بس از کردگار مجید
که توفیق خیرت بود بر مزید

نرفت از جهان سعد زنگی بدرد
که چون تو خلف نامبردار کرد

عجب نیست این فرع از آن اصل پاک
که جانش بافرج ست و جسمش بخاک

خدایا بر آن تربت نامدار
بفضلت که باران رحمت ببار

گر از سعد زنگی مثل ماند و یاد
فلک یاور سعد بوبکر باد

در مدح شاهزادهٔ اسلام سعد بن ابی بکر بن سعد زنگی

جوان جوان بخت روشن ضمیر
بدولت جوان و بہ تدبیر پیر

بدانش بزرگ و بہمت بلند
ببازو دلیر و بدل ہوشمند

زہی دولت مادر روزگار
کہ رودے چنین پرورد در کنار

بدست کرم آب دریا ببرد
برفعت محل ثریا ببرد

زہی چشم دولت بروی تو باز
ہمہ شہریاران گردن فراز

صدف را کہ بینی ز دردانہ پر
نہ آن قدر دارد کہ یکدانہ در

تو آن در مکنون یکدانہ
کہ پیرایہ سلطنت خانہ

نگہدار یارب بچشم خودش
بپرہیز ز آسیب چشم بدش

یعنی باآنکہ در سلطنتے شاہزادگان بسیار باشند قدر و منزلت ایشان برابر یک شاہزادہ دریک سلطنت نے باشد ۱۲

خدایا در آفاق نامی کُنش | بتوفیقِ طاعت گرامی کنش

مقیمش در انصاف و تقوی بدار | مرادش بدنیا و عقبی برآر

غم از دشمنِ ناپسندت مباد | ز دورانِ گیتی گزندت مباد

بہشتی درخت آورد چون تو بار | پسر نامجوی و پدر نامدار

ازان خاندان خیر بیگانہ دان | کہ باشند بدگوی این خاندان

زہی دین و دانش زہی عدل و داد | زہی ملک و دولت کہ پایندہ باد

باب اول در عدل و رای و تدبیر جہانداری

نگنجد کرمہای حق در قیاس | چہ خدمت گزارد زبانِ سپاس

ق خدایا تو این شاہ درویش دوست | کہ آسایشِ خلق در ظلِ اوست

بسی بر سرِ خلق پاینده دار
قائم و همیشہ ۱۲
بتوفیقِ طاعت دلش زنده دار

برومند دار از درختِ امید
اے آرزو و امید والے اوبر آر ۱۲
سرش سبز و رویش برحمت سفید
کنایہ از سرخروئی و عزت ست ۱۲ بہار

براهِ تکلف مرو سعدیا
بالف نداء ۱۲
اگر صدق داری بیار و بیا

تو منزل شناسی و شه راه رو
علت برائے بیت سابق ۱۲
تو حق گوی و خسرو حقائق شنو

چه حاجت که نه کرسی آسمان
نهی زیر پای قزل ارسلان
بکسر زائے معجمہ سرخ ۱۲

مگو پای عزت بر افلاک نه
بگو روی اخلاص بر خاک نه

بطاعت بنه چهره بر آستان
که اینست سرِ جادهٔ راستان

اگر بنده سر برین در بنه
کلاهِ خداوندی از سر بنه

چو طاعت کنی لبسِ شاهی مپوش
چو درویش مخلص برآر و خروش
لفظ ملک از زین جامہ محذوفست ۱۲

ح نہ زیر پائے تا بوسہ برد کاب قزل ارسلان زند ۱۲ ۵۹ لبس بضم پوشیدن جامہ بالکسر حلیہ پوشیدنی ۱۲ قسر ۱۲

که پروردگارا توانگر توئی | توانا و درویش پرور توئی

کاف بیان خروش ۱۲ بوتعت دال مہملہ بمعنی پرورش کنندہ ۱۲ — مبتدا ۱۲ خبر ۱۲

نه کشور خدایم نه فرماندهم | یکی از گدایان این درگهم

اے صاحب کشور ۱۲ — لفظ یا کہ مقدرست ۱۲ بہار

چه برخیزد از دست و کردار من | مگر دست لطفت شود یار من

الا اینکہ ۱۲ — اضافت بیانیہ ۱۲ — مددگار ۱۲ بہار

تو بر خیر و نیکی دهم دسترس | وگرنه چه خیر آید از من بکس

دعا کن بشب چون گدایان بسوز | اگر میکنی پادشاهی بروز

جزو مقدم ۱۲ — شرط موخر ۱۲

کمربسته گردنکشان بر درت | تو بر آستان عبادت سرت

آمادہ و مہیا ۱۲ — مردم یا قوت و قدرت ۱۲

زهی بندگان را خداوندگار | خداوند را بندهٔ حق گزار

لفظ مرکب بمعنی صاحب ۱۲ — صاحب خود را ۱۲

حکایت

یکی دیدم از عرصهٔ رودبار | که پیش آمدم بر پلنگی سوار

میدان ۱۲ — کاف بیان دیدم ۱۲ — بمعنی پیش ۱۲ مضاف الیہ

۱ صاحب قدرت و توانگر ۱۲ ب ۲ پرورش کنندۂ درویش ۱۲ ب ۳ دہ با کسر یا درگہ کہ بفتح کاف فارسی ست صاحب قافیہ نداشت از جہت اختلاف توجیہ لیکن حرف وصل کردہ بن یا میم ست تدارک آن کردہ ۱۲ ج ۴ حاصل شود بطریق استفہام انکاری ۱۲ ہ از افعال من ۱۲ [illegible] مضاف الیہ محذوف ۱۲ [illegible] بسوز دل ۱۲ [illegible] اگر بروز بمہمات سلطنت [illegible] باشد [illegible] ۱۲ بہار [illegible] گردن کشان بر درت کمر بستہ حاضر باشند تو در عبادت پروردگار [illegible] خداوند بندگان ہست و خداوند تعالی [illegible] گذار است ۱۲ [illegible] عرصۂ رود بار [illegible] بروزن کوہسار نام شہر [illegible] گیلان

۴ قزوین ولب آب درود خانہ بزرگ ۱۲ ب لمہ ۵ پلنگ بروزن خدنگ نام جانورے کہ دشمن شیرست بہندی تیندوا ۱۲ ص

چنان هول ازان حال بر من نشست | که ترسیدم از پای رفتن به بست

تبسم کنان دست بر لب گرفت | که سعدی اینچه دیدی شگفت

تو هم گردن از حکم داور مپیچ | که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ

چو خسرو بفرمان داور بود | خدایش نگهبان و یاور بود

محالست چون دوست دارد ترا | که در دست دشمن گذارد ترا

ره اینست روی از طریقت متاب | بنه گام و کامی که خواهی بیاب

نصیحت کسی سودمند آیدش | که گفتار سعدی پسند آیدش

پند دادن کسری هرمز را

شنیدم که در وقت نزع روان | بهرمز چنین گفت نوشیروان

نوشیروان و نوشین روان و نوشیروان نام پادشاه عادل که پدر او قباد نام داشت و جدش فیروز شاه و بزرجمهر وزیر او بود ۱۲ س

که خاطر نگهدار درویش باش
نه در بند آسایش خویش باش

نیاساید اندر دیار تو کس
چو آسایش خویش خواهی و بس

نیاید بنزدیک دانا پسند
شبان خفته و گرگ در گوسفند

برو پاس درویش محتاج دار
که شاه از رعیت بود تاجدار

رعیت چو بیخ اند و سلطان درخت
درخت ای پسر باشد از بیخ سخت

مکن تا توانی دل خلق ریش
وگر میکنی میکنی بیخ خویش

اگر جادهٔ بایدت مستقیم
رهِ پارسایان امید است و بیم

گزند کسانش نیاید پسند
که ترسد که در ملکش آید گزند

وگر در سرشت وی این خوی نیست
دران کشور آسودگی بوی نیست

اگر پای بندی رضا پیش گیر — وگر یکسواره سر خویش گیر

(خطاب بعامهٔ رعایا ۱۲ — تنها ۱۲)

فراخی دران مرز و کشور مخواه — که دل تنگ بینی رعیت ز شاه

(زمین آبادان و زمین تیار کرده — آزرده ۱۲)

ز مستکبران دلاور بترس — ازان کو نترسد ز داور بترس

(صفت ۱۲ — شوخ ۱۲ — این مصرعه بیان مصرعهٔ اول است ۱۲ س)

دگر کشور آباد بیند بخواب — که دارد دل اهل کشور خراب

(بے بار دگر ۱۲ — هر که ۱۲ — آزرده ۱۲)

خرابی و بدنامی آید ز جور — بزرگان رسند این سخن را بغور

(ظلم ۱۲)

رعیت نشاید به بیداد کشت — که مر سلطنت را پناهند و پشت

(مفعول کشتن ۱۲ — ملک ۱۲ — مددگار ۱۲)

مراعات دهقان کن از بهر خویش — که مزدور خوشدل کند کار بیش

(رعایت ۱۲ — ساکن ده و دہقان ده ۱۲ — شخصے که کار کند و اجرت بگیرد ۱۲ س)

مروت نباشد بدی با کسی — کز و نیکوئی دیده باشی بسی

پند دادن خسرو شیرویه را

۱ — اے اگر پابستهٔ [illegible] ... رضا مندی [illegible] ... اختیار کن

۲ — از بهادران [illegible] بترس ... اوشاهی [illegible]

۳ — [illegible]

۴ — [illegible]

۵ — [illegible]

۶ — [illegible]

۷ — [illegible]

۸ — [illegible]

۹ — گردند و بمعنا سنعتش بما قبل ضمه دادند ۱۲ ق — مزدور بروزن پُر زور یعنی شاگرد ... شد و مزدور را نیز گویند یعنی شخصیکه کار با جرت کند ۱۲ اب

۱۰ — که چون آباد شود محصول زیاده گردد ۱۲ — ۱۱ آنکه از خدا نترسد ازان هم بترس ۱۲ — ۱۲ مصدر میمی است از اسم جامد که آن مردست ۱۲ س

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت
در آندم که چشمش ز دیدن بخفت

بر آن باش تا هر چه نیت کنی
نظر در صلاح رعیت کنی

مپیچ ای پسر گردن از عقل و رای
که مردم ز دستت نپیچند پای

گریزد رعیت ز بیداد گر
کند نام زشتش بگیتی سمر

بسی بر نیاید که بنیاد خود
بکند آنکه بنهاد بنیاد بد

خرابی کند مرد شمشیر زن
نه چندانکه دود دل طفل و زن

چراغی که بیوه زنی بر فروخت
بسی دیده باشی که شهری بسوخت

ازان بهره ور تر در آفاق کیست
که در ملک رانی بانصاف زیست

چو نوبت رسید زین جهان غربتش
ترحم فرستند بر تربتش

بد و نیک مردم چو می بگذرند — همان به که نامت به نیکی برند

خدا ترس را بر رعیت گمار — که معمار ملک است پرهیزگار

بداندیش تست آن و خونخوار خلق — که نفع تو جوید در آزار خلق

ریاست بدست کسانی خطاست — که از دستشان دستها بر خداست

نکوکار پرور نه بیند بدی — چو بد پروری خصم جان خودی

مکافات دشمن بمالش مکن — که بیخش بر آورد باید ز بن

مکن صبر بر عامل ظلم دوست — چه ز فربهی بایدش کند پوست

سر گرگ باید هم اول برید — نه چون گوسفندان مردم درید

حکایت

ل لفظ هم در ینجا برای افادهٔ تخصیص است چنانکه هم دران روز است ۱۲

چه خوش گفت بازارگانِ اسیر ... چو گردش گرفتند دزدان بتیر

چه مردانگی آید از رهزنان ... چه مردانِ لشکر چه خیلِ زنان

مقوله بازارگان ۱۲ — شود مفید معنی مساوات باشد ۱۲

شهنشه که بازارگان را بخست ... درِ خیر بر شهر و لشکر ببست

مخفف شاهان شاه که بمعنے شاه شاهان ست ۱۲ بهار

کی آنجا دگر هوشمندان روند ... چو آوازهٔ رسمِ بد بشنوند

ظلم و بیخبری ۱۲

نکو بایدت نام و نیکی قبول ... نکو دار بازارگان و رسول

بزرگان مسافر بجان پرورند ... که نامِ نکوئی به عالم برند

سرداران ۱۲ — صفت ۱۲ — علت ۱۲ — یای مصدری ۱۲

تبه گردد آن مملکت عنقریب ... کزو خاطر آزرده آید غریب

مخفف تباه یعنی خراب ۱۲ — یعنی در حالیکه آزرده خاطر باشد ۱۲

غریب آشنا باش و سیاح دوست ... که سیاح جلابِ نامِ نکوست

مسافر ۱۲

نکو دار ضیف و مسافر عزیز ... وز آسیبِ شان بر حذر باش نیز

۴ بسیار گردند ۱۲ ۵ بفتح اول و تشدید لام مبالغه جالب یعنی کشنده و نقل کننده از جای بجای ۱۲ بهار ۵ بالفتح والمد یای مجهول بتازی صدمه خوانند ۱۲ ۵ نکو مفعول ثانی دار است و ضیف مفعول اول و مسافر مفعول اول عزیز مفعول ثانی ۱۲ س ۵ ای اینهم باید کرد که بر ایشان اعتماد نکند ۱۲ س

زبیگانه پرهیز کردن نکوست | که دشمن توان بود در زی دوست
قدیمان خود را بیفزای قدر | که هرگز نیاید ز پرورده غدر
چو خدمتگذاریت گردد کهن | حق سالیانش فراموش مکن
گر او را هرم دست خدمت ببست | ترا بر کرم همچنان دست هست

حکایت

شنیدم که شاپور دم در کشید | چو خسرو برسمش قلم در کشید
چو شد حالش از بینوائی تباه | نبشت این حکایت بنزدیک شاه
که ای شاه آفاق گستر بعدل | اگر من نماندم تو مانی بفضل
چو بذل تو کردم جوانی خویش | بهنگام پیری مرانم ز پیش

عـه صفت ترکیبی ای گسترندهٔ انصاف در جهان ـ آفاق ظرف ست قیل وے در مقدر ۱۲

غریبی که پُر فتنه باشد سرش | میازار و بیرون کن از کشورش
(فساد ۱۲ — آزرده مکن ۱۲ — از کشور خود — او را ۱۲)

تو گر خشم بر وے نگیری رواست | که خود خوی بدِ دشمنش در قفاست
(بفتح اول ۱۲ — پس ۱۲)

وگر پارسی باشدش زاد و بوم | بصنعاش مفرست و سقلاب و روم
(بضمیر راجع بطرف شخص پر فتنه ۱۲ — تخت گاه یمن ۱۲)

هم آنجا امانش مده تا به چاشت | نشاید بلا بر دگر کس گماشت
(اے او را نے اسفو بکش او مسافر راه — اے بلائے خود بر دیگران مینداز ۱۲)

که گویند برگشته باد آن زمین | کزو مردم آیند بیرون چنین
(علت ۱۲ — در ہم برہم ۱۲)

عمل گر دهی مردِ منعم شناس | که مفلس ندارد ز سلطان هراس
(بفتحتین کار و عہده ۱۲ — مالدار ۱۲ — خوف — علت ۱۲)

چو مفلس فرو برد گردن بدوش | ازو بر نیاید دگر جز خروش
(در بغل ۱۲)

چو مشرف دو دست از امانت بداشت | بباید برو ناظرے بر گماشت
(صاحب دیوان ۱۲ — بلکہ خیانت اختیار کرد ۱۲ — بمعنی مقصود ۱۲)

ور او نیز در ساخت با خاطرش | ز مشرف عمل بر کن و ناظرش
(اے بردو معزول کن ۱۲)

یعنی کیکہ ساکن ملکِ دیگر باشد و در ایران آمده مقیم شود سر من پر فتنہ باشد اے مجبول بر فتنہ بر درازی ۱۲ بر بہار مخفی نماند کہ بر دو بیت سابق عود دوانی اور بطریق عرض دیا ہو وار اینجا شروع در جہانگیری ملک گیری و جہانداری ۱۲ بہار ۱۲ یعنی اگر مواخذہ مسافر فتنہ انگیز نکنی رواست زیرا کہ خوے بد دشمن اور ایسا دست روزے اور اہلاک خواہد کرد ۱۲ یعنی اگر موذی عام شہری ست او را بجائے دیگر مران بلکہ ہمانجا باش ۱۲ ۱۲
منسوب بپارس فر ۱۲ زاد بوم بے واو عظمت تعیف اضافت جائے ولادت اے وطن اصلی ۱۲ بہار ع صنعاء بالف ممدود شہریست در یمن کہ آنجا در ختہا بسیار دارد و مثل بہ دمشق است ۱۲-۱۲ ق یعنی ہر کرا خدمت بفرمائی تحت الوالش و ریاست کن آنکہ منعم است او را مجرد بایدو فرمود کہ بحسب اتفاق

ف گردن بدوش فرو بردن کنایہ از خجل و سرنگون بودن ۱۲ بہار ف مشرف دیده درود درعرف سیاق نویسنده کہ برائے تفحص حال دیوان گماشتہ شود ۱۲

خداترس باید امانت گزار　　امین کز تو ترسد امینش مدار

بیفشان و بشمار و فارغ نشین　　که از صد یکی را نه بینی امین

دو همجنس دیرینه را هم قلم　　نباید فرستاد یکجا بهم

چه دانی که همدست گردند و یار　　یکی دزد باشد یکی پرده دار

چو دزدان ز هم باک دارند و بیم　　رود در میان کاروانی سلیم

یکی را که معزول کردی ز جاه　　چو چندی بر آید ببخشش گناه

بر آوردن کام امیدوار　　به از قید بندی شکستن هزار

نویسنده را گر ستون عمل　　بیفتد نبرد طناب امل

بفرمان بران بر شه دادگر　　پدروار خشم آورد بر پسر

۱۴ از هزار قلعه شکستن و فتح نمودن نیکین درآوردن یاے تنکیره دریں مقام تامل است ۱۲ بهار؛ قید تید بمعنی قلعه موصوف ست ۴

گهش می‌زند تا شود دردناک / گهی می‌کند آبش از دیده پاک

چو نرمی کنی خصم گردد دلیر / وگر خشم گیری شوند از تو سیر

درشتی و نرمی بهم در به است / چو رگزن که جراح و مرهم نه است

جوانمرد و خوش خلق و بخشنده باش / چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش

چو یاد آیدت عهد شاهان پیش / همین نقش برخوان پس از عهد خویش

نیامد کس اندر جهان کو بماند / مگر آنکز و نام نیکو بماند

نمرد آنکه ماند پس از وی بجای / پل و خانی و خان و مهمانسرای

هر آنکو نماند از پسش یادگار / درخت وجودش نیاورد بار

وگر رفت و آثار خیرش نماند / نشاید پس مرگش الحمد خواند

چو خواهی که نامت بود در جهان
مکن نام نیک بزرگان نهان

همین کام و ناز و طرب داشتند
بآخر برفتند و بگذاشتند

یکی نام نیکو ببرد از جهان
یکی رسم بد ماند ازو جاودان

بسمع رضا مشنو ایذای کس
وگر گفته آید بغورش برس

گنهگار را عذر نسیان بنه
چو زنهار خواهند زنهار ده

گر آید گنهکاری اندر پناه
نه شرط است کشتن باوّل گناه

چو باری بگفتند و نشنید پند
دگر گوشمالش بزندان و بند

وگر پند و بندش نیاید بکار
درختِ خبیث است بیخش برآر

چو خشمت آید بر گناهِ کسی
تأمّل کنش در عقوبت بسی

۵۸ بند و حبس هم بمعنی تشدید پس واجب الاستیصال است از بیخ باید کند ۱۲ بهار عجم ۵۹ شین مضاف الیه عقوبت است در عذاب پاداش بدی ادبعادات منہا ۱۲

که سهل است لعل بدخشان شکست ۔ شکسته نشاید دگرباره بست

حکایت در تدبیر پادشاهان و تاخیر کردن در سیاست

ز دریای عمان برآمد کسی ۔ سفر کرده هامون و دریا بسی

عرب دیده و ترک و تاجیک و روم ۔ ز هر جنس در نفس پاکش علوم

جهان گشته و دانش اندوخته ۔ سفر کرده و صحبت آموخته

به هیکل قوی چون تناور درخت ۔ ولیکن فرومانده بی برگ سخت

دو صد رقعه بالای هم دوخته ۔ ز حراق و او در میان سوخته

بشهری درآمد ز دریا کنار ۔ بزرگی در آن ناحیت شهریار

که طبعی نکونامی اندیش داشت ۔ سر عجز در پای درویش داشت

ف بدخشان نام شهریست که معدن لعل و جواهر است ۱۲ ف اے لعل شکسته را باز پیوستن ممکن نیست همچنین اگر کسے را عقوبت کردی بعد ازاں بے جرمے و پاکدامنی او ثابت شد پس تدارک آن محال است ۱۲ ق ف یعنی از سیر دریاے عمان یا از ساکنان آن شهر که این دریا دراں واقع شده ۱۲ ق عمان بروزن شداد بلدیست در شام و بروزن غراب بلدیست در یمن ۱۲ ق ف هامون دشت و صحرا و زمین هموار خالی از بلندی و پستی ۱۲ ق ف روم نام شهریست و نام دریا و اضافت عام بسوے خاص مثل کتاب قاموس یا اضافت لامیه از عالم نیل مصر ۱۲ بهار ف ضد عجم از ساکنان شهر شامی است سکانش بادیه نشین گرد اعراب اند ۱۲ ق ف تاجک بالفتح نقیض ترک [illegible] گویند در اصل [illegible] و در عجم بزرگ شده باشند ۱۲

ف مضاف مخذوف اے آداب صحبت ۱۲ بهار ف تناور بروزن سراسر شخص قوی جثه و تنومند و فربه را گویند ۱۲

ف در ذکر درخت و برگ لطافت نیست کما لا یخفیٰ ۱۲ س ف حراق بروزن زنار چیزے که آتش چماق درو گیرند ۱۲ ق و آنرا سوخته هم گویند ۱۲

بشستند خدمتگزاران شاه | سر و تن بحمامش از گرد راه
چو بر آستان ملک سر نهاد | نیایش کنان دست بر بر نهاد
نرفتم درین مملکت منزلی | کز آسیب آزرده دیدم دلی
ندیدم کسی سرگران از شراب | مگر هم خرابات دیدم خراب
ملک را همین ملک پیرایه بس | که راضی نگردد بآزار کس
سخن گفت و دامان گوهر فشاند | بنطقی که شاه آستین بر فشاند
پسند آمدش حسن گفتار مرد | بنزد خودش خواند و اکرام کرد
زرش داد و گوهر بشکر قدوم | بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم
بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت | بقربت ز دیگر کسان درگذشت

نمودن کنایه از بخشش ست ۱۲ اب ؛ زاد و بوم لفظ مرکب که بادال موقوف زمینیکه در آن زاده باشد ۱۲ ک ؛ و در بعض نسخ صحیفه بواو عطف ست

ملک با دلِ خویشتن رای زد
که دستور ملک این چنینی سزد

ولیکن بتدریج تا انجمن
بسستی نخندند بر رای من

بعقلش بباید نخست آزمود
بقدرِ هنر پایگاهش فزود

برد بر دل از جورِ غم بارها
که نا آزموده کند کارها

چو قاضی بفکرت نویسد سجل
نگردد ز دستاربندان خجل

نظر کن چو سوفار داری بشست
نه آنگه که پرتاب کردی ز دست

چو یوسف کسی در صلاح و تمیز
بیکسال باید که گردد عزیز

بایام تا بر نیاید بسی
نشاید رسیدن بغورِ کسی

ز هر نوع اخلاق او کشف کرد
خردمند و پاکیزه دین بود مرد

۹ چنانچہ بادشاہ مصر۔ یوسف کے امتحان و آزمائش عزیز مصر گردانید ۱۲ س ۹ حضرت یوسف علیہ السلام بعد از رہائی زندان
یکسال در حضور شاہ مصر ندیم ابین غمد بودند۔ بعد ازاں بعہدہ وزارت رسید ند ۱۲ س

۱ دستور بمعنی وزیر و منشی ۱۲ ۲ اہل انجمن یعنی ارکان دولت اعیان حضرت ۱۲ ۳ دفعۃً کرد و عیب ۱۲ بہار سر از آزمود ۱۲ بہار ۴ بقدر بمنصب جلیل ۱۲ بہار ۵ باید کہ اول عقل کرد و بادشاہان را ۱۲ بعد امتحان بخشند و باندازہ استعداد منصب دہند۔ ۶ بیت بطریق تمثیل بادشاہ است ۱۲ بہار ۷ سجل بکسرتین و تشدید لام قبالہ شرعی و فارسیان بتخفیف استعمال نمایند ۱۲ بہار ۸ فیصل نامہ و کتاب قاضی ۱۲ و قانون دستاربندی اعیان علما و فاضلان صاحبان عمائم ۱۲ ۹ شست آلہ کہ وقتیکہ تیر در شست نہاد آن وقت باید دید کہ تیر از دست رفت ۱۲ [illegible]

نکو سیرتش بد روش و قیاس
سخن سنج و مقدار مردم شناس

برای از بزرگان بهش دید و بیش
نشاندش زبردست دستور خویش

چنان حکمت و معرفت کار بست
که در امر و نهیش درونی نخست

در آورد ملکی بزیر قلم
کزو بر وجودی نیاید الم

زبان همه حرف گیران ببست
که حرفی بدش بر نیامد ز دست

حسودی که یک جو خیانت ندید
بکارش نیامد چو گندم طپید

ز روشن دلش ملک پرتو گرفت
وزیر کهن را غم نو گرفت

ندید آن خردمند را رخنهٔ
که در وی تواند زدن طعنهٔ

امین و بد اندیش طشتند و مور
نشاید در او رخنه کردن بزور

ملک را دو خورشید طلعت غلام
بسر بر کمر بسته بودی مدام

دو پاکیزه پیکر چو حور و پری
چو خورشید و ماه از یکدیگر بری

دو صورت که گفتی یکی نیست بیش
نموده در آئینه همتای خویش

سخنهای دانای شیرین سخن
گرفت اندر آن هر دو شمشاد بن

چو دیدند کاوصاف خلقش نکوست
بطبعش هوا خواه گشتند و دوست

درو هم اثر کرد میل بشر
نه میلی چو کوتاه بینان بشر

از آسایش آنگه خبر داشتی
که در روی ایشان نظر داشتی

چو خواهی که قدرت بماند بلند
دل ای خواجه در ساده رویان مبند

وگر خود نباشد غرض در میان
حذر کن که دارد بهیبت زیان

وزیر اندرین شمهٔ راه برد — بخبث این حکایت بر شاه برد

که اینرا ندانم چه خوانند و کیست — نخواهد بسامان درین ملک زیست

شنیدم که با بندگانش سرست — خیانت پسندست و شهوت پرست

سفر کردگان لاابالی زیند — که پروردهٔ ملک و دولت نیند

نشاید چنین خیره روی تباه — که بدنامی آرد در ایوان شاه

مگر نعمت شه فرامش کنم — که بینم تباهی و خامش کنم

به پندار نتوان سخن گفت زود — نگفتم ترا تا یقینم نبود

ز فرمانبرانم کسی گوش داشت — که زینان دو یکتن در آغوش داشت

من این گفتم اکنون ملک راست رای — چنان کازمودم تو نیز آزمای

مخص نه گفته‌ام بلکه بعلم الیقین گفته اند ۱۲ بهار ۱ گوش داشتن متوجه شدن و کنایه از دیدن و نگاه داشتن و نگاه کردن ۱۲ ب

بنا خوبتر صوفی شرح داد
که بدمرد را نیک روزی مباد

بد اندیش بنشست خورده چون دست یافت
درون بزرگان به آتش بتافت

بخرد توان آتش افروختن
پس آنگه درخت کهن سوختن

ملک را چنان گرم کرد این خبر
که جوشش بر آمد چو مرجل بسر

غضب دست در خون درویش داشت
ولیکن سکون دست در پیش داشت

که پرورده کشتن نه مردی بود
ستم در پی داد سردی بود

میازار پروردهٔ خویشتن
چو تیر تو دارد به تیرش مزن

به نعمت نبایست پروردنش
چو خواهی به بیداد خون خوردنش

از و تا هنرها یقینت نشد
در ایوان شاهی قرینت نشد

کنون تا یقینت نگردد گناه
بگفتار دشمن گزندش مخواه

ملک در دل این راز پوشیده داشت
که قول حکیمان نیوشیده داشت

دل است ای خردمند زندان راز
چو گفتی نیاید بزنجیر باز

نظر کرد پوشیده در کار مرد
خلل دید در رای هشیار مرد

که ناگه نظر زی یکی بنده کرد
پریچهره زیر لب خنده کرد

دو کس را که باهم بود جان و هوش
حکایت کنانند و ایشان خموش

تو دانی که صاحب نظر زیر زیر
نگردد چو مستسقی از دجله سیر

ملک را گمان بدی راست شد
بسودا بر و خشمگین خواست شد

هم از حسن تدبیر و رای تمام
باهستگی گفتش ای نیکنام

ه ترکیب سازند افاده بمعنی صاحب هم میکنند همچو رنگین و سهمگین و خشمگین و غیر آن ۱۲

ترا من خردمند پنداشتم
بر اسرار ملکت امین داشتم

گمان بردمت زیرک و هوشمند
ندانستمت خیره و ناپسند

چنین مرتفع پایه جای تو نیست
گناه از من آمد خطای تو نیست

که چون بدگهر پرورم لاجرم
خیانت روا داردم در حرم

برآورد سر مرد بسیار دان
چنین گفت با خسرو کاردان

مرا چون بود دامن از جرم پاک
نباید ز خبث بداندیش باک

بخاطر درم هرگز این ظن نرفت
ندانم که گفت آنچه بر من نرفت

شهنشه برآشفت کآنک وزیر
تعلل میندیش و حجت مگیر

تبسم کنان دست بر لب گرفت
کز و هر چه گوید نیاید شگفت

حسودی که بیند بجای خودم | کجا بر زبان آورد جز بدم

من آن ساعت انگاشتم دشمنش | که بنشاند شه زیر دست منش

اے وزیر ہوئم کہ بادشاہ او را محکوم من ساخت ۱۲

چو سلطان فضیلت نهد بر ویم | نداند که دشمن بود در پیم

مرا تا قیامت نگیرد بدوست | چو بیند که در عز من ذل اوست

بر اینت بگویم حدیثی درست | اگر گوش با بنده داری نخست

مثل

مر ابلیس را دید شخصی بخواب | بقامت صنوبر برو آفتاب

نظر کرد و گفت ای نظیر قمر | ندارند خلق از جمالت خبر

ترا سهمگین روی پنداشتند | بگرمابه در زشت بنگاشتند

بخندید و گفت آن شکل من ست — ولیکن قلم در کف دشمن ست

اے ابلیس — تصویر ۱۲ — حمام ۱۲

برانداختم بیخ شان از بهشت — کنونم بکین می نگارند زشت

علت دشمنی ۱۲ — کنایہ از آدم ۱۲ — اے بسبب بغض کہ با من دارند ۱۲ بہار

مرا همچنین نام نیک ست نیک — ز علت نشاید بد اندیش نیک

منقولہ وزیر نو ۱۲ بہار — از مرض قلب کہ آن حسد ست ۱۲

وزیری که جاه من آبش بریخت — بفرسنگ باید ز مکرش گریخت

مرتبہ ۱۲ — بے عزت کرد ۱۲ — سہ میل یعنی دوازدہ ہزار گز ۱۲

ولیکن نه اندیشم از خشم شاه — دلاور بود در سخن بی گناه

چو حرفم برآید درست از قلم — مرا از همه حرف گیران چه غم

خلاف ناقص ۱۲

نباید ز عامل غش اندر میان — نه اندیشد از رفع دیوانیان

اے عاملیکہ خیانت درمیان نیاوردہ باشد ۱۲ — خبر ۱۲

اگر محتسب گردد آن را غم ست — که سنگ ترازوی بارش کم ست

در بازار گشت کند ۱۲ — در ہندی باٹ گویند ۱۲

ملک در سخن گفتنش خیره ماند — سر دست فرمان دهی برفشاند

که مجرم بزرق و زبان آوری ز جرمی که دارد نگردد بری

ز خصمت همانا که نشنیده ام نه آخر بچشم خودت دیده ام

گزین زمرهٔ خلق در بارگاه نمی باشدت جز در ایشان نگاه

بخندید مرد سخنگوی گفت حق است این سخن حق نشاید نهفت

درین نکته هست اگر بشنوی که حکمت روا باد و دولت قوی

نه بیند که درویش بی دستگاه بحسرت کند در توانگر نگاه

مرا دستگاه جوانی برفت بلهو و لعب زندگانی برفت

ز دیدار اینان ندارم شکیب که سرمایه داران حسن اند و زیب

مرا همچنین چهره گلفام بود بلورینم از خوبی اندام بود

درین غایتم زشت باید کفن
که مویم چو پنبه است و دوکم بدن

مرا همچنین جعد شبرنگ بود
قبا در بر از نازکی تنگ بود

دو رسته درم در دهان داشت جای
چو دیواری از خشت سیمین بپای

کنونم نگه کن بوقت سخن
بیفتاد یک یک چو جسر کهن

در ایشان بحسرت چرا ننگرم
که عمر تلف کرده یاد آورم

برفت از من آن روزهای عزیز
بپایان رسد ناگه این روز نیز

چو انشو این دُر معنی بسفت
بگفت این بر آن به مجال است گفت

در ارکان دولت نگه کرد شاه
کزین خوبتر لفظ و معنی مخواه

کسی را نظر سوی شاهد رواست
که داند بدین شاهدی عذر خواست

۱۲ اے بادشاہ دل گفت کہ ازیں بہتر نتوان گفت ۱۲ قر ۳ اشارہ است باولاظاہری براہین معنوی ۱۲ قر ۴ افراد در لفظ مخواہ بنا بر قاعدہ مفرد و فارسیان است کہ مطابق فعل و ضمیر چو نہ پندارندہ ور فعل با وجو جمیعت ضمیر و جمیعت فعل با وجود با فراد ضمیر جائز شمارند و نظیرایں بر متتبع زبان پوشیدہ نیست ۱۲

بعقل ار به آهستگی کردمی
بگفتار خصمش بیازردمی

به تندی سبکدست بردن بتیغ
بدندان برد پشتِ دستِ دریغ

ز صاحب غرض تا سخن نشنوی
که گر کاربندی پشیمان شوی

نکونام را جاه و تشریف و مال
بیفزود و بدگوی را گوشمال

به تدبیرِ دستورِ دانشورش
به نیکی شده نام در کشورش

بعدل و کرم سالها ملک راند
برفت و نکونامی از وی بماند

چنین پادشاهان که دین پرورند
ببازوی دین گوی دولت برند

از آنان نبینم درین عهد کس
وگر هست بوبکر سعد است و بس

خدیو خردمند فرخ نهاد
که شاخ امیدش برومند باد

بهشتی درختی تو ای پادشاه | که افگند سایه بیکساله راه

(یاے خطاب ۱۲ — باعتبار کثرت سایه ۱۲)

طمع بود از بخت نیک اخترم | که بال همای افگند بر سرم

(بفتحتین امید ۱۲)

خرد گفت دولت نه بخشد همای | گر اقبال خواهی درین سایه آی

(اے اگر دولت و اقبال میخواهی ۱۲)

خدایا برحمت نظر کرده ام | که این سایه بر خلق گسترده ام

(سایه الٰهی ۱۲)

دعا گوی این دولتم بنده وار | خدایا تو این سایه پاینده دار

صواب است پیش از کشش بند کرد | که نتوان سر کشته پیوند کرد

(علت ۱۲)

خداوند فرمان و رای و شکوه | ز غوغای مردم نگردد ستوه

(عاجز ۱۲)

سر پر غرور از تحمل تهی | حرامش بود تاج شاهنشهی

(صفت ۱۲ — افسر ۱۲)

نگویم چو جنگ آوری پای دار | چو خشم آیدت عقل بر جای دار

(مقول گویم ۱۲)

۲ قوله بتدبیر پادشاهان تا اینجا مقول شیخ بسبیل جمله معترضه بود و از بیت آینده بطریق وعظ و پند است ۱۲

تحمل کند هر که را عقل هست — نه عقلی که خشمش کند زیر دست

چو لشکر برون تاخت خشم از کمین — نه انصاف ماند نه تقوی نه دین

ندیدم چنین دیو زیر فلک — کزو می‌گریزند چندین ملک

گفتار

نه بی حکم شرع آب خوردن خطاست — وگر خون بفتوی بریزی رواست

اگر شرع فتوی دهد بر هلاک — الا تا نداری ز کشتنش باک

وگر دانی اندر تبارش کسان — بر ایشان ببخشای و راحت رسان

گنه بود مرد ستمگاره را — چه تاوان زن و طفل بیچاره را

تنت زورمند است و لشکر گران — ولیکن در اقلیم دشمن مران

که وے بر حصارے گریزد بلند | رسد کشورے بی گنه را گزند

نظر کن در احوال زندانیان | که ممکن بود بے گنه در میان

چو بازارگان در دیارت بمرد | بمالش خساست بود دست برد

کزان پس کس و خویش بگریند زار | بهم باز گویند خویش و تبار

که مسکین در اقلیم غربت بمرد | متاعے کزو ماند ظالم ببرد

بیندیش از آن طفلک بے پدر | وز آه دل دردمندش حذر

بسا نام نیکوی پنجاه سال | که یک نام زشتش کند پایمال

پسندیده کاران جاوید نام | تطاول نکردند بر مال عام

بر آفاق گر سر بسر پادشاست | چو مال از توانگر ستاند گداست

۴ بمعنے بادشاه تمام کے زمین ۱۲

بمرد از تہدید ہستی آزاد مرد
ز پہلوی مسکین شکم پر نکرد

حکایت

شنیدم کہ فرماندہی دادگر — قبا داشتی ہر دو روی آستر

یکی گفتش ای خسرو نیک روز — قبائی ز دیبای چینی بدوز

بگفت این قدر ستر و آسایش است — وزین بگذری زیب و آرایش است

نہ از بہر آن می ستانم خراج — کہ زینت کنم بر خود و تخت و تاج

چو ہمچون زنان حلہ در تن کنم — بمردی کجا دفع دشمن کنم

مرا ہم ز صد گونہ آز و ہواست — ولیکن خزینہ نہ تنہا مراست

خزاین پر از بہر لشکر بود — نہ از بہر آذین و زیور بود

۵۸ خزینہ بکسر خاء معجمہ از خزانہ الست چہ خزینہ بروزن دفینہ در کتب لغت نیامدہ و در عبارت عربی ہم مستعمل نشدہ ۱۲ ع
مصاحب بہار بوستان خزینہ را مبدل ہزینہ بہار ہوز گفتہ کہ بمعنی خزانہ باشد ۱۲

سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه
ندارد حدود ولایت نگاه

چو دشمن خر روستائی برد
ملک باج و ده یک چرا میخورد

مخالف خرش برد و سلطان خراج
چه اقبال بینی در آن تخت و تاج

مروت نباشد بر افتاده زور
برد مرغ دون دانه از پیش مور

رعیت درخت است اگر پروری
بکام دل دوستان برخوری

به بیرحمی از بیخ و بارش مکن
که نادان کند حیف بر خویشتن

کسان برخورند از جوانی و بخت
که بر زیردستان نگیرند سخت

اگر زیردستی درآید ز پای
حذر کن ز نالیدنش بر خدای

چو شاید گرفتن بنرمی دیار
بپیکار خون از مشامی میار

نیست بلکہ نادان ظلم بر نفس خود میکند ۱۲ ۵۱ یعنی اگر بحسب اتفاق زبردستی از دست پا درآید باید که نماید آرزش
دعای بود باشد بهر نوع که ممکن باشد تدارک کن از تائید وے حذر کن ۱۲

بمردی که ملک سراسر زمین | نیرزد که خونے چکد بر زمین

حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت | بسر چشمهٔ بر بسنگے نوشت

بدین چشمه چون ما بسی دم زدند | برفتند چون چشم برهم زدند

گرفتیم عالم بمردی و زور | ولیکن نبردیم با خود بگور

چو بر دشمنے باشدت دسترس | مرنجانش کو را همین غصه بس

عدو زنده سرگشته پیرامنت | به از خون او کشته در گردنت

حکایت

شنیدم که دارای فرخ تبار | ز لشکر جدا ماند روز شکار

دوان آمدش گلہ بانے بہ پیش
شہنشہ برآورد تغلق ز کیش

حال از فاعل آمد ۱۲ شین مضاف الیہ پیش ۱۲

بصحرا در از دشمنان داشت باک
کہ در خانہ باشد گل از خار پاک

بخلاف صحرا کہ در خانہ میباشد ۱۲

برآورد چوپان ز دل خروش
کہ دشمن نیم در ہلاکم مکوش

ترسندہ و خوفناک ۱۲ بالفتح راعی

من آنم کہ اسپانِ شہ پرورم
بخدمت دریں مرغزار آورم

ملک را دلِ رفتہ آمد بجای
بخندید و گفت اے نکوہیدہ رای

ترا یاوری کرد فرخ سروش
وگرنہ زہ آوردہ بودم بگوش

نگہبان مرعی بخندید و گفت
نصیحت ز یاران نشاید نہفت

بالف مقصورہ چراگاہ ۱۲

نہ تدبیر محمود و رائے نکوست
کہ دشمن نداند شہنشہ ز دوست

چنانست در مہتری شرط زیست
کہ ہر کہتری را بدانی کہ کیست

مرا بارها در حضر دیدهٔ
ز خیل و چراگاه پرسیدهٔ

کنونت بمهر آمدم پیش باز
نمیدانیم از بداندیش باز

تو نام من ای نامور شهریار
که اسپی برون آرم از صد هزار

مرا گله بانی بعقل است و رای
تو هم گله خویش داری بپای

دران تخت و ملک از خلل غم بود
که تدبیر شاه از شبان کم بود

گفتار

تو کی بشنوی نالهٔ دادخواه
بکیوان برت کلهٔ خوابگاه

چنان خسپ کاید فغانت بگوش
اگر دادخواهی برآرد خروش

که نالد ز ظالم که در دور تست
که هر جور کو می کند جور تست

قست پس از مکافات آن ... برت عدم مکافات خود میندیش ۱۲

نه سنگ دامن کاروانی درید
تمثیل ع یائے نسبت ۱۲
که دهقان نادان که سگ پرورید
بلکه ۱۲

دلیر آمدی سعدیا در سخن
چو تیغی بدست است فتحی بکن

بگو آنچه دانی که حق گفته به
راست ست ۱۲
عبارت از سخنان حق کلام صدق ۱۲
نه رشوت ستانی و نه عشوه ده
اسم فاعل ترکیبی یائے خطاب ۱۲

زبان بند و دفتر ز حکمت بشوی
واو حالیه
طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی

حکایت

خبر یافت گردنکشی در عراق
آگاه شد ۱۲ مراد بادشاه است ۱۲
که میگفت مسکینی از زیر طاق

تو هم بر دری هستی امیدوار
در خلائق برآرندهٔ امید ست ۱۲
پس امید بر در نشینان برآر

دل دردمندان برآور ز بند
مفعول شیخ ۱۲
که هرگز نباشد دلت دردمند
تا جان ۱۲

پریشانی خاطر دادخواه
براندازد از مملکت پادشاه

تو خفته خنک در حرم نیمروز — غریب از برون گو بگرما بسوز

ستاننده داد آنکس خداست — که نتواند از پادشه داد خواست

حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز — حکایت کند ز ابن عبد العزیز

که بودش نگینی بر انگشتری — فرو مانده در قیمتش جوهری

بشب گفتی آن جرم گیتی فروز — دری بود در روشنائی چو روز

قضارا در آمد یکی خشک سال — که شد بدر سیمای مردم هلال

چو در مردم آرام و قوت ندید — خود آسوده بودن مروت ندید

چو بیند کسی زهر در کام خلق — کیش بگذرد آب نوشین بحلق

بفرمود بفروختندش بسیم | که رحم آمدش بر غریب و یتیم

بیک هفته نقدش بتاراج داد | بدرویش و مسکین و محتاج داد

بریدند بر وی ملامت کنان | که دیگر بدست نباید چنان

شنیدم که میگفت و باران دمع | بعارض فرو میدویدش چو شمع

که زشت است پیرایه بر شهریار | دل شهری از ناتوانی فگار

مرا شاید انگشتری بی نگین | نشاید دل خلقی اندوهگین

خنک آنکه آسایش مرد و زن | گزیند بر آسایش خویشتن

نکردند رغبت هنرپروران | بشادی خویش از غم دیگران

اگر خوش بخسپد ملک بر سریر | نه پندارم آسوده خسپد فقیر

ف وفایت تاراج از یکدیگر جدا کردن
ف تفقّت خود دن ۱۲ سے گریہ بیاید بجہت شفقت بر حال زار رعایا و خوف آنکہ چنان نشود کہ بگوید سرزنش کنندگان در درویش بر ان کشیدن پشیمانی ازین ایثار حاصل شود بجہت عدم خلوص نیت و خیرات سر رشتہ اجر آخرت از دست رود قال اللہ تعالیٰ ... تفیض من الدمع حزنا ... ۱۲

ف ... پیرایہ بکسر اول ... جمعول آرایش و زیور ۱۲

وگر زنده داری شب دیریاز — بخسپند مردم بآرام و ناز

بحمد الله این سیرت و راه راست — اتابک ابوبکر بن سعد راست

کس از فتنه در پارس دیگر نشان — نه بیند مگر قامت مهوشان

یکی پنج بیتم خوش آمد بگوش — که در مجلسی می سرودند دوش

قول

مرا راحت از زندگی دوش بود — که آن ماه رویم در آغوش بود

مر او را چو دیدم سر از خواب مست — بدو گفتم ای سرو پیش تو پست

دمی نرگس از خواب نوشین بشوی — چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی

چه می خسپی ای فتنهٔ روزگار — بیا و می لعل نوشین بیار

نگه کرد شوریده از خواب و گفت | مرا فتنه خوانی و گویی مخفت

در ایام سلطان روشن نفس | نه بیند دگر فتنه بیدار کس

حکایت

در اخبار شاهان پیشینه هست | که چون تکله بر تخت زنگی نشست

بدورانش از کس نیازرد کس | سبق برد اگر خود همین بود و بس

چنین گفت یکره بصاحبدلی | که عمرم بسر رفت بی حاصلی

چو می بگذرد ملک و جاه و سریر | نبرد از جهان دولت الا فقیر

بخواهم بکنج عبادت نشست | که دریابم این پنج روزی که هست

چو بشنید دانای روشن نفس | بتندی برآشفت کای تکله بس

طریقت بجز خدمتِ خلق نیست طریقہ بالفتح راہ و روش معامل افعال ۱۲ ک	جاے نماز ۱۲ به تسبیح و سجاده و دلق نیست
تو بر تختِ سلطانئ خویش باش	باخلاقِ پاکیزه درویش باش
بصدق و ارادت میان بسته دار	ز طامات و دعوی زبان بسته دار سخنان بلند کہ برائے اظہار شیخت گویند ۱۲
قدم باید اندر طریقت نه دم اے عمل کردار	که اصلے ندارد دمِ بے قدم
بزرگان که نقدِ صفا داشتند	چنین خرقه زیرِ قبا داشتند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطانِ روم	بر نیک مردی ز اهلِ علوم
که پایابم از دستِ دشمن نماند پایاب کردن و امکانِ مقاومت ۱۲ بہار	جز این قلعه و شهر با من نماند بالفتح ذرّہ ۱۲
بسے جهد کردم که فرزندِ من بالفتح مشقت ۱۲	پس از من بود سرورِ انجمن

ل۔ اے فقیر [illegible] ظاہر بتسبیح و دلق و سجادہ و دیگر لباس [illegible] درویشان نیست بلکہ عبادت است [illegible]

کنون دشمن بدگهر دست یافت
بسرپنجه مردی جهدم بتافت

چه تدبیر سازم چه چاره کنم
که از غم بفرسود جان و تنم

برآشفت دانا که این گریه چیست
بر این عقل و همت بباید گریست

تند شد و در غضب آمد ۱۲ — اراده و قصد ۱۲ ق

ولایت چه باشد غم خویش خور
که از عمر بهتر شد و بیشتر

یعنی غم خویشتن خور ۱۲ — رفت و گذشت ۱۲

ترا این قدر تا بمانی بس است
چو رفتی جهان جای دیگر کس است

اگر هوشمندست اگر بی خرد
غم او مخور کو غم خود خورد

مشقت نیرزد جهان داشتن
گرفتن بشمشیر و بگذاشتن

تو تدبیر خود کن که آن پرخرد
که بعد از تو باشد غم خود خورد

بدین پنج روزه اقامت مناز
باندیشه تدبیر رفتن بساز

کرا دانی از خسروانِ عجم
که کردند بر زیر دستان ستم

که در تخت ملکش نیاید زوال
نماند بجز ملکِ ایزد تعال

کرا جاودان ماندن امید هست
که گیتی همین جای جاوید نیست

کرا سیم و زر ماند و گنج و مال
پس از وی بچندین شود پایمال

وزان کس که خیری بماند روان
دمادم رسد رحمتش بر روان

بزرگی کزو نام نیکو نماند
توان گفت با اهلِ دل کو نماند

الا تا درخت کرم پروری
که بیشک بری کامرانی خوری

کرم کن که فردا که دیوان نهند
منازل بمقدارِ احسان دهند

یکی را که سعی قدم پیشتر
بدرگاهِ حق منزلت بیشتر

یکی بازپس خائن و شرمسار | بپوشد همی مردِ ناکرده کار
بهل تا بدندان برد پشتِ دست | تنورے چنین گرم نان در نبست
بدانی که غله برداشتن | که سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت

خدادوست نامی در اقصای شام | گرفت از جهان کنج غاری مقام
بصبرش در آن کنج تاریک جای | بگنج قناعت فرورفته پای
بزرگان نهادند سر بر درش | که درمی نیاید بدرها سرش
تمنا کند عارف پاکباز | بدریوزه از خویشتن ترک آز
چو هر ساعتش نفس گوید بده | بخواری بگرداندش ده بده

دران مرز کین پیر هشیار بود — یکی مرزبان ستمگار بود

که هر ناتوان را که دریافتی — بسرپنجگی پنجه بر تافتی

جهانسوز بی رحمت خیره کش — ز تلخیش روی جهانی ترش

گروهی برفتند ازان ظلم و عار — ببردند نام بدش در دیار

گروهی بماندند مسکین و ریش — پس چرخه نفرین گرفتند پیش

ید ظلم جائی که گردد دراز — نبینی لب مردم از خنده باز

بدیدار شیخ آمدی گاه گاه — خدادوست در وی نکردی نگاه

ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت — بنفرت ز ما در مکش روی سخت

مرا با تو دانی سر دوستیست — ترا دشمنی با من از بهر چیست

گرفتم که سالار کشور نیم | بعزت ز درویش کمتر نیم

نگویم فضیلت نهم بر کسی | چنان باش با من که با هر کسی

شنید این سخن عابد هوشیار | برآشفت و گفت ای ملک هوش دار

وجودت پریشانی خلق ازوست | ندارم پریشانی خلق دوست

تو با دوستداران من دشمنی | نه پندارمت دوستدار منی

گر افتد همی دوستی با منت | مگر آنکه دارد خدا دشمنت

خدا دوست را گر بدرّند پوست | نخواهد شدن دشمن دوست دوست

عجب دارم از خواب آن سنگدل | که شهری بخسپند ازو تنگدل

الا گر هنر داری و عقل و هوش | بفضل و ترحم میان بند و کوش

گفتار

مهازور مندی مکن بر کهان
که بر یک نمط می نماند جهان

سرپنجهٔ ناتوان برمپیچ
که گر دست یابد برآید بپیچ

مبر گفتمت پای مردم ز جای
که عاجز شوی گر درآیی ز پای

دلِ دوستان جمع بهتر که گنج
خزینه تهی به که مردم برنج

مینداز در پای کار کسے
که افتد که در پایش افتی بسے

تحمل کن ای ناتوان از قوی
که روزی تواناتر از وی شوی

بهمت برآر از ستیزنده شور
که بازوی همت به از دستِ زور

لب خشک مظلوم را گو بخند
که دندان ظالم بخواهند کند

عنقریب در پاداش آن دندان ظالم خواهد کند ۱۲ مولوی رفعت علی

ببانگِ دُهل خواجه بیدار گشت — چه داند شبِ پاسبان چون گذشت

خورد کاروانی غمِ بارِ خویش — نسوزد دلش بر خرِ پشت ریش

گرفتم کز افتادگان نیستی — چو افتاده بینی چرا بایستی

بر اینت بگویم یکی سرگذشت — که سستی بود زین سخن درگذشت

حکایت

چنان قحط سالی شد اندر دمشق — که یاران فراموش کردند عشق

چنان آسمان بر زمین شد بخیل — که لب تر نکردند زرع و نخیل

بخوشید سرچشمه‌های قدیم — نماند آب جز آبِ چشمِ یتیم

نبودی بجز آهِ بیوه زنی — اگر بر شدی دودی از روزنی

ﻪ مبالغہ شدت امساک باران یعنی آسمان بر زمینہا بہ وجہ بخل و امساک داداشت کہ قطع نظر از بیرابی کشت و اشجار وغیرہ لب تر کردن ہم نشد

چو درویش بی برگ دیدم درخت　　قوی بازوان سست و درمانده سخت

نه در کوه سبزی نه در باغ شخ　　ملخ بوستان خورده و مردم ملخ

در آن حال پیش آمدم دوستی　　ازو مانده بر استخوان پوستی

شگفت آمدم کو قوی حال بود　　خداوند جاه و زر و مال بود

بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی　　چه درماندگی پیشت آمد بگوی

بغرید بر من که عقلت کجاست　　چو دانی و پرسی سوالت خطاست

نه بینی که سختی بغایت رسید　　مشقت بحد نهایت رسید

نه باران همی آید از آسمان　　نه بر میرود دود فریاد خوان

بدو گفتم آخر ترا باک نیست　　کشد زهر جائی که تریاک نیست

گر از نیستی دیگری شد هلاک — ترا هست بط از طوفان چه باک

نگه کرد رنجیده در من فقیه — نگه کردن عالم اندر سفیه

که مرد ار چه بر ساحل است ای رفیق — نیاساید و دوستانش غریق

من از بینوائی نیم روی زرد — غم بینوایان دلم خسته کرد

نخواهم که بیند خردمند ریش — نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش

بحمد الله ار چه زریش ایمنم — چو ریشی ببینم بلرزد تنم

منغّص بود عیش آن تندرست — که باشد به پهلوی بیمار سست

چو بینم که درویش مسکین نخورد — بکام اندرم لقمه زهرست و درد

یکی را بزندان برند دوستان — کجا ماندش عیش در بوستان

حکایت

شبی دود خلق آتشی بر فروخت
شنیدم که بغداد نیمی بسوخت

یکی شکر گفت اندران خاک و دود
که دکان ما را گزندی نبود

جهاندیده گفتش ای بوالهوس
ترا خود غم خویشتن بود و بس

پسندی که شهری بسوزد بنار
اگرچه سرایت بود بر کنار

بجز سنگدل نکند معده تنگ
چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ

توانگر خود آن لقمه چون میخورد
چو بیند که درویش خون میخورد

مگو تندرستست رنجور دار
که می پیچد از غصه رنجور وار

تنکدل چو یاران بمنزل رسند
نخسپد که واماندگان از پسند

۴ رنجور ما خوذ است از رنج از معنے صاحب رنج چنانچہ گنجور از گنج و دستور از دست و مزدور از مزد ۱۲

دل پادشاهان شود بار کش
چو بینند در گل خر خار کش

اگر در سرای سعادت کس است
ز گفتار سعدیش حرفی بس است

همینت بسندست اگر بشنوی
اگر خار کاری سمن ندروی

گفتار در عدل و ثمرهٔ آن

خبر داری از خسروان عجم
که کردند بر زیر دستان ستم

نه آن شوکت و پادشاهی بماند
نه آن ظلم بر روستائی بماند

خطا بین که بر دست ظالم برفت
جهان ماند و او با مظالم برفت

خنک روز محشر تن دادگر
که در سایهٔ عرش دارد مقر

بقومی که نیکی پسندد خدای
دهد خسروی عادل و نیک رای

چو خواهد که ویران شود عالمی
کند ملک در پنجهٔ ظالمی

سگالند ازو نیکمردان حذر
که خشم خدایست بیدادگر

بزرگی ازو دان و منت شناس
که زائل شود نعمت ناسپاس

نه خود خوانده در کتاب مجید
که در شکر نعمت شود بر مزید

اگر شکر کردی برین ملک و مال
بمالی و ملکی رسی بی زوال

وگر جور در پادشاهی کنی
پس از پادشاهی گدائی کنی

حرام است بر پادشه خواب خوش
چو باشد ضعیف از قوی بارکش

میازار عامی بیک خردله
که سلطان شبانست و عامی گله

چو پرخاش بینند بیداد ازو
شبان نیست گرگ است فریاد ازو

بد انجام رفت و بد اندیشه کرد | که بر زیر دستان جفا پیشه کرد
نخواهی که نفرین کنند از پست | نکو باش تا بد نگوید کست

حکایت

ظالم و عادل و عاقبت ایشان

شنیدم که در مرزی از باختر | برادر دو بودند از یک پدر
سپهدار و گردن کش و پیلتن | نکوروی و دانا و شمشیر زن
پدر هر دو را سهمگین مرد یافت | طلبگار جولان ناورد یافت
برفت آن زمین را دو قسمت نهاد | بهر یک پسر زان نصیبی بداد
مبادا که بر یکدگر سر کشند | به پیکار شمشیر کین بر کشند
پدر بعد از آن روزگاری شمرد | بجان آفرین جان شیرین سپرد

اجل بگسلاندش طناب امل
وفاتش فروبست دست عمل

مقرر شد آن مملکت بر دو شاه
که بیحد و مر بود گنج و سپاه

بحکم نظر در به افتاده خویش
گرفتند هر یک یکے راه پیش

یکی عدل تا نام نیکو برد
یکے ظلم تا مال گرد آورد

یکی عاطفت سیرت خویش کرد
درم داد و تیمار درویش کرد

بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت
شب از بهر درویش شبخانه ساخت

خزائن تهی کرد و پر کرد جیش
چنان کز خلائق بهنگام عیش

بگردون شدی بانگ شادی چو رعد
چو شیراز در عهد بوبکر سعد

خدیو خردمند فرخ نهاد
که شاخ امیدش برومند باد

حکایت شنو کودنِ نام جوے ‏— پسندیده پے بود و فرخنده خوے

ملازم بدلداریِ خاص و عام ‏— ثناگوی حق بامدادان و شام

در آن ملک قارون فتی دلیر ‏— که شه دادگر بود درویش سیر

نیامد بر ایام او بر دلے ‏— نگویم که خاری که برگِ گلے

سرآمد بتائید ملک از سران ‏— نهادند سر بر خطش سروران

دگر گفت کافزون کند تخت و تاج ‏— بیفزود بر مردِ دهقان خراج

طمع کرد در مالِ بازرگان ‏— بلا ریخت بر جانِ بیچارگان

نگویم که بدخواهِ درویش بود ‏— حقیقت که او دشمنِ خویش بود

بامید بیشی نداد و نخورد ‏— خردمند داند که ناخوب کرد

بادہ عناب سکنت شنو شتر ایسے سرم ۱۲ مولانا اوحد الدین بگدا ۔ ۱۲ اے امید انکه مال افزون شود خزانه جمع کرده و نه خود خورد و نه دیگران را داد ۱۲

که تا جمع کردند زر از گزی — پراگنده شد لشکر از عاجزی

شنیدند بازارگانان خبر — که ظلم است در بوم آن بی هنر

بریدند از آنجا خرید و فروخت — زراعت نیامد رعیت بسوخت

چو اقبالش از دوستی سر بتافت — بناکام دشمن برو دست یافت

ستیز فلک بیخ و بارش بکند — سم اسپ دشمن دیارش بکند

وفا در که جوید چو پیمان گسیخت — خراج از که خواهد چو دهقان گریخت

چه نیکی طمع دارد آن بی صفا — که باشد دعای بدش در قفا

چو بختش نگون بود در کاف کن — نکرد آنچه نیکانش گفتند کن

چه گفتند نیکان بر آن نیکمرد — تو بر خور که بیدادگر بر نخورد

۵ هستی چرا که هر که بیدادگر است متمتع نمیشود و لفظ نیکمرد بجای مرد از حسن ادا است بطریق سخریه و استهزاء و تعریض ۱۲ بهار عجم

گمانش خطا بود و تدبیر سست | که در عدل بود آنچه در ظلم جست

حکایت

یکی بر سر شاخ و بن می‌برید | خداوند بستان نگه کرد و دید

بگفتا گر این مرد بد می‌کند | نه با من که با نفس خود می‌کند

نصیحت بجایست اگر بشنوی | ضعیفان میفگن بکتف قوی

که فردا بداور برد خسروی | گدائی که پیشت نیرزد جوی

چو خواهی که فردا بوی مهتری | مکن دشمن خویشتن کهتری

که چون بگذرد بر تو این سلطنت | بگیرد بکین آن گدا دامنت

مکن پنجه از ناتوانان بدار | که گر بفگنندت شوی شرمسار

گذشتست در چشم آزادگان
بیفتادن انعست افتادگان

بزرگان روشندل نیکبخت
بفرزانگی تاج بردند و تخت

بدنباله راستان کج مرو
وگر راست خواهی ز سعدی شنو

صفت جمعیت اوقات درویش راضی

مگو جاهی از سلطنت بیش نیست
که ایمن تر از ملک درویش نیست

سبکبار مردم سبکتر روند
حق اینست صاحبدلان بشنوند

تهیدست تشویش نانی خورد
ملک هم بقدر جهانی خورد

گدا را چو حاصل شود نان شام
چنان خوش بخسپد که سلطان شام

غم و شادمانی بسر میرود
بمرگ این دو از سر بدر میرود

۱ عبارتست از کسانیکه پاک از حرص و بغض و غرض و خصومت نداشته باشند ۱۲ ف
۲ بزرگان و دنیا یعنی کسانیکه با استطاعت پادشاهان از طلب دنیا تاج و تخت را ترک کردند و در ملک ایشان تصرف کردند ۱۲ بهار
۳ یعنی راست است که ایشان حرف اول مصرع دوم ساکن بیت لاحق باشد ۱۲ بهار
۴ حرف اول مصرع دوم مکسور و حرف نون ساکن
۵ تخفیف و مجهول اما الف ممدوده است ۱۲ بهار
۶ اشاره است بکلام مشهور نجا المخففون و هلک المثقلون
۷ سبکباران یعنی حق را صاحبدلان بشنوند ۱۲ بهار
۸ سلطان شام اتفاقی است
۹ اختصاص لفظ شام

ص و الا در ادای مطلب تنها لفظ سلطان کافیست ۱۲ بهار ۹ مصرعهٔ دوم معطوفست بر مصرعهٔ اول بحذف واو عطف رای
بعد مرگ و غم دنیا ماند غم دنیا ۱۲ بهار

چو آن را که بر سر نهادند تاج
چو آن را که بر گردن آمد خراج

اگر سرفرازی بکیوان برست
وگر تنگدستی بزندان درست

درآن دم کاجل هر دو را تاخت
نمی شاید از یکدگرشان شناخت

حکایت

شنیدم که یکبار در دجله
سخن گفت با عابدی کلّه

که من فرّ فرماندهی داشتم
بسر بر کلاه مهی داشتم

سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق
گرفتم ببازوی دولت عراق

طمع کرده بودم که کرمان خورم
که ناگه بخوردند کرمان سرم

بکن پنبهٔ غفلت از گوش هوش
که از مردگان پندت آید بگوش

در معنی نکوکاری و بدکاری و عاقبت آن

نکوکار مردم نباشد بدش / نورزد کسی بد که نیک آیدش

شرانگیز هم بر سر شر رود / چو کژدم که با خانه کمتر رود

اگر نفع کس در نهاد تو نیست / چنین جوهر و سنگ خارا یکیست

غلط گفتم ای یار شایسته خوی / که نفع است در آهن و سنگ و روی

چنین آدمی مرده به ننگ را / که بروی فضیلت بود سنگ را

نه هر آدمی زاده از دد به است / که دد ز آدمی زاده بد به است

به است از دد انسان صاحب خرد / نه انسان که در مردم افتد چو دد

چو انسان نداند بجز خورد و خواب / کدامش فضیلت بود بر دواب

سوار نگون بخت بی راه رو — پیاده برد زو برفتن گرو

کسی دانهٔ نیکمردی نکاشت — کزو خرمن کام دل برنداشت

نه هرگز شنیدیم در عمر خویش — که بدمرد را نیکی آمد به پیش

حکایت

گزیری بچاهی در افتاده بود — که از هول او شیر نر ماده بود

بداندیش مردم بجز بد ندید — بیفتاد و عاجزتر از خود ندید

همه شب ز فریاد و زاری نخفت — یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت

تو هرگز رسیدی بفریاد کس — که میخواهی امروز فریادرس

همه تخم نیکو نمی کاشتی — ببین لاجرم بر که برداشتی

که بر جان ریشت نهد مرهمی | که دلها ز ریشت بنالد همی

(کدام ۱۲ — ریش درینجا بمعنی جراحت و زخمی ۱۲ ق) (علت ۱۲ ای از زخمها که دلهای خلائق کردی ۱۲)

تو ما را همی چاه کندی براه | بسر لاجرم در فتادی بچاه

(ای ہیچو ما مظلومان ۱۲) (ضرورۃ)

دو کس چه کنند از پی خاص و عام | یکی نیک محضر دگر زشت نام

(مقولہ شیخ ۱۲)

یکی تا کند تشنه را تازه حلق | دگر تا بگردن در افتند خلق

(ای برای صواب آخرت ۱۲) (سن ایذا ر بلا یعنی ...)

اگر بد کنی چشم نیکی مدار | که هرگز نیارد گز انگور بار

(امید ۱۲) (ہندی جھاؤ ۱۲)

نپندارم ای در خزان کشته جو | که گندم ستانی بوقت درو

(بیانیه ۱۲) (بالکسر ۱۲ ق)

درخت زقوم ار بجان پروری | مپندار هرگز کزو بر خوری

رطب نا ورد چوب خرزهره بار | چه تخم افگنی بر همان چشم دار

حکایت

قال علیه السلام من حفر لاخیه بئرا فقد وقع فیه مثل مشهور است چاه کنده را چاه در پیش است ۱۲

نیک خصلت و نیک دل کذا فی السروری ۱۲

زشت نام بفتح ...

زقوم بالفتح و التشدید ...

خرزهره ...

حکایت کنند از یکی نیکمرد — که اکرام حجاج یوسف نکرد

بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز — که نطعش بینداز و خونش بریز

چو حجت نماند جفاجوی را — به پرخاش درهم کشد روی را

بخندید و بگریست مرد خدای — عجب داشت سنگین دل تیره رای

چو دیدش که خندید و دیگر گریست — بپرسید کین خنده و گریه چیست

بگفتا همی گریم از روزگار — که طفلان بیچاره دارم چهار

همی خندم از لطف یزدان پاک — که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک

یکی گفتش ای نامور شهریار — بکن دست ازین پیر دهقان بدار

که خلقی بدو تکیه دارند و پشت — روا نیست خلقی بیکبار کشت

ف تکیه بر پشت چیزے داشتن کنایہ از امید داشتن ۱۲ قرشاہ کنایست از انکہ خون چنین پیر گردن گویا خلقی بیگناہ را کشتن ست ۱۲

بزرگی و عفو و کرم پیشه کن
ز خردان اطفالش اندیشه کن

مگر دشمن خاندان خودی
که بر خاندانها پسندی بدی

مپندار فولاد بازوی تو ریش
اگر زیر دستی آید به پیش

نخفتست مظلوم ز آهش بترس
ز دود دل صبحگاهش بترس

نترسی که پاک اندرونی شبی
برآرد ز سوز جگر یاربی

بسواخان وی افتاده ست
که حجاج را دست محنت ببست

نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید
بر پاک ناید ز تخم پلید

مدر پرده کس به هنگام جنگ
که باشد ترا نیز در پرده ننگ

مزن بانگ بر شیرمردان درشت
چو با کودکان بر نیایی به مشت

شنیدم که نشنید و خوش بر بخفت
ز فرمان داور که داند گریخت

بزرگی در آن فکرت آشفته گفت
بخواب اندرون پیر درویش و گفت

دمی پیش من بر سیاست نراند
عقوبت بر او تا قیامت بماند

حکایت

یکی پند می‌داد فرزند را
نگهدار پند خردمند را

مکن جور بر خردگان ای پسر
که یک روز افتی ببزرگی بسر

نمی‌ترسی ای گرگ ناقص خرد
که روزی پلنگیت برهم درد

بخردی درم زور سرپنجه بود
دل زیردستان ز من رنجه بود

بخوردم یکی مشت زورآوران
نکردم دگر زور بر لاغران

گفتار

الا تا بغفلت نخسپی که نوم | حرامست بر چشم سالار قوم
غم زیردستان بخور زینهار | بترس از زبردستی روزگار
نصیحت که خالی بود از غرض | چو داروی تلخست دفع مرض

حکایت درین معنی

یکی را حکایت کنند از ملوک | که بیماری رشته کرد تن چو دوک
چنانش در انداخت ضعف جسد | که می برد بر کمترینان حسد
که شاه ارچه بر عرصه نامورست | چو ضعف آمد از بیدقی کمترست
ندیمی زمین ملک بوسه داد | که عمر خداوند جاوید باد

۱ بمعنی عاجزان بیکاره است ۲ بمصرع ثانی ۱۲ از زنهار ... ۳ ... ۴ ... ۵ ...

۱۰ بیدق بفتح با و تازی و ذال معجمه پیاده شطرنج و این نیز گشادگی بیابان که درخت و گیاه نباشد و نیز بساط شطرنج از لطائف اللغات ۱۲ ۱۱ آن خطه تین که تخت در آن ده بود ۱۲ ۱۲ آواز شاهی بجا آورد ۱۲ معرب ... مهره ... شطرنج است که راست میرود و کج ببرند ۱۲

درین شهر مردی مبارک دم است / که از پارسایان چنوی کم است

نبردند پیشش مهمات کس / که مقصود حاصل نشد در نفس

بخوان تا بخواند دعای برین / که رحمت رسد ز آسمان بر زمین

بفرمود تا مهتران خدم / بخواندند پیر مبارک قدم

بگفتا دعای کن ای هوشمند / که در رشته چون سوزنم پای بند

شنید این سخن پیر خم بوده پشت / بتندی بر آورد بانگ درشت

که حق مهربانست بر دادگر / ببخشای و بخشایش حق نگر

دعای منت کی شود سودمند / اسیران مظلوم در چاه و بند

تو ناکرده بر خلق بخشایشی / کجا بینی از دولت آسایشی

بیامد بعذرِ خطا خواستن
پس از شیخ صالح دعا خواستن

کجا دست گیرد دعای و پیت
دعای ستمدیدگان در پیت

شنید این سخن شہریارِ عجم
ز خشم و خجالت بر آمد بہم

برنجید و پس با دلِ خویش گفت
چہ رنجم حق است اینکہ درویش گفت

بفرمود تا ہر کہ در بند بود
بفرمانش آزاد کردند زود

جہاندیدہ بعد از دو رکعت نماز
بداور بر آورد دستِ نیاز

کہ ای بر فرازندۂ آسمان
بجنگش گرفتی بصلحش بمان

ولی ہمچنان در دعا داشت دست
کہ رنجور افتادہ بر پای جست

تو گفتی ز شادی بخواہد پرید
چو طاوس چون رشتہ در پا ندید

بفرمود و گنجینهٔ گوهرش　　فشاندند در پا و زر بر سرش
حق از بهر باطل نشاید نهفت　　از آنجمله دامن بیفشاند و گفت
مرو با سر رشته بار دگر　　مبادا که دیگر کند رشته سر
چو باری فتادی نگهدار پای　　که یکبار دیگر نلغزد ز جای
ز سعدی شنو کین سخن راست است　　نه هر باری افتاده برخاست است

گفتار

جهان ای پسر ملک جاوید نیست　　ز دنیا وفاداری امید نیست
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام　　سریر سلیمان علیه السلام
بآخر ندیدی که بر باد رفت　　خنک آنکه با دانش و داد رفت

کسی زین میان گوی دولت ربود | که در بند آسایش خلق بود

بکار آمد آنها که برداشتند | نگرد آوریدند و بگذاشتند

حکایت

شنیدم که در مصر میر اجل | سپه تاخت بر روزگارش اجل

جمالش برفت از رخ دلفروز | چو خور زرد شد پس نماند ز روز

گزیدند فرزانگان دست فوت | که در طب ندیدند داروی موت

همه تخت و ملکی پذیرد زوال | بجز ملک فرمانده لایزال

چو نزدیک شد روز عمرش بشب | شنیدند میگفت در زیر لب

که در مصر چون من عزیزی نبود | چو حاصل همین بود چیزی نبود

جهان گر دگر دم نخوردم برش
برفتم چو بیچارگان از سرش

پسندیده رایی که بخشید و خورد
جهان از پی خویشتن گرد کرد

درین کوش تا با تو ماند مقیم
که هر چه از تو ماند دریغ است و بیم

کند خواجه بر بستر جان گداز
یکی دست کوتاه و دیگر دراز

دران دم ترا می نماید بدست
که دهشت زبانش ز گفتن ببست

که دستی بجود و کرم کن دراز
دگر دست کوته کن از ظلم و آز

کنونت که دستست خاری بکن
دگر کی برآری تو دست از کفن

بتابد بسی ماه و پروین و هور
که سر برنداری ز بالین گور

حکایت

قزل ارسلان قلعهٔ سخت داشت — که گردن به الوند بر می فراشت

نه اندیشه از کس نه حاجت به هیچ — چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ

چنان نادر افتاده در روضهٔ — که بر لاجوردی طبق بیضهٔ

شنیدم که مردی مبارک حضور — به نزدیک شاه آمد از راه دور

حقایق شناسی جهان دیدهٔ — هنرمندی آفاق گردیدهٔ

بخندید کین قلعهٔ خرم است — ولیکن نپندارمش محکم است

نه پیش از تو گردن کشان داشتند — دمی چند بودند و بگذاشتند

نه بعد از تو شاهان دیگر برند — درخت امید ترا بر خورند

ز دوران ملک پدر یاد کن — دل از بند اندیشه آزاد کن

چنان روزگارش بکنجی نشاند ‌‌ که بر یک پشیزش تصرف نماند

چو نومید ماند از همه چیز و کس ‌‌ امیدش بفضل خدا ماند و بس

بر مرد هشیار دنیا خس است ‌‌ که هر مدتی جای دیگر کس است

حکایت

چنین گفت شوریده ای در عجم ‌‌ بکسری که ای وارث ملک جم

اگر ملک بر جم بماندی و بخت ‌‌ ترا چون میسر شدی تاج و تخت

اگر گنج قارون بدست آوری ‌‌ نماند مگر آنچه بخشی بری

حکایت

چو الپ ارسلان جان بجان بخش داد ‌‌ پسر تاج شاهی بسر برنهاد

ل پشیز بکسر بائے فارسی و کسر شین منقوطه و یائے معروف پول ریزه نازک بسیار تنگ رائج را گویند که در عربی فلس گویند و آن از زر و سیم و مس و آهن وغیره باشد ۱۲ قر

ب شوریده دیوانه و بالضم و دو یاء و فارسی پریشان

ب کسری لقب پادشاهان ایران است و مراد از کسرے درینجا نوشیروان است ۱۲

یعنی اگر گنج قارون را بدست آوری و حاصل کنی آخر از دست تو بیرون رود دیگرے نقل کند و دائم بدست تو نماند مگر آنچه بخشی آن باقی خواهد ماند با خود همراه خواهی برد و بکار آید ۱۲

ه الپ ارسلان نام پادشاه ... من فرهنگ ... الپ بالفتح و بائے فارسی ...

بتربت سپردندش از تاج گاه | نه جای نشستن بد آماج گاه

چنین گفت دیوانهٔ هوشیار | چو دیدش پسر روز دیگر سوار

زهی ملک و دوران سر در نشیب | پدر رفت و پای پسر در رکیب

چنین ست گردیدن روزگار | سبک سیر بدعهد ناپایدار

چو دیرینه روزی سر آورد عهد | جوان دولتی سر برآرد ز مهد

منه بر جهان دل که بیگانه ایست | چو مطرب که هر روز در خانه ایست

نه لائق بود عیش با دلبری | که هر بامدادش بود شوهری

نکوئی کن امسال چون ده تراست | که سال دگر دیگری دهخداست

حکایت

بزرگی جفا پیشه در حد غور
گرفتی خر روستائی بزور

خران زیر بار گران بی علف
بروزی دو مسکین شدندی تلف

چو منعم کند سفله را روزگار
نهد بر دل تنگ درویش بار

چو بام بلندش بود خود پرست
کند بول و خاشاک بر بام پست

شنیدم که باری بعزم شکار
برون رفت بیدادگر شهریار

پیاپی بدنبال صیدی براند
شبش در گرفت از حشم دور ماند

بتنها ندانست روی و رهی
بیند اخت ناکام شب در دهی

خری دید پوینده کارگر
توانا و زور آور و بار بر

یکی مرد گرد استخوانی بدست
چنان میزدش کاستخوان می شکست

شهنشه برآشفت گفت این جواب | ز حد رفت جرأت برین بی زبان
چو او ری خودنمائی مکن | بر افتاده ور آزمائی مکن
پسندش نیاید فرومایه قول | یکی بانگ بر پادشه زد بهول
که بیهوده مگرفتم این کار پیش | بر چون ندانی پس کار خویش
بسا کس که پیش تو معذور نیست | چو وا بینی از مصلحت دور نیست
ملک را درشت آمد این خطاب | بگفتا بیا تا چه بینی صواب
که پندارم از عقل بیگانهٔ | نه مستی همانا که دیوانهٔ
بخندید کای کرد نادان خموش | بگر حال خضرت نیاید بگوش
نه دیوانه خواند کس او را نه مست | چرا کشتی ناتوانان شکست

جهانجوی گفت ای ستمگار مرد
(بادشاه ۱۲)
چه دانی که خضر آن برا چه کرد

دران بحر مردی جفا پیشه بود
(جزیره ۱۲)
که دلها از و بحر اندیشه بود

جزائر زکردار او پر خروش
(هندی ٹاپو ۱۲)
جهانی ز دستش چو دریا بجوش
(ای اهل جهان ۱۲)

پس آن را ز بهر مصالح شکست
(ای خضر ۱۲)
که سالار ظالم نگیرد بدست

شکسته متاعی که در حرز تست
(صیغهٔ مفعول ۱۲ — حفاظت نگاه ۱۲)
ازان به که در دست دشمن درست

بخندید دهقان روشن ضمیر
که پس حق بدست منست ای امیر
(نقط و گفت مخفف است ۱۲ — سالم ۱۲)

نه از جهل می بشکنم پای خر
بلکه ۱۲ که از جور سلطان ببیند اگر

خر این جایگه لنگ و بیمار کش
(ای ممکن ۱۲ بهار)
ازان به که پیش ملک بارکش

توان را نگوئی که کشتی گرفت
(بیانیه ۱۲)
که چون نام بد نام زشتی گرفت
(بیان نیکوئی)

حاشیه: ای ازان جفا پیشه بسیار بترسیدند ۱۲ جزیره بفتح جیم و کسر زا معجمه خشکی درمیان دریا باشد جزائر جمع آن ... مصالح جمع مصلحت ... فارسیان بمعنی مفرد استعمال کنند ۱۲ ... ای اگر متاع شکسته ... ازان بهتر است که ظالم ... دهقان معرب ... ده که زراعت کننده ...

تفو بر چنان ملک و دولت که راند　　که شنعت برو تا قیامت بماند

ستمگر جفا بر تن خویش کرد　　نه بر زیر دستان درویش کرد

که فردا دران محفل نام و ننگ　　بگیرد گریبان و ریشش بچنگ

نهد بار اوزار بر گردنش　　نیارد سر از غار بر کردنش

گرفتم که خر بارش اکنون کشد　　دران روز بار خران چون کشد

گر انصاف پرسی بد اختر کس است　　که در راحتش رنج دیگر کس است

همین پنجروزش تنعم بود　　که شادیش در رنج مردم بود

اگر بر نخیزد بآن مرده دل　　که خسپند ازو مردم آزرده دل

شه این جمله بشنید و چیزی نگفت　　به بست سپ و سر بزندین نخفت

همه شب ز بیداری اختر شمرد　　ز سودا و اندیشه خوابش نبرد

چو آواز مرغ سحر گوش کرد　　پریشانی شب فراموش کرد

سواران همه شب بتگ تاختند　　سحرگه پی اسپ بشناختند

بر آن عرصه بر اسپ دیدند شاه　　پیاده دویدند یکسر سپاه

بخدمت نهادند سر بر زمین　　چو دریا شد از موج لشکر زمین

بزرگان نشستند و خوان خواستند　　بخوردند و مجلس بیاراستند

چو شور طرب در نهاد آمدش　　ز دهقان دوشینه یاد آمدش

بفرمود جستند و بستند سخت　　بخواری فگندند در پای تخت

سیه دل برآهیخت شمشیر تیز　　ندانست بیچاره روی گریز

شمرد آن دم از زندگی خرمش — بگفت آنچه گردید در خاطرش
همان دهقان ۱۲ — اے آن وقت ۱۲ — واو عطف محذوف — در دل دهقان ۱۲

نه بینی که چون کارد بر سر بود — قلم را زبانش روان تر بود
مقولۂ شیخ ۱۲

چو دانست کز خصم نتوان گریخت — بنا باکی او تیر ترکش بریخت
اے همان دهقان ۱۲ ابهار

سر از ناامیدی برآورد و گفت — شب گور آزرده محال ست خفت
دهقان ۱۲ — بیان ناامید شدن ۱۲

ز نامهربانی که در دور تست — همه عالم آواره جور تست
بیرحمی ۱۲ — در تمام جهان ۱۲ — شهره ۱۲

نه من کردم از دست جورت نفیر — که خلقی ز خلقی یکی کشته گیر
اے بکش خلقے از جور تو نالانست ۱۲

عجب گر ز من بر دل آید درشت — بکش گر توانی همه خلق کشت
بمصدر ۱۲

وگر سخت آمد نکوهش ز من — بانصاف بیخ نکوهش بکن
بکاف تازی ۱۲

ترا چاره از ظلم برگشتن است — نه بیچاره بیگنه کشتن است
علاج ۱۲

۹ اے تعجب است که این بد گفتن من ترا درشت آمد و دیگران نزاع
۸ مگر آنکه فرض کن که تمام خلق را کشته ام و مرا هم از آن جمله کشتگان فرض کن ۱۲

چو بیداد کردی توقع مدار
که نامت به نیکی رود در دیار

ندانم که چون خسپدت دیدگان
نخفته ز دستت ستمدیدگان

بدان کی ستوده شود پادشاه
که خلقش ستایند در بارگاه

چه سود آفرین بر سر انجمن
پس چرخه نفرین کنان پیرزن

گرفت این سخن شاه ظالم بگوش
ز سر مستی غفلت آمد بهوش

دران ده که طالع نمودش بهی
دهی را به بخشید فرماندهی

بیاموزی از عالمان عقل و خوی
نه چندانکه از جاهل عیب جوی

ز دشمن شنو سیرت خود که دوست
هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست

ستایش سرایان نه یار تواند
ملامت کنان دوستدار تواند

ترشروی بهتر کند سرزنش (بدخلق ۱۲) — که یاران خوش طبع شیرین منش

ازین به نصیحت نگوید کست — وگر عاقلی یک اشارت بست

حکایت

چو دور خلافت بمامون رسید — یکی ماه پیکر کنیزک خرید

بچهر آفتابی بتن گلبنی — بعقل خردمند بازی کنی (مضاف ۱۲ — ای فریبنده عقل خردمند ۱۲)

بخون عزیزان فرو برده چنگ (عاشقان ۱۲) — سر انگشتها کرده عناب رنگ

برابروی عابد فریبش خضاب — چو قوس قزح بود بر آفتاب

شب خلوت آن لعبت حور زاد (بالفتح ۱۲) — مگر تن در آغوش مامون نداد (شاید ۱۲)

گرفت آتش خشم در وی عظیم (غضب ۱۲) — سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم

دوازده گانه بفارسی دو پیکر گویند و بعربی توامان ۱۲ حاصل معنی این قطعه آنکه بادشاه بر آن کنیز چنین خشمگین شد که سر آن کنیز را

بگفتا سر از ننگ شمشیر تیز　　ببند ازو با من مکن خفت و خیز

بگفتا از که بر دل گزند آمدت　　چه خصلت ز من ناپسند آمدت

بگفت ار کشی ور شکافی سرم　　ز بوی دهانت برنج اندرم

کشند تیر پیکار و تیغ ستم　　بیکبار و بوی دهان دمبدم

شنید این سخن سرور نیکبخت　　بشورید و بر خود بپیچید سخت

دلش گرچه در حال ازو رنجه شد　　دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد

پریچهره را همنشین گر دو دوست　　که این عیب من گفت یار من اوست

بنزد من آنکس نکو خواه تست　　که گوید فلان خار در راه تست

بگمراه گفتن نکو میروی　　جفای تمام است و جور قوی

هر آنکه که عیبت نگویند پیش — هنر دانی از جاهلی عیب خویش

مگو شهد شیرین شکر فائق است — کسی را که سقمونیا لائق است

چه خوش گفت یک روز دارو فروش — شفا بایدت داروی تلخ نوش

به پرویزن معرفت بیخته — بشهد عبادت برآمیخته

حکایت

شنیدم که از نیکمردی فقیر — دل آزرده شد پادشاهی کبیر

مگر بر زبانش حقی رفته بود — ز گردن کشی بروی آشفته بود

بزندان فرستادش از بارگاه — که زور آزمایست بازوی شاه

زیاران یکی گفتش اندر نهفت — مصالح نبود این سخن گفت

ه مستثنا منه محذوف یعنی شاه که بروی آشفته شد و بزندان فرستاد و این وجه دیگر ظاهر نیست مگر همین که بر زبانش کلمهٔ الحق رفته بود
شاه بسبب عزت نفس از آن کلمه بیدماغ شده ۱۲ بهار ۱۵ اے مصلحت رسم فصحاے فارسیست که صیغهٔ جمع عربی را بجاے ۲۲

رسانیدن امر حق طاعت است | ز زندان نترسم که یکساعت است

مقولۂ گفت ۱۲ — اے فرمودۂ خدا ۱۲ — الدنیا ساعة

همان دم که در خفیه این راز رفت | حکایت بگوش ملک باز رفت

بالضم بمعنے پوشیدہ ۱۲ قر — باز دوبارہ

بخندید کو ظن بیهوده برد | نداند که خواهد دران حبس مرد

ضمیر مستتر راجع بسوئے ملک ۱۲ بہار کہ گمان قید یکساعت کرد ۱۲ — زندان ۱۲

غلامی بدرویش برد این پیام | بگفتا بخسرو بگوای غلام

از غلامان بادشاہ ۱۲

که دنیا همین ساعتی بیش نیست | غم و خرمی پیش درویش نیست

نه گر دستگیری کنی خرمم | نه گر سر بُری بر دل آید غمم

مددگاری ۱۲ — بے مصدری

ترا گر سپاه است و فرمان و گنج | مرا گر عیال است و حرمان و رنج

بدروازهٔ مرگ چون در شویم | بیک هفته با هم برابر شویم

اے چون ہر دو بمیریم ۱۲

منه دل برین دولت پنج روز | تن خویشتن را بآتش مسوز

سه ۱ لفظ که گفت محذوف ۱۲
سه ۲ قال اللّٰه تعالیٰ کانهم یوم یرونها لم یلبثوا الا ساعة من نهار گویا مردمان روزی که خواهند دید قیامت را خواهند دانست که درنگ نکردند در دنیا مگر یکساعت از روز مطابق است مضمون حدیث الدنیا ساعة ۱۲ قرع
سه ۳ عیال بکسر عین مهمله فرزندان و در صراح زن و فرزند و نوابع را گفته ۱۲ بہار
سه ۴ مدت قلیل یعنی در بادشاه و فقیر ہر دو در مدت کم نیست شود و بجائے ... ۱۲ ق

نه پیش از تو بیش از تو اندوختند
به بیداد کردن جهان سوختند

چنان زی که ذکرت به تحسین کنند
چو مردی نه بر گور نفرین کنند

نباید به رسم بد آئین نهاد
که گویند لعنت بر آن کین نهاد

وگر بر سر آید خداوند زور
نه زیرش کند عاقبت خاک گور

بفرمود دلتنگ روی از جفا
که بیرون کنندش زبان از قفا

چنین گفت مرد حقائق شناس
ازین هم که گفتی ندارم هراس

من از بی زبانی ندارم غمی
که دانم که ناگفته داند همی

اگر بینوائی برم ور ستم
گرم عاقبت خیر باشد چه غم

عروسی بود نوبت ماتمت
گرت نیکروزی بود خاتمت

حکایت

یکی مشت زن بخت و روزی نداشت — نه اسباب شامش مهیا نه چاشت

ز جور شکم گل کشیدی به پشت — که روزی محالست خوردن بمشت

مدام از پریشانی روزگار — دلش محنت آلوده و تن سوگوار

گهش جنگ با عالم خیره کش — گه از بخت شوریده رویش ترش

گه از دیدن عیش شیرین خلق — فرو میشدی آب تلخش بحلق

گه از کار آشفته بگریستی — که کس دید ازین صعب‌تر زیستی

کسان شهد نوشند و مرغ و بره — مرا روی نان می نبیند تره

گر انصاف پرسی نه نیکوست این — برهنه من و گربه را پوستین

دریغ ار فلک شیوهٔ ساختی — که گنجی بدست من انداختی

مگر روزگاری هوس راندمی — ز خود گرد محنت بیفشاندمی

شنیدم که روزی زمینی بکافت — عظام زنخدان پوسیده یافت

جمع عظم بفتحتین بمعنے استخوان ۱۲ بہار

بخاک اندرش عقد بگسیخته — گهرهای دندان فرو ریخته

دهان بی زبان پند میگفت و راز — که ای خواجه با بی مرادی بساز

نه اینست حال دهن زیر گل — شکر خورده انگار یا خون دل

استفہام انکار ۱۲ — یعنی ہر دو برابر است ۱۲

غم از گردش روزگاران مدار — که بی ما بگردد بسی روزگار

علت مضمون مصرع اول ۱۲

همان لحظه کین خاطرش روی داد — غم از خاطرش رخت یکسو نهاد

بمعنی مجاز یعنی دل ۱۲

که ای نفس بی رای و تدبیر و هش — بکش بار تیمار و خود را مکش

غمخواری ۱۲

ف۱ [illegible] معنی این قطعه [illegible] بدست من [illegible] آن گنج [illegible] ۱۲ بہار

ف۲ پوسیده [illegible] ۱۲ [illegible]

ف۳ عقد [illegible] دندان [illegible]

ف۴ [illegible] حال [illegible]

ف۵ [illegible] فارسی [illegible]

ف۶ [illegible] ۱۲ بہار

ف۷ خاطر بمعنے [illegible] مصرع اول [illegible] ۱۲ بہار

ف۸ [illegible] ۱۲

ف۹ [illegible] ۱۲

اگر بندهٔ بار بر سر برد　　وگر سر باوج فلک بر برد

دران دم که حالش دگرگون شود　　بمرگ از سرش هر دو بیرون شود

غم و شادمانی نماند ولیک　　جزای عمل ماند و نام نیک

کرم پای دارد نه دیهیم و تخت　　بده کز تو این ماند ای نیکبخت

مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم　　که پیش از تو بودست و بعد از تو هم

زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت　　که سعدی در افشاند اگر زر نداشت

حکایت

حکایت کنند از جفاگستری　　که فرماندهی داشت بر کشوری

در ایام او روز مردم چو شام　　شب از بیم او خواب مردم حرام

همه وزنیکان ازو در بلا
بشب دست پاکان ازو بر دعا

گروهی بر شیخ آن روزگار
ز دست ستمگر گرستند زار

که ای پیر دانای فرخنده رای
بگو این جوان را بترس از خدای

بگفتا دریغ آیدم نام دوست
که هر کس نه درخورد پیغام اوست

کسی را که بینی ز حق بر کران
منه با وی ای خواجه حق در میان

حقت گفتم ای خسرو نیک رای
توان گفت حق پیش مرد خدای

بر مرد نادان نریزم علوم
که ضائع کنم تخم در شوره بوم

چو در وی نگیرد عدو داندم
برنجد بجان و برنجاندم

ترا عادت ای پادشه حق روست
دل مرد حق گوی ازینجا قویست

نگین خصلتی دارد ای نیکبخت | که در موم گیرد نه در سنگ سخت

عجب نیست گر ظالم از من بجان | برنجد که دزد است من پاسبان

تو هم پاسبانی بانصاف و داد | که حفظ خدا پاسبان تو باد

ترا نیست منت ز روی قیاس | خداوند را فضل و منت سپاس

که در کار خیرت بخدمت بداشت | نه چون دیگرانت معطل گذاشت

همه کس بمیدان کوشش درند | ولی گوی بخشش نه هر کس برند

تو حاصل نکردی بکوشش بهشت | خدا در تو خوی بهشتی سرشت

دلت روشن و وقت مجموع باد | قدم ثابت و پایه مرفوع باد

حیاتت خوش و رفتنت بر صواب | عبادت قبول و دعا مستجاب

۴ اگر باشید راست گو ۱۲ قرشه ۵ حاصل معنے انا حسان تو ممنون اند و سپاس نعمتهاے تو بجا مے آرند اگر قیاس مے بن امثال خلق از تو
محض فضل و سپاس خداوند است بر تو که ترا توفیق خیر داده است که همیشه در آن مصروف میباشی و مثل شاهان دیگر ترا ازین دولت محروم ۶

گفتار

همی تا برآید به تدبیر کار | مدارای دشمن به از کارزار

چو نتوان عدو را بقوت شکست | بباید به نعمت در فتنه بست

گر اندیشه داری ز دشمن گزند | به تعویذ احسان زبانش ببند

عدو را بجای خسک زر بریز | که احسان کند کند دندان تیز

به تدبیر شاید جهان خورد و لوس | چو دستی نشاید گزیدن ببوس

به تدبیر رستم درآید به بند | که اسفندیارش نجست از کمند

عدو را بفرصت توان کند پوست | پس او را مراعات چنان کن که دوست

حذر کن ز پیکار کمتر کسی | که از قطره سیلاب دیدم بسی

مزن تا توانی برابرو گره | که دشمن اگرچه زبون دوست به

بود دشمنش تازه و دوست ریش | کسی کش بود دشمن از دوست بیش

مزن با سپاهی ز خود بیشتر | که نتوان زد انگشت با نیشتر

وگر زو توانا تری در نبرد | نه مردیست بر ناتوان زور کرد

اگر پیل زوری وگر شیر جنگ | بنزدیک من صلح بهتر که جنگ

چو دست از همه حیلتی درگسست | حلال است بردن بشمشیر دست

اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ | وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ

که گر وی ببندد در کارزار | ترا قدر و هیبت شود یک هزار

ور او پای جنگ آورد در رکاب | نخواهد بحشر از تو داور حساب

---

۱ حاصل معنی آنکه دشمن اگرچه مغلوب و عاجز و ناتوان باشد او را دوست کردن بهتر است پس بشگفته پیشانی باید بود ۱۲ ۳ قسم دوم ای با لشکری که در قوت و زورمندی از تو زیاده است جنگ مکن ۱۲ ۴ حامد که انگشت بر نیشتر زدن موجب آزار خویشتن است ۱۲ ۶ حلال درینجا عبارت است از واجب و درین اشارت است بقول عرب کرا السیف آخر الحیل ۶ تقافیر گسست که بحر سیمین قافیه است با دست از عیوب قافیه است و امثال این در کلام قدما بسیار آمده ۱۲ ۷ بمار عنان پیچیدن و عنان تافتن کنایه از عاجز شدن و رو برگردانیدن باشد ۱۲ ۹ ای حساب کشته شدن لشکریان بر او که قتل بارادهٔ وی شده ۱۲

تو هم جنگ را باش چون فتنه خاست | که با کینه‌ور مهربانی خطاست

چو با سفله گویی بلطف و خوشی | فزون گرددش کبر و گردن‌کشی

چو دشمن درآید بعجز از درت | بدر کن ز دل کین و خشم از سرت

چو زنهار خواهد کرم پیشه کن | ببخشای و از مکرش اندیشه کن

ز تدبیر پیر کهن برمگرد | که کار آزموده بود سالخورد

درآرند بنیاد رویین ز پای | جوانان بشمشیر و پیران برای

بیندیش در قلب هیجا مفر | چه دانی کز آنها که باشد ظفر

چو بینی که لشکر ز هم دست داد | به تنها مده جان شیرین بباد

اگر بر کناری بفتن بکوش | وگر در میان لبس دشمن بپوش

وگر خود هزاری و دشمن دویست | چو شب شد در اقلیم دشمن مایست
شب تیره پنجه سوار از کمین | چو پانصد بشوکت بدرّد زمین
چو خواهی بریدن بشب راهها | حذر کن نخست از کمینگاهها
میان دو لشکر چو یکروزه راند | بپرنجۂ زورمندش نماند
تو آسوده بر لشکر مانده زن | که نادان ستم کرد بر خویشتن
چو دشمن شکستی میفگن علم | که بازش نیاید جراحت بهم
بسی در قفای هزیمت مران | نباید که دور افتی از یاوران
هوا بینی از گرد هیجا چو میغ | بگیرند گردت بژوبین و تیغ
بدنبال غارت نراند سپاه | که خالی بماند پس پشت شاه

۴ یعنی هرگاه از یاران دور افتی بسبب تیرگی هوا که همچو میغ تاریک ببینی چیزے بنظر در نیاید پس مخالفان وژوبین وتیغ گرد بگرد وتو بگیرند وترا ہلاک سازند ۱۲
بالفتح والمد والقصر کارزار وجنگ وفتنه ۱۲ ک ۵ در معنی این بیت مسامحت یعنی بر شاه واجب است که برائے احتیاط سپاه را بدنبال [illegible]

سپہ را نگہبانِ شہریار بہ از جنگ در حلقۂ کارزار

گفتار

دلاور کہ بارے تہوّر نمود
بباید بمقدارش اندر فزود

کہ بارِ دگر دل نہد بر ہلاک
ندارد ز پیکارِ یاجوج باک

سپاہی در آسودگی خوش بدار
کہ در حالتِ سختی آید بکار

کنون دستِ مردانِ جنگی ببوس
نہ آنگہ کہ دشمن فرو کوفت کوس

سپاہی کہ کارش نباشد برگ
چرا دل نہد روزِ ہیجا بمرگ

نواحیِ ملک از کفِ بدسگال
بلشکر نگہدار و لشکر بمال

ملک را بود بر عدو دست چیر
چو لشکر دل آسودہ باشد و سیر

۱ تہوّر ... دلاوری ... [illegible]
۲ ... [illegible]
۳ ... یاجوج ... [illegible]
۴ [illegible]
۵ [illegible]
۶ [illegible]

بهای سر خویشتن می‌خورد	نه انصاف باشد که سختی برد
چو دارند گنج از سپاهی دریغ	دریغ آیدش دست بردن به تیغ
چه مردی کند در صف کارزار	چو دستش تهی باشد و کار زار

گفتار

به پیکار دشمن دلیران فرست	هژبران به ناورد شیران فرست
برای جهاندیدگان کار کن	که صید آزموده‌ست گرگ کهن
مترس از جوانان شمشیرزن	حذر کن ز پیران بسیار فن
جوانان پیل‌افکن شیرگیر	ندانند دستان روباه پیر
خردمند باشد جهاندیده مرد	که بسیار گرم آزموده‌ست و سرد

جوانان شایسته بخت ور — ز گفتار پیران نه پیچند سر

گرت مملکت باید آراسته — مده کار معظم به نوخاسته

سپه را مکن پیشرو جز کسی — که در جنگها بوده باشد بسی

نتابد سگ صید روی از پلنگ — ز روبه رمد شیر نادیده جنگ

چو پرورده باشد پسر در شکار — نترسد چو پیش آیدش کارزار

بکشتی و نخچیر و آماج و گوی — دلاور شود مرد پرخاشجوی

بگرمابه پرورده و عیش و ناز — برنجد چو بیند در جنگ باز

دو مردش نشانند بر پشت زین — بود کش زند کودکی بر زمین

یکی را که دیدی تو در جنگ پشت — بکش گر عدو در مصافش نکشت

ل معظم خدمت بزرگ و ... انجام او و سپه سالاری باشد و ...
نوخاسته جوان نو آموز ناتجربه کار ۱۲ ...
سپه را اضافت است ... پیشرو سپاه ...
... از سپه سالاری ... در جنگها بسیار بوده باشد ...
نتابد سگ صید ... شکار ... عادت او ... ۱۲
چو پرورده ... شکار ...
بکشتی ... بفتح ... نخچیر ... شکار ...
آماج ... نشانه ... تیر ...
مصاف بفتح میم جنگ گاه ... فارسیان بتخفیف استعمال کنند ۱۲

مخنث به از مرد شمشیر زن
که روز وغا سر بتابد چو زن

حکایت

چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش
چو قربان پیکار بربست و کیش

اگر چون زنان جست خواهی گریز
مرو آبِ مردان جنگی مریز

سوارے که بنمود در جنگ پشت
نه خود را که نام آوران را بکشت

تهوّر نیاید مگر زان دو یار
که افتند در حلقهٔ کارزار

دو همجنس و همسفره و همزبان
بکوشند در قلب هیجا بجان

که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر
برادر بچنگال دشمن اسیر

چو بینی که یاران نباشند یار
هزیمت بجاے غنیمت شمار

گفتار
اندر دلداری هنرمندان

دو تن پرور ای شاه کشور نواز (بمعنے غریب نواز ۱۲) / یکی اهل بازو دوم اهل راز (سپاهیان ۱۲)

ز نام آوران گوی دولت برند (پادشاهان ۱۲) / که دانا و شمشیرزن پرورند (هر کہ اہل قلم و سپاہیان را پرورش کند ۱۲)

هر آنکو قلم را نورزید و تیغ (ورزش و مشق نکرد ۱۲) / بر او گر بمیرد مگوای دریغ

قلمزن نکودار و شمشیرزن (نویسنده ۱۲) / نه مطرب که مردی نیاید ز زن

نه مردیست دشمن در اسباب جنگ (اے تقاضائے مردی نیست ۱۲) / تو مدهوش ساقی و آواز چنگ

بسا اهل دولت به بازی نشست / که دولت برفتش به بازی ز دست

گفتار
اندر ضد کردن از دشمن

نگویم ز جنگ بداندیش ترس / در آوازهٔ صلح از او بیش ترس

له فاعل اند و پرورند محذوف است اے کسانی و فتح دوم کہ صلہ دو فاعل محذوف است و اگر فا ستقام او واقع شده باشد ہمین لفظ بر او وفعل این ... سے ابہام ... یعنی ہر کہ قلم و تیغ را قبول نکند و قتیکہ بمیرد ...
سه مردم و شمشیر را ... باید داشت اہل قلم ہرگز ... علما و حکما و منشیان ... تعلق بنظر ... بیاید
سه مطرب ازان نیست ... از زن مشق ... ابرو ... نیست
ه از ... حصول آن ... نیست بلکہ ... بیہوشی ... و دشمن ... جنگ ... کار خود کند ۱۲
له ... لاحق بیان ... مضمون ... ۱۲

بسا کس بروز آیت صلح خواند
چو شب شد سپه بر سر خفته راند

زره پوش خسپند مرد اوژنان
که بستر بود خوابگاه زنان

بکسر تین جامهٔ آهنی که در روز جنگ پوشند ۱۲ مردافگنان ۱۲ — علت ۱۲ سپاهی را حاجت بستر نیست ۱۲

بخیمه درون مرد شمشیر زن
برهنه نخسپد چو در خانه زن

زائد ۱۲ — ای بے سلاح ۱۲

بباید نهان جنگ را ساختن
که دشمن نهان آورد تاختن

ای تیاری جنگ نمودن ۱۲

حذر کار مردان کار آگه است
یزک سد روئین لشکرگه است

گفتار

در حسن تدبیر پادشاهان ۱۲ بهار

میان دو بدخواه کوتاه دست
نه فرزانگی باشد ایمن نشست

که گر هر دو باهم سگالند راز
شود دست کوتاه ایشان دراز

اندیشه و فکر کنند

یکی را به نیرنگ مشغول دار
دگر را برآور ز هستی دمار

۳ طالب جنگ نشود دو خواه بسبب عدم اقتدار و خواه بنابر مصلحت باوجود اقتدار ۱۲ بهار ۹ سگالیدن کنایه از اندیشه صواب بکار بردن ۱۲ بهار

اگر دشمنی پیش گیرد ستیز — بشمشیر تدبیر خونش بریز

برو دوستی گیر با دشمنش — که زندان شود پیرهن بر تنش

چو در لشکر دشمن افتد خلاف — تو بگذار شمشیر خود در غلاف

چو گرگان پسندند بر هم گزند — برآساید اندر میان گوسفند

چو دشمن بدشمن شود مشتغل — تو با دوست بنشین بآرام دل

گفتار اندر ملاطفت دشمنی از روی عاقبت اندیشی

چو شمشیر پیکار برداشتی — نگهدار پنهان ره آشتی

که لشکر کشوفان مغفر شگاف — نهان صلح جویند پیدا مصاف

دل مرد میدان نهانی بجوی — که باشد که در پایت افتد چو گوی

[illegible]

چو سالار از دشمن افتد بچنگ | بکشتن برش کرد باید درنگ

که افتد کزین نیمه هم سروری | بماند گرفتار در چنبری

و گر کشتی این بندی ریش را | نه بینی دگر بندی خویش را

نترسد که دوران بندی کند | که بر بندیان زور مندی کند

کسے بندیان را بود دستگیر | که خود بوده باشد به بندی اسیر

اگر سر نهد بر خط سروری | چو نیکش بداری نهد دیگرے

اگر خفیه ده دل بدست آوری | ازان به که صد ره شبیخون بری

گفتار اندر حذر کردن از دشمنی که در طاعت آید

گرت خویش دشمن شود دوستدار | ز تلبیس ایمن مشو زینهار

ح منصور است ۱۲ فر ۱۵ ره بفتح اول و سکون ثانی مخفف راه یعنی مرتبه و بار هست چنانکه گویند یکراه یعنی یکمرتبه و یکبار ۱۲ ب و شبخون و شبیخون بباء و بغیر یا یعنی تاخت و تاراج در شب باشد بر دشمن در حالیکه غافل و بے خبر باشد ۱۲ فر ۱۶ ترکیب اضافی یعنی اگر کسے از قوم

۱ه قید شود باید و بست ۲ه نزدیک گردد ۱۲ فت ۳ه درنگ بودن فنگ یعنی تاخیر ۱۲ ب ۴ه چنبر بفتح جیم فارسی دائره و حلقه را گویند مطلقاً و قید و گرفتار بودن را هم گویند ۱۲ ۵ه ای بندی قوم دوست حریف کشته خواهد شد ۱۲ ۶ه بے بنده نخواهی دید من بعد آن بندی قوم دوست حریف ۱۲ بہار ۷ه بطریق استفهام انکار ... بندی خواهد کرد ۱۲ بہار ۸ه سر بر خط نهادن کنایه از اطاعت کردن و فرمان بردن باشد ۱۲ ۹ه مشغول شده ... ۱۰ه حاصل ... دو دل ... بلطف و مدارا ...

که گر درونش بخستن تو ریش | چو یاد آیدش مهر و پیوند خویش

بداندیش را لفظ شیرین مبین | که ممکن بود زهر در انگبین

کسی جان از آسیب دشمن برد | که مر دوستان را بدشمن شمرد

نگهدارد آن شوخ در کیسه دُر | که بیند همه خلق را کیسه بُر

سپاهی که عاصی شود در امیر | ورا تا توانی بخدمت مگیر

ندانست سالار خود را سپاس | ترا هم نداند ز غدر ش هراس

بسوگند و عهد استوارش مدار | نگهبان پنهان برو برگمار

نو آموز را ریسمان کن دراز | نه بگسل که دیگر نه بینیش باز

چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار | بگیری بزندانیانش سپار

۴ روزے بکار آید ۱۲ کہ اورا از پیش خود برانی کہ در نیصورت آمادہ خواہد شد و بازبدست آمدنش دشوار خواہد بود ۱۲ بہار ۵ ریسمان
دراز کردن عبارت از اختیار دادن دولت و ادن ست ۱۲ ۵ قلعہ را ۶ مہلت و اختیار دہ و اگر خطا کند ترحم شود اغماض نما ۱۲ قریب ۵ حصار ۱۲

که بندی چو دندان بخون در برد
ز حلقوم بیدادگر خون خورد

چو پرگندی از دست دشمن بدر آر
رعیت بسامان تر از وی بدار

که گر باز کوبد در کارزار
برآرند عام از دماغش دمار

وگر شهریاران رسانی گزند
در شهر بر روی دشمن مبند

مگو دشمن تیغ زن بر درست
که همباز دشمن بشهر اندرست

بتدبیر جنگ بد اندیش کوش
مصالح بیندیش و نیت بپوش

منه در میان راز با هر کسی
که جاسوس هم کاسه دیدم بسی

سکندر که با شرقیان حرب داشت
در خیمه گویند در غرب داشت

چو بهمن بزاولستان خواست شد
چپ آوازه افگند و از راست شد

اگر جز تو داند که عزمت چه چیست ۱
بر آن رای و دانش بباید گریست
(تدبیر ۱۲)

کرم کن نه پرخاش و کین آوری ۲
(جود ۱۲)　(جنگ ۱۲)
که عالم بزیر نگین آوری
(تمام جهان را ۱۲)

چو کاری برآید بلطف و خوشی
چه حاجت بتندی و گردن کشی

نخواهی که باشد دلت دردمند
دل دردمندان برآور ز بند

بباز و توانا نباشد سپاه ۳
(ببب ۱۲)　(نفع ۱۲)
برو همت از ناتوانان بخواه
(توجه و دعا ۱۲)　(درویشان ۱۲)

دعای ضعیفان امیدوار
(مبتدا ۱۲)
ز بازوی مردی به آید بکار ۴
(خبر ۱۲)　(بهتر ۱۲)

هر آنکه استعانت بدرویش برد
(طلب مدد ۱۲)
اگر بر فریدون زد از پیش برد ۵
(حمله کرد ۱۲)

باب دوم در احسان

سبقت برد و عالم... ۱۲ [illegible]

اگر هوشمندی بمعنی گرای ۶
(اخلاق حمیده)　(در حقیقت ۱۲)
که معنی بماند ز صورت بجای ۷
(حقیقت ۱۲)　(ظاهر ۱۲)　(قائم ۱۲)

[illegible]

---

۱ اے اگر ارادہ تیرا سواے تیرے دوسرا کوئی مطلع ہو وے تو سمجھ لے کہ اس سے اختیاطی و نقصان ہے اس راے پر رونا چاہیے ۱۲ انبار
۲ اے کرم کرے جنگ و حصومت کرے تا عالم مسخر ہو جاوے نا خوش مشقت سے
۳ بازو سے قوت و طاقت مراد ہے ۱۲
۴ اے سبب زور بازو کے لشکریان و سپہ سالاران تو زور آور و توانا نباشد بلکہ قوت زور بازو ہو وے گی توجہ از ضعیفان و دعا سے از گوشہ نشینان بطلب ۱۲
۵ اگر از طالب مدد کار و درویش برد
۶ یعنی تہذیب نفس اخلاق حمیدہ ۱۲
۷ یعنی صورت فانی شود و معنی باقی ماند ۱۲

گر از دانش و جود و تقوی بود — بصورت درش هیچ معنی نبود

کسی خسپد آسوده در زیر گل — که خسپند ازو مردم آسوده دل

غم خویش در زندگی خور که خویش — بمرده نپردازد از حرص خویش

زر و نعمت اکنون بده کان تست — که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

نخواهی که باشی پراگنده دل — پراگندگان را ز خاطر مهل

پریشان کن امروز گنجینه چست — که فردا کلیدش نه در دست تست

تو با خود ببر توشهٔ خویشتن — که شفقت نیاید ز فرزند و زن

کسی گوی دولت ز دنیا برد — که با خود نصیبی بعقبی برد

بغمخوارگی چون سر انگشت من — نخارد کسی در جهان پشت من

این بیت بر وضع مثل گفته ۱۲

بر وقت نقل ازیں جہاں گنجینہ در تصرف دیگراں خواہد شد و تو از حسرت دنیا کاملاً ہیچ بخود نخواہی برد ۱۲ بہار
ثلہ یعنی از مال خود ہم

نکن بر کفِ دست نه هر چه هست　　که فردا بدندان بری پشتِ دست

(تاکید۱۲ — البتہ یعنی خرج کن براہ خدا۱۲ — علت۱۲ — یعنی حسرت خوری۱۲)

به پوشیدنِ سترِ درویش کوش　　که سترِ خدایت بود پرده پوش

(پردۂ حفظ الٰہی ستار ہی او۱۲)

مگردان غریب از درت بے نصیب　　مبادا که گردی بدرها غریب

(مفعول اوّل۱۲ — از در خود۱۲)

بزرگی رساند بمحتاج خیر　　که ترسد که محتاج گردد بغیر

(اے تونگر۱۲ — یاے موصولہ۱۲ — صفت۱۲ — اے شاید کہ محتاج شود بسوئے غیر تو۱۲)

بحالِ دلِ خستگان درنگر　　که روزی دلی خسته باشی مگر

(یکبار۱۲ — موصوف۱۲ — صفت۱۲)

فروماندگان را درون شاد کن　　ز روزِ فروماندگی یاد کن

نخواهنده بر درِ دیگران　　بشکرانه خواهنده از در مران

گفتار اندر نواختنِ یتیمان و رحمت بحالِ ایشان

پدر مرده را سایه بر سر فگن　　غبارش بیفشان و خارش بکن

(نصیحت مرحق پادشاہان۱۲ — یتیم۱۲ بہار — طفلیکہ پدرش مردہ باشد۱۲)

---

۱ لفظ مکن بکاف ہوز است بمصرع دوم وحال معنی تاکید موزنگ... دستگاہ داری بخواہندگان را چیزے بکف دست بدہ وچنان مکن کہ فردا از مردہ خود پشیمان شوی وحسرت خوری کہ از دولت حسرت خوردن بخواہندگان بہ نفید کہ... پشت دست برکف

۲ اے ہر آنچہ ہست... بدندان دست بدندان... پشت دست بدندان گزیدن۱۲

۳ دست پس کردن و... پشیمانی و افسوس... بفتح پوشیدن

۴ ستر بالکسر پردہ پوشیدن و در پنہان... پوشیدن و پوشیدن

۵ لیکن چیز مرادِ او است... حاجت فقیر

۶ مراد... محتاج بحاجت و... وحاجت

۷ ... دل رنجیدہ... شدہ است۱۲ بہار

۸ دل شکستہ... ۱۲

۸ فروماندگی کنایہ از بینوائی واز کار افتادگی روز قیامت را نیز گویند۱۲ ۹ سایہ فگندن کنایہ از شفقت نمودن ومتوجہ گردیدن باشد۱۲ب

۱۰ این مصرعہ تفسیر سایہ برافگندن است ومیتواند کہ معطوف بود بر سایہ بر سر فگن بحذف واو عطف۱۲ بہار ۱۱ قال اللہ تعالیٰ فاما الیتیم

ندانی چه بودش فرومانده سخت — بود تازه بی بیخ هرگز درخت

چو بینی یتیمی سر افگنده پیش — مده بوسه بر روی فرزند خویش

یتیم ار بگرید که نازش خرد — وگر خشم گیرد که بارش برد

الا تا نگرید که عرش عظیم — بلرزد همی چون بگرید یتیم

برحمت بکن آبش از دیده پاک — بشفقت بیفشانش از چهره خاک

اگر سایهٔ خود برفت از سرش — تو در سایهٔ خویشتن پرورش

من آنگه سر تاجور داشتم — که سر در کنار پدر داشتم

اگر بر وجودم نشستی مگس — پریشان شدی خاطر چند کس

کنون گر بزندان برندم اسیر — نباشد کس از دوستانم نصیر

۱ـ نمیدانستی کہ چہ بود او را کہ چنین سخت فرو ماندہ بود ۱۲ ۲ـ ہمیشہ ... ۱۲ ۳ـ ... ملال خاطر ... ۱۲ ۴ـ آگاہ باش زنہار یتیم ... گریہ ... عرش عظیم از گریہ اش ... لرزد ۱۲ ۵ـ ... ۱۲ ۶ـ ... ۱۲ ۷ـ ... شین ضمیر متصل منصوب ... ۱۲

مرا باشد از درد طفلان خبر
که در طفلی از سر برفتم پدر

حکایت در ثمرهٔ نیکوکاری

یکی دید در خواب صدر خجند
که خاری ز پای یتیمی بکند

همی گفت و در روضه‌ها می‌چمید
کز آن خار بر من چه گلها دمید

مشو تا توانی ز رحمت بری
که رحمت برندت چو رحمت بری

چو انعام کردی مشو خودپرست
که من سرورم دیگری زیردست

اگر تیغ دورانش انداخت است
نه شمشیر دوران هنوز آخت است

چو بینی دعاگوی دولت هزار
خداوند را شکر نعمت گزار

که چشم از تو دارند مردم بسی
نه تو چشم داری بدست کسی

۱ شخصی را ... صدر خجند یعنی سردار صاحب ... بخواب دید ۱۲ ... [illegible]
۲ یعنی خار ... چه گلها ... [illegible]
۳ ... قال علیه السلام ... [illegible]
۴ ... [illegible]
۵ ... [illegible]

۴ شمشیر دست، و میتواند که معطوف بر مصرع اول شده و پیش از آن عبارت این اندیشه را اینجا طرز راه مده که من چنین و چنینم محذوف باشد ۱۲ بهار

کرم خوانده‌ام سیرت سروران
غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت در اخلاق پیغمبران

شنیدم که یک هفته ابن السبیل
نیامد به مهمان سرای خلیل

ز فرخنده خوئی نخوردی پگاه
مگر بینوائی درآید ز راه

برون رفت و هر جانبی بنگرید
بر اطراف وادی نگه کرد و دید

به تنها یکی در بیابان چو بید
سر و مویش از برف پیری سفید

به دلداریش مرحبائی بگفت
برسم کریمان صلائی بگفت

که ای چشمهای مرا مردمک
یکی مردمی کن به نان و نمک

نعم گفت و برجست و برداشت گام
که دانست خلقش علیه السلام

ع اجابت دعوت بکرد و سببش آن بود کہ خلق ستودۂ ابراہیم را میدانست کہ ہر روز چنین معاملہ میکند ۱۲ ع ۵ برف پیرے باضافت بیانیہ ع

رقیبان مهمانسرای خلیل　　بعزت نشاندند پیر ذلیل

بفرمود ترتیب کردند خوان　　نشستند بر هر طرف همگنان

چو بسم الله آغاز کردند جمع　　نیامد ز پیرش حدیثی بسمع

چنین گفت کای پیر دیرینه روز　　چو پیران نمی بینمت صدق و سوز

نه شرطست وقتی که روزی خوری　　که نام خداوند روزی بری

بگفتا نگیرم طریقی بدست　　که نشنیدم از پیر آذر پرست

بدانست پیغمبر نیک فال　　که گبرست پیر تبه بوده حال

بخواری براندش چو بیگانه دید　　که منکر بود پیش پاکان پلید

سروش آمد از کردگار جلیل　　بهیبت ملامت کنان کای خلیل

۱ کاربرداران مهمان خانه [illegible]
۲ [illegible]
۳ [illegible]
۴ [illegible]
۵ [illegible]
۶ [illegible]
۷ [illegible]
۸ [illegible]
۹ [illegible]

منش داده صد ساله روزی و جان | ترا نفرت آمد ازو یکزمان
گر او می برد پیش آتش سجود | تو واپس چرا می بری دست جود

گفتار اندر احسان با مردم نیک و بد

گره بر سر بند احسان مزن | که این زرق و شیدست و آن مکر و فن
زیان میکند مرد تفسیر دان | که علم و ادب میفروشد بنان
کجا عقل یا شرع فتوی دهد | که مرد خرد دین بدنیا دهد
ولیکن تو بستان که صاحب خرد | از ارزان فروشان برغبت خرد

حکایت عابد با شیاد شوخ دیده

زباندانی آمد بصاحبدلی | که محکم فرو مانده ام در گلی

گره بر سر احسان زدن کنایه از احسان موقوف کردن ۱۲

کنایه از شاعر ۱۲ بهار — مابین هر دو مصرع لفظ گفت

له اشارت است بآنکه تو چرا ادب معانی بجا نیاری که در فعل اگر خدا الضعیف و ناکارا نکار او عمل باید کرد ۱۲ بهار
ﻉه یعنی چون علم محقق و منقد بر خداست یعنی مستغنی است و بلباس از ترقیم نمیتوان کرد پس صواب آنست که این اندیشه را صواب را در خاطر راه ندهی این کس چنین است و آن کس چنان چرا که این اندیشه اکثر کبیر خیرات را بند خواهی داشت و از سبب خیر محروم خواهی ماند ۱۲ بهار
ﻉه بند احسان کنایه از کیسه که زر خرچ و خیرات و صدقه در آن نگهدارند ۱۲
ﻉه لے در تمیز مکر و فریب مردمان احسان نمودن بندن ۱۲
ﻉه بفتح زا معجمه ریا و نفاق در دروغ ۱۲
ﻉه شید بفتح زرق و سالوسی و ساختگی ۱۲
ﻉه یعنی واعظ زیان میکند که وعظ را برای حصول دنیا میگوید یعنی بدنیا میفروشد ۱۲
ﻉه چرا که مآل علم و ادب اعمال نیکو است و خود تهذیب غیر است ۱۲

ﻉه علم و ادب را بنان فروختن در شرع جایز نیست ۱۲ ﻉه یعنی کسیکه متاع دین را بدنیا میفروشد چه در آخرت اجر او بسیار میبافت ۱۲
ﻉه کنایه از فصیح و بلیغ و سخن گوے باشد ۱۲ ب + ق ﻉه در گل فرو ماندن کنایه از عاجز شدن و گرفتار آمدن ۱۲ قرو بهار

یکی سفله را ده درم بر منست — که دانگی ازو بر دلم ده منست

همه شب پریشان ازو حالِ من — همه روز چون سایه دنبالِ من

بکرد از سخنهای خاطر پریش — درونِ دلم چون درِ خانه ریش

خدایش مگر تا ز مادر بزاد — جز این ده درم چیز دیگر نداد

ندانسته از دفترِ دین الف — نخوانده بجز بابِ لاینصرف

خور از کوه یکروز سر بر نزد — که آن قلتبان حلقه بر در نزد

در اندیشه ام تا کدام کریم — ازان سنگدل دست گیرد بسیم

شنید این سخن پیرِ فرخ نهاد — درستی دو در آستینش نهاد

زر افتاد در دستِ افسانه گوی — برون رفت ازانجا چو زر تازه روی

۴ مرا جداد منجا دز کرده دستگیری بسیم کند چه از درین محل برای بعد منجا ذات است و این در کلام اکابر شائع است چنانچه خود

یکی گفت شیخ این ندانی که کیست
حرف ندا محذوف است ۱۲ ای شیخ این کس را نمیدانی ۱۲
بر و گر بمیرد نباید گریست

گدائی که بر شیر نر زین نهد
این بیت در قافیه معیب است ۱۲ بهار
ابوزید را اسپ و فرزین نهد

بر آشفت عابد که خامش باش
لفظ و گفت محذوف است ۱۲
تو مرد زبان نیستی گوش باش

اگر راست بود آنچه پنداشتم
ز خلق آبرویش نگه داشتم

اگر شوخ چشمی و سالوس کرد
مکر و فریب ۱۲
الا تا نه پنداری افسوس کرد
هان و زنهار ۱۲

که خود را نگهداشتم آبروی
علت ۱۲
ز دست چنان گربز یاوه‌گوی

بد و نیک را بذل کن سیم و زر
مقولهٔ شیخ ۱۲ خرج کن ۱۲
که این کسب خیر است و آن دفع شر
دادن به نیکان ۱۲ و بر بدان دادن ۱۲

خنک آنکه در صحبت عاقلان
ای خوش ۱۲
بیاموزد اخلاق صاحبدلان
استقبال ۱۲

گرت عقل و رای است و تدبیر و هوش
بعزت کنی پند سعدی بگوش

ابوزید مردی نام شطرنج باز مشهور که در فن شطرنج بازی عیاری و مکاری و فصاحت و بلاغت فرد بود ۱۲ اسپ و فرزین از طرح داده بازی بردن و غالب شدن ۱۲ ای اهل سخن گفتن نیستی ۱۲ ... کردم ... التفات ... بعیبت ۱۲ بهار افسوس کردن ... تحقیر کردن ... و ستم و بازی و ظرافت ... ۱۲ ... صحبت ... ۱۲ ۱۲ ۱۲

نه در چشم و زلف و بناگوش و خال
که اغلب درین شیوه دارد مقال

حکایت پدر ممسک و فرزند جوانمرد

یکی رفت و دنیا ازو یادگار
خلف بود صاحبدلی هوشیار

نه چون ممسکان دست بر زر گرفت
چو آزادگان دست ازو برگرفت

ز درویش خالی نماندی درش
مسافر بمهمانسرا اندرش

دل خویش و بیگانه خرسند کرد
نه همچون پدر سیم و زر بند کرد

ملامت کنی گفتش ای باد دست
بیکره پریشان مکن هرچه هست

بسالی توان خرمن اندوختن
بیکدم نه مردی بود سوختن

چو در تنگدستی نداری شکیب
نگهدار وقت فراخی حسیب

له نه در تعریف چشم و زلف بالفتح بل گوش و غیره ۱۲
که بناگوش بالفتح ...
که لفظ ...
دولت و اسباب ... فرزند میراث
... یادگار ... میراث
که دست ... کردن ۱۲
که کنایه از خرچ کردن ... ۱۲
که مسافر ... فقیران را ۱۲
که بیکبار ... ۱۲
که باد دست ... ۱۲
که ... پریشان ... ۱۲
که ... بیکبار ... ۱۲
که صبر ... ۱۲
نله حسیب ... حساب ۱۲

مثل

بدختر چه خوش گفت بانوی ده — که روز نوا برگ سختی بنه

همه وقت پر دار مشک و سبوی — که پیوسته در ده روان نیست جوی

بدنیا توان آخرت یافتن — بزر پنجۂ دیو برتافتن

ز دستِ تهی بر نیاید امید — بزر برکنی چشم دیو سفید

اگر تنگدستی مرو پیش یار — وگر سیم داری بیا و بیار

تهیدست در خوبرویان مپیچ — که بی هیچ مردم نیرزد بهیچ

وگر هرچه داری بکف برنهی — کف وقت حاجت بماند تهی

گدایان بسعی تو هرگز قوی — نگردند ترسم تو لاغر شوی

یعنی در ایام فراخ دستی چیزے پس انداز هم کن که در زمان تنگدستی محتاج نباشی ۱۲ بهار

نوا بروزن هوا جمعیت و سرانجام و سامان باشد ۱۲ ب

برگ بفتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی بمعنی اسباب جمعیت و دستگاه و سامان و سرانجام باشد ۱۲

مشک از پوست گوسفند یا غیره کرده باشند ۱۲

از ینجا از مقوله [illegible] گرست و [illegible]

دیو سفید نام دیویست که بارستم جنگ کرده بود و او را [illegible] کشته شد [illegible]

[illegible] این جمله دو احتمال دارد [illegible] باشد و حرف ندا محذوف دیگر آنکه مفعول باشد [illegible] دست تهی را ۱۲ س

باز آمدن بحکایت فرزند خلف

چو مناع خیر این حکایت بگفت
ز غیرت جوانمرد را رگ بخفت (ے سست شد ۱۲)

پراگنده دل گشت از آن گفتگوی
برآشفت (در غضب شد ۱۲) و گفت ای پراگنده گوی

مرا دستگاهی که پیرامن است
پدر گفت میراث جد من است (ای پدر من میگفت که از جد خود یافته ام ۱۲)

نه ایشان بخست نگهداشتند (استفهام انکار ۱۲ بهار — به بخل و امساک ۱۲)
بحسرت بمردند و بگذاشتند (بطریق اضراب بتقدیر لفظ بلکه ۱۲ بهار)

بدستم بیفتاد مال پدر (استفهام تقریر)
که بعد از من افتد بدست پسر

همان به که امروز مردم خورند (ای مال را ۱۲)
که فردا پس از من بیغما برند

خور و پوش و بخشای و راحت رسان
نگه می چه داری ز بهر کسان

برند از جهان با خود اصحاب رای
فرومایه ماند بحسرت بجای

[illegible]

ف مناع مبالغه مانع یعنی باز دارنده و درینجا کنایه از بخیل و بد دست ... ۱۲ بهار ... رگ خفتن ... ف ... ۱۲ ... لفظ نفی ... ف ... ف ... ف ... ف ... [illegible]

زر و نعمت اکنون بده کان تست
که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

بدنیا توانی که عقبی خری
بخر جان من ورنه حسرت خوری

حکایت اندر راحت رسانیدن بهمسایگان

بزارید وقتی زنی پیش شوی
که دیگر مخر نان ز بقال کوی

ببازار گندم فروشان گرای
که این جو فروش است گندم نمای

نه از مشتری کز زحام مگس
بیک هفته رویش ندیدست کس

بدلداری آن مرد صاحب نیاز
بزن گفت کای روشنائی بساز

بامید ما کلبه اینجا گرفت
نه مردی بود نفع ازو وا گرفت

ره نیکمردان آزاده گیر
چو استاده دست افتاده گیر

ببخشای کاتانکه مرد حق اند | خریدار دکان بی رونق اند

جوانمرد اگر راست خواهی ولیست | کرم پیشهٔ شاه مردان علیست

حکایت

شنیدم که مردی براه حجاز | بهر خطوه کردی دو رکعت نماز

چنان گرم رو در طریق خدای | که خار مغیلان نکندی ز پای

بآخر ز وسواس خاطر پریش | پسند آمدش در نظر کار خویش

بتلبیس ابلیس در چاه رفت | که نتوان ازین خوبتر راه رفت

گرش رحمت حق نه دریافتی | غرورش سر از جاده برتافتی

یکی هاتف از غیب آواز داد | که ای نیکبخت مبارک نهاد

پندار گر طاعتی کردهٔ | که نزلی بدین حضرت آوردهٔ

باحسانی آسوده کردن دلی | به از الف رکعت بهر منزلی

حکایت

بسرهنگ سلطان چنین گفت زن | که خیز ای مبارک در رزق زن

برو تا ز خوانت نصیبی دهند | که فرزندگانت بسختی درند

بگفتا بود مطبخ امروز سرد | که سلطان بشب نیت روزه کرد

زن از ناامیدی سر انداخت پیش | همیگفت با خود دل از فاقه ریش

که سلطان ازین روزه گوئی چه خاست | که افطار او عید طفلان ماست

خورنده که خیرش برآید ز دست | به از صائم الدهر دنیا پرست

۴ راه و یک روز خوردهای سلطان ازین روزه چه اراده نمود ۱۲ ۵ صائم الدهر کسیکه تمام سال روزه دارد سوای روزهای ممنوع شرعی ۱۲

مسلم کسی را بود روزه داشت
(درست ۱۲)
که درمانده‌ای را دهد نان چاشت

وگرنه چه حاجت که زحمت بری
(وگرنه دهد که در روز رنج و سختی بری ۱۲)
ز خود بازگیری و هم خود خوری
(در روزه موقوف داری)

خیالات نادان خلوت نشین
(گوشه نشین ۱۲)
بهم بر کند عاقبت کفر و دین
(بهم بر کند یعنی مختلط میگرداند ۱۲ بهار)

صفاییست در آب و آئینه نیز
و لیکن صفا را بباید تمیز

حکایت کریم تنگدست با سائل

یکی را کرم بود و قوت نبود
(توانائی ۱۲ و توانگری ۱۲ قر)
کفافش بقدر مروت نبود
(بفتح کاف و حاجت ما یحتاج ۱۲ روزینه ۱۲)

که سفله خداوند هستی مباد
(کمینه ۱۲)
جوانمرد را تنگدستی مباد

کسی را که همت بلند اوفتد
مرادش کم اندر کمند اوفتد
(یعنی اکثر نامرادی باشد بسبب کثرت تصرف ۱۲)

چو سیلاب ریزان که بر کوهسار
(صفت ۱۲)
نگیرد همی بر بلندی قرار
(یعنی چیزها را گویند چنانکه کمساره شاخساره وغیره ۱۲ قر)

[illegible]

۱۳ حاصل ازین بیت اینکه روزه داشتن و بمحتاجان و درماندگان چاشت دادن و نواختن ثواب هر دو متصورست لیکن تمیز باید کرد که کدام ازین هر دو بصواب فاضل تر است و کدام کمتر ۱۲ قر ۱۴ مروت بضم اول و دوم و واو مشدده مفتوح جوانمردی یعنی مروت بسیار داشت و کفاف نداشت بس

نه در خورد سرمایه کردی کرم — تنک مایه بودی ازین لاجرم

برش تنگدستی دو حرفی نبشت — که ای خوب فرجام فرخ سرشت

یکی دست گیرم بچندی درم — که چندیست تا من بزندان درم

بچشم اندرش قدر چیزی نبود — ولیکن بدستش پشیزی نبود

بخصمان بندی فرستاده مرد — که ای نیکنامان آزادمرد

بدارید چندی کف از دامنش — وگر میگریزد ضمان بر منش

وزانجا بزندان در آمد که خیز — وزین شهر تا پای داری گریز

چو گنجشک در باز دید از قفس — قرارش نبود اندر یک نفس

چو باد صبا زان میان سیر کرد — نه سیری که بادش رسیدی بگرد

۹ بضم قاف فارسی مرغ خانگی که بعربی عصفور خوانند ۱۲ نه یعنی بجروا جانت جوانمرد آن سائل از زندان بدر رفت ۱۲

گرفتند حالی جوان مرد را　　که حاصل کنی سیم باید ورا

چو بیچارگان راز زندان گرفت　　که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت

شنیدم که در حبس چندی بماند　　نه رقعه نبشت و نه فریاد خواند

زمانها نیاسود و شبها نخفت　　برو پارسا گذر کرد و گفت

نه پندارمت مال مردم خوری　　چه پیش آمدت تا بزندان دری

بگفتا که ای ماه پاک نفس　　نخوردم بحیلت کسی مال کس

یکی ناتوان دیدم از بند ریش　　خلاصش ندیدم بجز بند خویش

ندیدم بنزدیک دانش پسند　　من آسوده و دیگری پای بند

بمرد آخر و نیکنامی ببرد　　زهی زندگانی که نامش نمرد

تن زنده دل خفته در زیر گل
به از عالمی زنده مرده دل

دل زنده هرگز نگردد هلاک
تن زنده دل گر بمیرد چه باک

حکایت در معنی احسان با خلق خدا

یکی در بیابان سگی تشنه یافت
برون از رمق در حیاتش نیافت

کله دلو کرد آن پسندیده کیش
چو حبل اندران بست دستار خویش

بخدمت میان بست و بازو گشاد
سگ ناتوان را دمی آب داد

خبر داد پیغمبر از حال مرد
که داور گناهان او عفو کرد

الا گر جفاکاری اندیشه کن
کرم پیشه گیر و وفا پیشه کن

کسی با سگی نیکوئی گم نه کرد
کجا گم شود خیر با نیکمرد

کرم کن بر آن کت بر آید ز دست ۱
جهانبان در خیر بر کس نه بست ۲
(علت مصراع سابق است یعنی حق تعالی)

گرت در بیابان نباشد چهی
چراغی بنه در زیارتگهی
(ای در جای آمد و رفت مردمان ۱۲)

بقنطار زر بخش کردن ز گنج ۳
(بعربی پوست گاو پر از زر باشد ۱۲ ب)
نه چندانکه دیناری از دسترنج
(مشقت ۱۲)

برد هر کسی بار در خورد زور ۴
(ای لائق زور خود ۱۲)
گران است پای ملخ پیش مور

تو با خلق نیکی کن ای نیکبخت
که فردا نگیرد خدا بر تو سخت
(روز حشر ۱۲)

گر از پا در آید نماند اسیر
(از پا در آید ای عاجز شود و بیفتد ۱۲ قر)
که افتادگان را بود دستگیر
(هر کرا ۱۲ قر)

بآزار فرمان مده بر رهی
که باشد که افتد بفرماندهی
(یعنی تواند شد که او فرمان ده شود ۱۲ قر)

چو تمکین و جاهت بود بر دوام
مکن زور بر مرد درویش عام

که افتد که با جاه و تمکین شود
چو بیذق که ناگاه فرزین شود

۱ یعنی آن قدر نیکی که از دست تو بر آید و مقدور تو باشد با خلق نیک مصاحب باید ال ۲ یعنی چرا او بخلق خدا احسان کن که حق تعالی بر تو احسان کرده است و عطیه‌ها داده ۱۲ ب نکرده قال الله تعالی و من یعمل مثقال ذرة خیرا یره ۱۲ ع یعنی اگر بر تو مقدور نباشد اقلا بر زیارتگه چراغی بنه ۱۲ قر از دوم قدم کم از آنکه چراغ داده ۳ بکسر بخشیدن و بشتن در احسان نیست فضل احسان بیش از آنکه به نسبت مساکین خیر بکنند و با نیت نیکو بیاران حسن نیت با نیت الله ما یعنی عباد متخلق باخلاق الله تا حدیث بیانی ۴ یعنی بقنطار بر داشتن آن است و ربنا بر آن گاه و زر مقبول است که دینار که بر نیت دین جبل و دولت اوست سعادت دو دولت ۱۲ ب مثقال که نیم مثقال صاحب مال مفلس و درویش الخ امثال اصلی و دنیا ملک او بار افزوده ۱۲ قر

ﻫ نون وجیم پیشه وحرفت وکسب وکار و صنعت باشد و مزدوست رانیز گویند ۱۲ ب ۵ گران بکسر کاف فارسی ثقل ضد سبک ہلکی

ﻫ ۱ ح فتح اول و کسر ثانی و سکون ثالث ... بندی ... ۱۲ ب

نصیحت شنو مردم نیک بین
نباشد درو هیچ دل تخم کین

خداوند خرمن زیان میکند
که بر خوشه چین سر گران میکند

بترسد که نعمت به مسکین دهد
وزان بار غم بر دل این نهد

بسا زورمندا که افتاده سخت
بس افتاده را یاوری کرد بخت

دل زیردستان نباید شکست
مبادا که روزی شوی زیردست

حکایت

بنالید درویش از ضعف حال
بر تندروی خداوند مال

نه دینار دادش سیه دل نه دانگ
برو زد به سر باری از طیره بانگ

دل سایل از جور او خون گرفت
سر از غم برآورد و گفت ای شگفت

ف۱ اگر نصیحت بشنوم مردم نیک بین تا آخر بیت بیان نصیحت باشد دوم نصیحت شنو مبتدا و نباشد درو … خبر ۱۲ بهار
ف۲ در اکثر نسخ مصراع ثانی چنین ست نباشد درو هیچ دل تخم کین مصرع اول مبتدا دوم خبر لے مردم نیک بین ایرا مثنوی را سخن ربط نشد تا در دل وے کین ایشان ریشه نیاید و وانماید ۱۲ بهار
ف۳ لے در حق خود خسارت نماید و زیان میسازد ۱۲ قر
ف۴ سرگران عبارت از قهر و غضب بودن و گرفتن و ملول شدن باشد ۱۲
ف۵ لے خداوند خرمن این امر نخوف کند که چنان نشود که خداوند تعالی نعمت مسکین عطا فرماید و بار رشک آن بر دل این خداوند خرمن نهد ۱۲ بهار
ف۶ در نسخه زورمند افتاده زاد شکست بجای سخت
ف۷ وا تمام لفظ یعنی آن تندرو سیاه دل درویش را … عطا نکرد ۱۲ بهار

م ورد ولغش بانگ و درشت ولا یعنی گفت و نه دانست که قول معروف خیر من صدقه یتبعها اذی ۱۲ قر ف۸ با کاف فارسی یعنی ششمین یک از دو سے دانگ مقدار هشت جو میانه است ۱۲ قر ف۹ سر بارے بیائے معروف بر وزن سرکاری بار دوبسته کوچک که بر بالائے بار دو بسته برنگ بندند ۱۲

توانگر ترش روی بارے چراست | مگر می نترسد ز تلخی خواست
بفرمود کوته نظر تا غلام | براندش بخواری و زجر تمام
بناکردن شکر پروردگار | شنیدم که برگشت ازو روزگار
بزرگیش سر در تباهی نهاد | عطارد قلم در سیاهی نهاد
شقاوت برهنه نشاندش چو سیر | نه بارش رها کرد و نه بارگیر
فشاندش فضله بر سر از فاقه خاک | مشعبد صفت کیسه و دست پاک
سراپای حالش دگرگونه گشت | بگورش پس از مدتے برگذشت
غلامش بدست کریمی فتاد | توانگر دل و دست و روشن نهاد
بدیدار مسکین آشفته حال | چنان شاد بودے که مسکین بمال

۵۶ قلم در سیاهی نهادن کنایه از قلم بر سخن کسے کشیدن باشد ۱۲ ب + قرشه سیر گیاهیست زشت بود او چون پوست او دور کنند بے بدش زیاده شود ۱۲ تشبیه سیر در برهنگی اتفاقیست نه اختراعی ۱۲ بهار ۵۸ شعبده زدن حربه بازی کردن شگفت آورد شعبده بفتح یکم و فتح دوم و کسر چهارم بازیگر ۵۹ انجام کار در همین بدبختی بمرد ۱۲ معنی این مصرع از روے محاوره کلام اهل فارس عبارت از خسته و خراب شدن ۱۲ بهار س

شبانگه یکی بر درش لقمه جست ‌‌ ز سختی کشیدن قدمهاش سست

بفرمود صاحب نظر بنده را ‌‌ که خوشنود کن مرد درمانده را

چو نزدیک بردش ز خوان بهره‌ای ‌‌ برآورد بیخویشتن نعره‌ای

چو نزدیک آمد بر خواجه باز ‌‌ عیان کرد اشکش به دیباچه راز

بپرسید سالار فرخنده خوی ‌‌ کز اشکت ز جور که آمد بروی

بگفت اندرونم بشورید سخت ‌‌ بر احوال این پیر شوریده بخت

که مملوک وی بودم اندر قدیم ‌‌ خداوند املاک و اسباب و سیم

چو کوتاه شد دستش از عز و ناز ‌‌ کند دست خواهش بدرها دراز

بخندید و گفت ای پسر جور نیست ‌‌ ستم بر کس از گردش دور نیست

۱ ... حالت ... [illegible] از سختی کشیدن قدم ... ۱۲ ۲ صاحب نظر ... ۳ ... آن غلام ... [illegible] ۴ ... [illegible] ۵ ... [illegible]

۶ بعد از وے مملوک او که بودم او چنین و چنین بود ۱۲ بهار ملک با لکسر آنچه حق شخصے باشد ۱۲ ک ۸ اے دست او لے از تصرف
عز و ناز کوتاه شد ... لاجرم دست خواهش وسوال را بر درها دراز مے کند ۱۲ عز با لکسر ... [illegible]

نه آن تنگ روزیست بازارگان
که بردی سر از کبر بر آسمان

من آنم که آن روز زم از در براند
به روز منش دور گیتی نشاند

نگه کرد باز آسمان سوی من
فروشست گرد غم از روی من

خدای ار بحکمت ببندد دری
گشاید به فضل و کرم دیگری

بسا مفلس بینوا سیر شد
بسا کار منعم زبر زیر شد

حکایت

یکی سیرت نیکمردان شنو
اگر نیکمردی و پاکیزه رو

که شبلی ز حانوت گندم فروش
به ده برد انبان گندم بدوش

نگه کرد موری در آن غله دید
که سرگشته هر طرف میدوید

۴۷ بطرف استفهام انکاری ... و بیت دوم معطوف بر آن ... پیش از وی ... عطف مخدوف ... ۱۲

۴۸ آن مخنث ... مفلسی ... ۱۲

۴۹ که نمیدهد ... دولت ... چنین ... ۱۲

۵۰ انسان ... ۱۲

۵۱ ... بیت ...

۵۲ بهر طرف میرفت و مسکن مالوف نمی یافت بازان طرف میدوید و بطرف دیگر میرفت همچنین ازان طرف ۱۲

ز رحمت بر او شب نیارست خفت — بماوای خود بازش آورد و گفت

مروت نباشد که این مور ریش — پراگنده گردانم از جای خویش

درون پراگندگان جمع دار — که جمعیت باشد ز روزگار

چه خوش گفت فردوسی پاک زاد — که رحمت بر آن تربت پاک باد

میازار موری که دانه کش است — که جان دارد و جان شیرین خوش است

سیه اندرون باشد و سنگدل — که خواهد که موری شود تنگدل

مزن بر سر ناتوان دست زور — که روزی بپایش در افتی چو مور

نبخشود بر حال پروانه شمع — نگه کن که چون سوخت در پیش جمع

گرفتم ز تو ناتوان تر بسی ست — توانا تر از تو هم آخر کسی ست

گفتار اندر جوانمردی وثمرهٔ آن

ببخش ای پسر کادمی زاده صید — باحسان توان کرد ووحشی بقید

عدو را بالطاف گردن ببند — که نتوان بریدن بتیغ این کمند

چو دشمن کرم بیند ولطف وجود — نیاید دگر خبث ازو در وجود

مکن بد که بد بینی از یار نیک — نروید ز تخم بدی بار نیک

چو با دوست دشخوار گیری وتنگ — نخواهد که بیند ترا نقش ورنگ

وگر خواجه با دشمنان نیکخوست — بسی بر نیاید که گردند دوست

حکایت در معنی صید کردن دلها باحسان

به ره در یکی پیشم آمد جوان — بتگ در پیش گوسفندان دوان

بدو گفتم این ریسمانست بند | که می آرد اندر پیت گوسفند

سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد | چپ و راست پوییدن آغاز کرد

بره همچنان پیش در می‌دوید | که جو خورده بود از کف مرد خوید

چو باز آمد از عیش و بازی بجای | مرا دید و گفت ای خداوندرای

نه این ریسمان می‌برد با منش | که احسان کمندیست در گردنش

بلطفی که دیدست پیل دمان | نیارد همی حمله بر پیلبان

بدان را نوازش کن ای نیکمرد | که سگ پاس دارد چو نان تو خورد

بر آنمرد کندست دندان یوز | که مالد زبان بر پنیرش دو روز

حکایت درویش با روباه

یکی روبهی دید بی دست و پای　　فروماند در صنع و لطف خدای

که چون زندگانی بسر می‌برد　　بدین دست و پا از کجا می‌خورد

درین بود درویش شوریده رنگ　　که شیری در آمد شغالی بچنگ

شغال نگون بخت را شیر خورد　　بماند آنچه روباه ازو سیر خورد

دگر روز باز اتفاق اوفتاد　　که روزی رسان قوت روزش بداد

یقین مرد را دیده بیننده کرد　　شد و تکیه بر آفریننده کرد

کزین پس بکنجی نشینم چو مور　　که روزی نخوردند پیلان بزور

زنخدان فرو برد چندی بجیب　　که بخشنده روزی فرستد ز غیب

نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست　　چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست

چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش / ز دیوار محرابش آمد بگوش

برو شیر درنده باش ای دغل / میفکن خود را چو روباه شل

چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر / چو روبه چه باشی بوامانده شیر

چو شیران گرا گردن فربه است / گر افتد چو روبه سگ از وی به است

بچنگ آر و با دیگران نوش کن / نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن

بخور تا توانی ببازوی خویش / که سعیت بود در ترازوی خویش

چو مردان ببر رنج و راحت رسان / مخنث خورد دست رنج کسان

برو دستگیر ای نصیحت پذیر / نه خود را بیفگن که دستم بگیر

خدا را بر آن بنده بخشایش است / که خلق از وجودش در آسایش است

کرم ورزد آن سر که مغزی دروست
که دون همتانند بی مغز و پوست

کسی نیک بیند بهر دو سرای
که نیکی رساند بخلق خدای

حکایت عابد بخیل

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم
شناسا و رهرو در اقصای روم

من و چند سیاح صحرانورد
برفتیم قاصد بدیدار مرد

سر و چشم هر یک ببوسید و دست
بتمکین و عزت نشاند و نشست

زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت
ولی بی مروت چو بی بر درخت

بخلق و لطف گرم رو مرد بود
ولی دیگدانش قوی سرد بود

همه شب نبودش قرار و هجوع
ز تسبیح و تهلیل و ما از جوع

ص از سبب گرسنگی ۱۲ قر ۵ هجوع بضم ها و جیم و عین مهمله بخواب رفتن ۱۲ بهار ش تسبیح خدا را بپاکی یاد کردن یا سبحان الله گفتن ۱۲

سحرگه میان بست و در باز کرد ‏ همان لطف دوشینه آغاز کرد

یکی بذله شیرین خوش طبع بود ‏ که با ما مسافر در آن ربع بود

مرا بوسه گفتا به تصحیف ده ‏ که درویش را توشه از بوسه به

بخدمت منه دست بر کفش من ‏ مرا نان ده و کفش بر سر بزن

بایثار مردان سبق برده اند ‏ نه شب زنده داران دل مرده اند

همین دیدم از پاسبان تتار ‏ دل مرده و چشم شب زنده دار

کرامت جوانمردی و نان دهی است ‏ مقالات بیهوده طبل تهی است

قیامت کسی باشد اندر بهشت ‏ که معنی طلب کرد و دعوی بهشت

بمعنی توان کرد دعوی درست ‏ دم بی قدم تکیه گاهی است سست

۱۴ گستند عبارت از انست دعوی درست میتوان کرد ۱۲ اے بر معانی باش دعوی خالی بکار نیاید ۱۲ حشر

حکایت حاتم طائی و صفت جوانمردی وے

شنیدم در ایام حاتم که بود ‏ ‏ ‏ به خیل اندرش بادپایے چو دود

صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی ‏ ‏ ‏ که بر برق پیشی گرفتی همی

بتگ ژاله میریخت بر کوه و دشت ‏ ‏ ‏ تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت

یکی سیل رفتار هامون نورد ‏ ‏ ‏ که باد از پیش باز ماندی چو گرد

بگفتند مردان صاحب علوم ‏ ‏ ‏ سخنهاے حاتم بسلطان روم

که همتای او در کرم مرد نیست ‏ ‏ ‏ چو اسپش بجولان و ناورد نیست

بیابان نوردی چو کشتی بر آب ‏ ‏ ‏ که بالای سیرش نپرد عقاب

بدستور دانا چنین گفت شاه ‏ ‏ ‏ که دعوی خجالت بود بیگناه

۵۵ خجالت شرمنده شدن لیکن در معرب گفته که خجالت از خطاے عام ست صواب خجلت بالفتح خجل بفتحتین ستوه گروه خجل بودن ست ۱۲ س

من از حاتم آن اسپ تازی نژاد | بخواهم گر او مکرمت کرد وداد

بدانم که در وی شکوه مهی است | وگر رد کند بانگ طبل تهی است

رسولی خردمند عالم بطی | روان کرد و ده مرد همراه وی

زمین مرده و ابر گریان برو | صبا کرده بار دگر جان درو

بمنزل گه حاتم آمد فرود | بر آسود چون تشنه بر زنده رود

سماطی بیفگند و اسپی بکشت | بدامن شکر دادشان زر بمشت

شب آنجا ببودند و روز دگر | بگفت آنچه دانست صاحب خبر

همیگفت حاتم پریشان چو مست | ز حسرت بدندان همی کند دست

که ای بهره ور موبد نیکنام | چرا پیش ازینم نگفتی پیام

۱ مکرمت بفتح میم و ضم را بزرگی و کرم جمع مکارم ۱۲ ۲ این مصرع جزا است که در مصرع ثانی بیت اول واقع شده ۱۲ ۳ عالم بکسر لام دانا بر اخلاق و اوصاف ۴ بطی نام قبیله ایست از یمن و حاتم ازان قبیله بود ۱۲ بهار خردمند عالم بفتح لام دانا و دیر بکسر لام دانشده قوم ۱۲ ۵ این بیت در بیان موسم رسیدن رسول است بمنزل حاتم یعنی زمین مرده و افتاده بود و ابر برو گریه می نمود و صبا از نو جان درو دمیده ۱۲ ۶ زنده رود بالفتح نام رود است بسیار شیرین و آب صاف نزدیک اصفهان ۱۲ بهار یعنی آن رسول چنان آرام یافت که تشنه از زنده رود آرام یابد ۱۲ ۷ درین مصرع بیان ضرورت نظم و از جهت تقدیم و تاخیر واقع شده ۱۲ ۸ بعد فراغ از طعام

۶ بدامنشان شکر داد و زر بمشت نهاد یا بهر یکے بقدر دامنے شکر داد و بقدر مشتے زر ۱۲ بهار ۷ آنچه ناگزیر دانست از حقیقت طلب دانستن اسپ ۱۲ ۸ موبد بضم اول و کسر ہائے ابجد و سکون ثانی و دال بے نقطه حکیم و دانشمند عالم و دانا و صاحب بر آتش پریشان ۱۲ بہا

من آن بادرفتار دلدل شتاب | ز بهر شما دوش کردم کباب
که دانستم از دست باران و سیل | نشاید شدن در چراگاه خیل
بنوعی دگر روی و راهم نبود | جز او بر در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آیین خویش | که مهمان بخسپد دل از فاقه ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش | دگر مرکب نامور گو مباش
کسان را درم داد و تشریف و اسب | طبیعی است اخلاق نیکو نه کسب
خبر شد بروم از جوانمرد طی | هزار آفرین کرد بر طبع وی
ز حاتم بدین نکته راضی مشو | ازین نغزتر ماجرایی شنو

حکایت در آزمودن بادشاه یمن حاتم را بآزادمردی

ندانم که گفت این حکایت بمن | که بودست فرمان دهی در یمن
ز نام‌آوران گوی دولت ربود | که در گنج بخشی نظیرش نبود
توان گفت او را سحاب کرم | که دستش چو باران فشاندی درم
کسی نام حاتم نبردی برش | که سودا نرفتی از و در سرش
که چند از مقالات آن بادسنج | که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت | چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد | دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت | یکی را بخون خوردنش برگماشت
که تا هست حاتم در ایام من | نخواهد به نیکی شدن نام من

بلا جوی راه بنی طی گرفت
بکشتن جوانمرد را پی گرفت

جوانی بره پیش باز آمدش
کز و بوی انسی فراز آمدش

نکوروی و دانا و شیرین زبان
بر خویش برد آن شبش میهمان

کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود
بد اندیش را دل به نیکی ربود

نهادش سحر بوسه بر دست و پای
که نزدیک ما چند روزی بپای

بگفتا نیارم شد ایدر مقیم
که در پیش دارم مهمی عظیم

بگفت ار نهی با من اندر میان
چو یاران یکدل بکوشم بجان

بمن دار گفت ای جوانمرد گوش
که دانم جوانمرد را پرده پوش

درین بوم حاتم شناسی مگر
که فرخنده نام است و نیکو سیر

۱۲ فاعل گفت ضمیر بلاجو ۱۲ بهار یعنی بلاجو بحاتم گفت که ای جوانمرد گوش بمن دار یعنی متوجه بمن شو ۱۲ ک ۱۳ وضع نظر است موضع معنی آنست که این تکلیف که میکنم سببش آنست که ترا پرده پوش میدانم یا آنکه هر جوان پرده پوشی میکند و در افشای راز نمیکوشد ۱۲

سرش پادشاهِ یمن خواستست | ندانم چه کین در میان خاستست

گرم رهنمائی بدانجا که اوست | همین چشم دارم ز لطفِ تو دوست

بخندید برنا که حاتم منم | سر اینک جدا کن به تیغ از تنم

جوان ظریف ۱۲ ب — تغیر این همین وقت ۱۲

نباید که چون صبح گردد سفید | گزندت رسد یا شوی ناامید

صدمه ۱۲ — وجود ۱۲

چو حاتم به آزادگی سر نهاد | جوان را بر آمد خروش از نهاد

فریاد ۱۲

بخاک اندر افتاد و بر پا بجست | گهش خاک بوسید و گه پا و دست

ے برپاے افتاد ۱۲

بینداخت شمشیر و ترکش نهاد | چو فرمانبران دست برکش نهاد

که گر من گلی بر وجودت زنم | نه مردم که در کیش مردان زنم

دو چشمش ببوسید و در بر گرفت | وزانجا طریق یمن بر گرفت

جز تسلیم [illegible] پس چه خوب باشد ۱۲ س دوست [illegible] یعنی [illegible] ۱۲ [illegible]

ملک در میان دو ابرو و مرد — بدانست حالی که کاری نکرد

بگفتش بیا تا چه داری خبر — چرا سر نه بستی بفتراک بر

مگر بر تو نام آوری حمله کرد — نیاوردی از ضعف تاب نبرد

جوانمرد شاطر زمین بوسه داد — ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد

بگفت کای شاه با داد و هوش — ازین در سخن‌ها حاتم نیوش

که دریافتم حاتم نامجوی — هنرمند و خوش منظر و خوبروی

جوانمرد و صاحب خرد دیدمش — بمردانگی فوق خود دیدمش

مرا بار لطفش دوتا کرد پشت — بشمشیر احسان و فضلم بکشت

بگفت آنچه دید از کرمهای وی — شهنشه ثنا گفت بر آل طی

فرستاد و زاد و مهر رهم — که مهرست بر نام حاتم کرم

مر اورا رسد گر گواهی دهند — که معنی و آوازه‌اش همرهند

حکایت دختر حاتم در روزگار پیغمبر علیه السلام

شنیدم که طی در زمان رسول — نکردند منشور ایمان قبول

فرستاد لشکر بشیر نذیر — گرفتند از ایشان گروهی اسیر

بفرمود کشتن بشمشیر کین — که ناپاک بودند و ناپاک دین

زنی گفت من دختر حاتمم — بخواهند ازین نامور حاکمم

کرم کن بجای من ای محترم — که مولای من بود اهل کرم

بفرمان پیغمبر پاک رای — گشادند زنجیرش از دست و پای

دران قوم باقی نهادند تیغ
که رانند سیلاب خون بیدریغ

بزاری بشمشیر زن گفت زن
مرا نیز با جمله گردن بزن

مروت نه بینم رهائی ز بند
بتنها و یارانم اندر کمند

همیگفت گریان بر اخوان طی
بسمع رسول آمد آواز وی

ببخشید آن قوم و دیگر عطا
که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

حکایت در آزادمردی حاتم وکر بادشاه اسلام

ز بنگاه حاتم یکی پیر مرد
طلب ده درم سنگ فانید کرد

ز راوی چنین یاد دارم خبر
که پیشش فرستاد تنگی شکر

زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود
همان ده درم حاجت پیر بود

ک بسر ورد انبیا آن قوم را ... بخشید و ... آن دختر حاتم ... و ... اصل و نسب ...
ک اصل ... گوهر اصل ...
... جوهر ذاتی ...
ک ... ده درم ... فانید ...
ه فانید ... حلوا ... شکر ...
... تحفه المومنین ...
... چون بار ...

ه ریزند که در جا و جدا اگر دو سلیمانی خوانند و چون طبخ دیگر داده در قالب صنوبری ریزند فانید گویند تا آخر ۱۲ بهار ک فاعل فرستاد ضمیر راجع بطرف حاتم ۱۲ ک تدبیر بالفتح اندیشه کردن در عاقبت کار و صلاح اندیشیدن ۱۲ ع فانید قند سفید را گویند و نیز شکر بوگ و شکر قلم نوعی از حلوا هست ۱۲

شنید این سخن نامبردار طی | بخندید و گفت ای دلارام حی
گر او در خور حاجت خویش خواست | جوانمردی آل حاتم کجاست
چو حاتم به آزادمردی دگر | ز دوران گیتی نیامد مگر
ابوبکر سعد آنکه دست نوال | نهد همتش بر دهان سؤال
رعیت پناها دلت شاد باد | بسعیت مسلمانی آباد باد
سرافراز این خاک فرخنده بوم | ز عدلت بر اقلیم یونان و روم
چو حاتم که گر نیستی جود وی | نبردی کس اندر جهان نام طی
ثنا ماند ازان نامور در کتاب | ترا هم ثنا ماند و هم ثواب
که حاتم بدان نام و آوازه خواست | ترا سعی و جهد از برای خداست

تکلف بر مرد درویش نیست | وصیت همین یک سخن بیش نیست

که چندانکه جهد بود خیر کن | ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت در حلم پادشاهان

یکی را خری در گِل افتاده بود | ز سوداش خون در دل افتاده بود

بیابان و باران و سرما و سیل | فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل

همه شب درین غصه تا بامداد | سقط گفت و نفرین و دشنام داد

نه دشمن برست از زبانش نه دوست | نه سلطان که این بوم و بر آن اوست

قضا شاه کشور یکی نامجوی | به نخچیرگه بد به چوگان و گوی

شنید این سخنهای دور از صواب | نه صبر شنیدن نه روی جواب

نگه کرد سالار اقلیم دید — که بر پشته ماجرائی شنید
ملک شرمگین در حشم بنگریست — که سودای این بر من از بهر چیست
یکی گفت شاها به تیغش بزن — که نگذاشت کس را نه دختر نه زن
نگه کرد سلطان عالی محل — خودش در بلا دید و خرد در وحل
ببخشید بر حال مسکین مرد — فرو خورد خشم سخنهای سرد
زرش داد و اسپ و قبا پوستین — چه نیکو بود مهر در وقت کین
یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش — عجب رستی از قتل گفتا خموش
اگر من بنالیم ز درد خویش — وی انعام فرمود در خورد خویش
بدی را بدی سهل باشد جزا — اگر مردی احسن الی من اسا

حکایت توانگر سفلہ و درویش صاحبدل

شنیدم کہ مغروری از کبر مست
در خانہ بر روی سائل ببست

بکنجی فرو ماند بنشست مرد
جگر گرم و آہ از تف سینہ سرد

شنیدش یکی مرد پوشیدہ چشم
بگفتا چہ در تابت آورد و خشم

فرو گفت و بگریست بر خاک کوی
جفای کزان شخصش آمد بروی

بگفت ای فلان ترک آزار کن
یک امشب بنزد من افطار کن

بخلق و فریبش گریبان کشید
بمنزل در آوردش و خوان کشید

برآسود درویش روشن نہاد
بگفت ایزدت روشنائی دہاد

شب از نرگسش قطرہ چندی چکید
سحر دیدہ بر کرد و دنیا بدید

۴ یعنی گردن و دہان کہ بمعنی حافظ نگہدارندہ ست ۱۲ قرینہ معطوف بر مصرعہ اول تقدیر در عطف ۱۲ بہار

حکایت بشهر اندر افتاد و جوش — که بی دیده بین گرد دوش

شنید این سخن خواجهٔ سنگدل — که برگشت درویش ازو تنگدل

بگفتا حکایت کن ای نیکبخت — که چون سهل شد بر تو این کار سخت

که بر کرد این شمع گیتی فروز — بگفت ای ستمگار آشفته روز

تو کوته نظر بودی و سست رای — که مشغول گشتی بجغد از همای

بروی من این در کسی کرد باز — که کردی تو بر روی او در فراز

اگر بوسه بر خاک مردان زنی — بمردی که پیش آیدت روشنی

کسانیکه پوشیده چشم دل اند — همانا کزین توتیا غافل اند

چو برگشته دولت ملامت شنید — سر انگشت حسرت بدندان گزید

که شهباز من صید دام تو شد
مرا بود دولت بنام تو شد

کشتی چو بدست آرزو وجره باز
فرو برده چون موش دندان آز

گفتار اندر دلداری خلقی تا برسند باهل دلی

الا گر طلبگار اهل دلی
ز خدمت مکن یکزمان غافلی

خورش ده بگنجشک و کبک و حمام
که یکروزت افتد همایی بدام

چو هر گوشه تیر نیاز افگنی
امیدست ناگه که صیدی کنی

دری هم برآید ز چندین صدف
ز صد چوبه آید یکی بر هدف

حکایت در معنی

یکی را پسر گم شد از راحله
شبانگه بگردید در قافله

فاعل بگردید ضمیر راجع بسوی آن یکی ۱۲ بهار

که دندان آز فرو بردن کنایه از طمع نمودن در کار است ... شه یعنی اگر بسیار صدفها را فراهم آوری ممکن است که در یک صدف دری هم برآید ۱۲

زهر خیمه پرسید و هر سو شتافت | بتاریکی آن روشنائی نیافت

چو آمد بر مردم کاروان | شنیدم که میگفت با ساروان

ندانی که چون راه بردم بدوست | هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست

مشایخ بجان طالب هرکس اند | که باشد که وقتی بمردی رسند

برند از برای دلی بارها | خورند از برای گلی خارها

حکایت هم در معنی

ز تاج ملک زاده در مناخ | شبی لعلی افتاده در سنگلاخ

پدر گفتش اندر شب تیره رنگ | چه دانی که گوهر کدام ست و سنگ

همه سنگها گوش دار ای پسر | که لعل از میانش نباشد بدر

ازهر خیمه و این مجاز ست ۱۲ بهار — ای بهمان شب تاریک ۱۲ بهار — پیش ۱۲ — چگونه ۱۲ بهار — مقصود شیخ ۱۲ — ای وحدت ۱۲ — از باب خیال ۱۲ — اسم ظرف ۱۲ — نه گوهر نیست قیمتی درخشان ۱۲ — ای چه خواهی دانست ۱۲ بها

۱ نور چشم او ... گم گشته اش پدید آمد ۱۲ ... ۲ کاروان قطار شتران ... ماحب قطار مجاز ست ۱۲ بهار ۳ ساربان و ساروان ... محافظت کننده شتر ... ۴ اشاره ... ۵ ... بجان ... ۶ ...

ﻫ بدان جلا داوند چهار نوع ست سرخ بنفشه سبز زرد و بهترین همه سرخ ست که آنرا پیازی گویند ۱۲ نفائس اللغات تصنیف مولانا اوحد الدین بلگرامی رحمة الله ۱۲ ۵ لاخ بدون شاخ بمعنی جای و مقام باشد لیکن بدون از ترکیب گفته نمیشود همچو سنگلاخ و دیولاخ ۱۲ آب زمین

در او باش پاکان شوریده رنگ
همان جای تاریک لعل است و سنگ

بعزت بکش بار هر جاهلی
که افتی بسر وقت صاحب دلی

کسی را که با دوستی خوش نشست
نه بینی که چون با دشمن کشت دست

بدرّد چو گل جامه از دست خار
که خون در دل افتاده خندد چو نار

غم جمله خور در هوای یکی
مراعات صد کن برای یکی

گرت خاک پایان شوریده سر
حقیر و فقیر اند اندر نظر

تو هرگز مبین شان بچشم پسند
که ایشان پسندیدهٔ حق بسند

کسی را که نزدیک ظنت بدوست
چه دانی که صاحب ولایت خود اوست

در معرفت بر کسانیست باز
که درها است بر روی ایشان فراز

بستان تلخ عیشان تلخی چشان
که آیند در حله دامن کشان

ببوسی گرت عقل و تدبیر هست
ملک را نوادر نوا خانه دست

که روی فرج یابد از شهربند
بلندیت بخشد چو گردد بلند

مسون ور گل اندر خزف
که در نو بهارت نماید طرف

حکایت پدر بخیل و فرزند لاابالی

یکی زهره خرج کردن نداشت
زرش بود و یارای خوردن نداشت

نه خوردی که خاطر بیاسایدش
نه دادی که فردا بکار آیدش

شب و روز در بند زر بود و سیم
زر و سیم در بند مرد لئیم

بدانست روزی پسر در کمین
که ممسک کجا کرد زر در زمین

مشتق از کمون که بمعنے پنہان شدن ست لیکن ازین بیت کمین بمعنے جاے پنہان شدن مستفاد میشود پس این معنی مجاز خواہد بود ۱۲

زخاکش برآورد و بر باد داد　　شنیدم که سنگی در آنجا نهاد

جوانمرد از ربقای نکرد　　بیک دستش آمد بدیگر نخورد

گزین کم زنی بود ناپاک رو　　کلاهش ببازار و میزر گرو

نهاد و پدر چنگ در نای خویش　　پسر چنگی و نائی آورد پیش

پدر زار و گریان همه شب نخفت　　پسر بامدادان بخندید و گفت

زر از بهر خوردن بود ای پدر　　ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر

زر از سنگ خارا برون آورند　　که بخشند و پوشند و آسان خورند

زر اندر کف مرد دنیا پرست　　هنوز ای برادر بسنگ اندرست

چو در زندگانی بدی با عیال　　گرت میرگ خواهند ازیشان منال

چو چشم آرد آنکه خورند از تو سیر ‖ گر از بام پنجه گز افتی بزیر

بخیل توانگر بدینار و سیم ‖ طلسمیست بالای گنجی مقیم

ازان سالها می بماند زرش ‖ که لرزد طلسمی چنین بر سرش

بسنگ اجل ناگهش بشکنند ‖ بآسودگی گنج قسمت کنند

پس از بردن و گرد کردن چو مور ‖ بخور پیش ازان کت خورد کرم گور

سخنهای سعدی مثالست و پند ‖ بکار آیدت گر شوی کاربند

دریغ ست ازین روی بر تافتن ‖ کزین روی دولت توان یافتن

حکایت احسان اندک و ثمرهٔ آن فی نهایت

جوانی بدانگی کرم کرده بود ‖ تمنای پیری برآورده بود

بجرمی گرفت آسمان ناگهش — فرستاد سلطان بکشتن گهش

بسبب یک گناه ۱۲ — جوان کرم کننده را ۱۲

تماشا کنان بر در و کوی و بام — تکاپوی ترکان و جوش عوام

چو دید اندر آشوب درویش پیر — جوان را بدست خلائق اسیر

دلش بر جوانمرد مسکین بخست — که باری در آن روزه بودش بدست

برآورد زاری که سلطان بمرد — جهان ماند و خوی پسندیده برد

فاعل فعل ضمیر راجع بسوے درویش پیر ۱۲ — اے جهان را گذاشت ۱۲

بهم بر همی سود دست دریغ — شنیدند ترکان آهخته تیغ

بایکدیگر ۱۲ — این خبر ۱۲

بفریاد از ایشان بر آمد خروش — تپانچه زنان بر سر و روی و دوش

بتاے فوقانی و بطاے مطبقه نیز آمده ۱۲

پیاده بسر تا در بارگاه — دویدند و بر تخت دیدند شاه

بسر دویدن بمعنے تیز رفتن و جلدی کردن ۱۲

جوان از میان رفت بیرون چو تیر — بگردن بر تخت سلطان اسیر

۵ همچنین بالف ممدوده برآوردن و بردن و کشیدن و علم کردن شمشیر ۱۲ ک آهیخته بروزن دانسته بمعنے کشیده باشد مطلقاً

بهوشش بپرسید و هیبت نمود | که مرگ منت خواستن بر چه بود

چو نیک ست خوی من و راستی | بد مردم آخر چرا خواستی

بر آورد پیر دلاور زبان | که ای حلقه در گوش حکمت جهان

بقول دروغی که سلطان نمرد | نمردی و بیچاره جان برد

ملک زین حکایت چنان بر شکفت | که چیزش ببخشید و چیزی نگفت

وزین جانب افتان و خیزان جوان | همی رفت بیچاره هر سو دوان

یکی گفتش از چار سوی قصاص | چه کردی که آمد بجانت خلاص

بگوشش فرو گفت کای هوشمند | بجانی و دانگی رهیدم ز بند

یکی تخم در خاک از آن می نهد | که روز فرو ماندگی بر دهد

ا ے مرد سلطان عادل ونیک خوئی در خلق ودعا یا موجب بدبختی ایشان ست ۱۲ س

ا ے زبان را ماده کردید یعنی جواب دادن باد شاه وگفت ۱۲ بھار

شگفت بکسر قبیل حفیظ وضم فارسی از بعم باز شدن گل وخندیدن وخرم شدن ۱۲ دی ۱۲ ب

چهار سو بازار یکه بچهار طرف داشته باشد وبچهار سوی قصاص یعنی آن بازاری که در آن مرتکبان واجب القتل را گردن میزنند ۱۲

گویند کہ چہار بازار ازیجا شد مشہور شده در بیان آن محل قصاص ۱۲

احکام سلطان ۱۲ ق بعوض یکجان ککتا پیر از بیم باز رست و بعوض یک دانگ سر باز چیز داده بودم ۱۲ فتح یا قدم ۱۲

جوی بازدارد بلای درشت | عصائی شنیدی که عوجی بکشت

حدیث درست آخر از مصطفی است | که بخشایش و خیر دفع بلاست

عدو را نه بینی درین بقعه پای | که بوبکر سعد است کشور خدای

بگیری جهانی بروی تو شاد | جهانی که شادی بروی تو باد

کس از کس بدور تو باری نبرد | گلی در چمن جور خاری نبرد

توئی سایهٔ لطف حق بر زمین | پیمبر صفت رحمة للعالمین

ترا قدر اگر کس نداند چه غم | شب قدر را می ندانند هم

حکایت در معنی ثمرهٔ نیکوکاری

کسی دید صحرای محشر بخواب | مس تفته روز زمین ز آفتاب

[illegible]

۵ وما ارسلناک الا رحمة للعالمین نفرستادیم ترا مگر رحمت برای عالمیان ۱۲ فر ۵ شب قدر، نام شبی ست که در تمام سال یکبار میشود و عبادت و قیام آن یکشب از عبادت هزار ماه بی شب قدر زیاده تر ثواب دارد و آن شب در ماه رمضان خصوصاً در عشره عم

همی بر فلک شد ز مردم خروش | دماغ از تبش می برآمد بجوش

یکی شخص ازین جمله در سایه | بگردن بر از خلد پیرایه

بپرسید کای مجلس آرای مرد | که بودند درین مجلست پای مرد

رزی داشتم بر در خانه گفت | بسایه درش نیکمردی بخفت

درین وقت نومیدی آن مرد راست | گناهم ز دادار داور بخواست

که یارب برین بنده بخشایشی | کزو دیده ام وقتی آسایشی

چه گفتم چو حل کردم این راز را | بشارت خداوند شیراز را

که آفاق در سایهٔ همتش | مقیم اند بر سفرهٔ نعمتش

درختیست مرد کرم باردار | وزو بگذری هیزم کوهسار

و گذشته یعنی از کسیکه کرم نداشته باشد حرفه زنے آن مثل هیزم سوختنی است یعنی لائق سوختن و بر باد دادن است و قید کوهسار از کثافت قیمت اختراعے ۱۲ * بهار * ترحم * اشاره ست بضامین جبات سابقه که برای خواب گذشت ۱۲

حطب را اگر تیشه بر پی زنند
درخت برومند را کی زنند

بسی پای داری درخت هنر
که هم میوه داری و هم سایه ور

گفتار اندر هیبت ملوک و سیاست ملک

بگفتیم در باب احسان بسی
ولیکن نه شرط است با هر کسی

بخور مردم آزار را خون و مال
که از مرغ بد کنده به پر و بال

کسی کو با خواجه تست جنگ
بدستش چرا میدهی چوب و سنگ

بر انداز بیخی که خار آورد
درختی بپرور که بار آورد

کسی را بده پایهٔ مهتران
که بر کهتران سر ندارد گران

مبخشای بر هر کجا ظالمی است
که رحمت بر او جور بر عالمی است

کہ دشمن خدا اند قال اللہ تعالےٰ ان اللہ عدو الظالمین ۱۲ فرشتہ خواجہ بمعنے خاوند و رئیس بمعنے معظم و حاکم ہم آمدہ است ۱۲ ۔ اینجا مراد حق تعالےٰ است ۱۲ ۔ یعنی معاونت و امداد جفا پیشگی چرا ظالمان در حقیقت سعی نمودن در مخالفت با خدا بہر

جهانسوز را کشته بهتر چراغ | یکی به که در آتش خلقی بداغ

هر آنکه که بر دزد رحمت کنی | بباز وی خود کاروان میزنی

جفا پیشگان را بده سر بباد | ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

گفتار در معنی احسان با کسی که سزاوار نباشد

شنیدم که مردی غم خانه خورد | که زنبور بر سقف او لانه کرد

زنش گفت ازینان چه خواهی مکن | که مسکین پریشان شوند از وطن

بشد مرد نادان پی کار خویش | گرفتند یکروز زن را به نیش

بیامد دکان سوی خانه مرد | بران بیخرد زن طیره گرد

زن بیخرد بر در و بام و کو | همیکرد فریاد و میگفت شوی

م چه معنی میگفت شوی چنین باشد که زن ای شوی ای شوی میگفت شوی خود را بر در و بام کوی ۱۲ می نمود و استغاثه میکرد و توآکمن بیچاره بر مردم الخ

مکن روی نرمی بر آن ترش | تو گفتی که زنبور مسکین مکش

کسی با بدان نیکوئی چون کند | بدان را تحمل بد افزون کند

چو اندر سری بینی آزار خلق | بشمشیر تیزش بیازار خلق

سگ آخر که باشد که خوانش نهند | بفرمای تا استخوانش دهند

چه نیکو زدست این مثل پیر ده | ستور لگدزن گرانبار به

اگر نیکمردی نماید عسس | نیارد بشب خفتن از دزد کس

نی نیزه در حلقهٔ کارزار | بقیمت تر از نیشکر صد هزار

نه هر کس سزاوار باشد بمال | یکی مال خواهد یکی گوشمال

چو گربه نوازی کبوتر برد | چو فربه کنی گرگ یوسف درد

۵ از نیشکر امکان ندارد و در مقدار و قیمت قدر و فضل او را باشد ۱۲ بہار ۶ یکے سزاوار آنست کہ او را مال دہند و دیگر سزاوار گوشمال است ۱۲ بہار

۸ یعنی از پرورش مردم شریر ضرر میرسد اگر ضعیف است ضرر قلیل میرسد اگر قوی ضرر کثیر ۱۲ بہار ۹ یعنی ...

بنائی که محکم ندارد اساس
بلندش مکن ور کنی زو هراس

گفتار اندر پیش بینی و عاقبت اندیشی

چه خوش گفت بهرام صحرانشین
چو یکران توسن زدش بر زمین

دگر اسپی از گله باید گرفت
که گر سر کشد باز شاید گرفت

سر چشمه شاید گرفتن به بیل
چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

ببند ای پسر دجله گر آب کاست
که سودی ندارد چو سیلاب خاست

چو گرگ خبیث آمدت در کمند
بکش ور نه دل برکن از گوسفند

ز ابلیس هرگز نیاید سجود
نه از بدگهر نیکوئی در وجود

بداندیش را جاه و فرصت مده
عدو در چه و دیو در شیشه به

۵۸ اسکیش آن گرگ را دگر نے کشی نا امید شو از گوسپند خود که آن گرگ گوسپند را خواهد کشت ۱۲ ۵۹ در ولایت گناهگار را عم

مگو شاید این با کشتن بچوب
چو سر زیر سنگ تو دارد بجوب

قلم زن که بد کرد با زیردست
قلم بهتر او را بشمشیر دست

مدبر که قانون بد می نهد
ترا می برد تا باتش دهد

مگو ملک را این مدبر بس است
مدبر مخوانش که مدبر کس است

سعید آورد قول سعدی بجای
که توفیر ملک است تدبیر و رای

باب سوم در عشق

خوشا وقت شوریدگان غمش
اگر زخم بینند و گر مرهمش

گدایانی از پادشاهی نفور
بامیدش اندر گدائی صبور

دمادم شراب الم در کشند
وگر تلخ بینند دم در کشند

۵ خراجبان ملک سلطان بفر دولت این + و میتواند که سعید معنی کثرت و مبالغه بود لیکن درینصورت احتیاج بتقدیم را بطرز خواهد شد ۱۲ بهار
۶ جمع شوریده و بمعنی دیوانه مزاج و پریشان گفته‌اند اختیار این لفظ آنکه ایشان را اعتبار بر خاطر رنج و راحت خویش نمیباشد ۱۲ بهار
۷ لفظ اگر تشکیک است [illegible] بمعنی آخر توی حاصل معنی بیت آنکه خوش است وقت شوریدگان الهی

بلای خمارست در عیش مل
سلحدار خارست با شاخ گل

نه تلخست صبری که بر یاد اوست
که تلخی شکر باشد از دست دوست

اسیرش نخواهد رهایی ز بند
شکارش نجوید خلاص از کمند

سلاطین عزلت گدایان حی
منازل شناسان گم کرده پی

ملامت کشانند مستان یار
سبکتر برد اشتر مست بار

بسر وقتشان خلق کی ره برند
که چون آب حیوان بظلمت درند

چو بیت المقدس درون پر قباب
رها کرده دیوار بیرون خراب

چو پروانه آتش بخود در زنند
نه چون کرم پیله بخود در تنند

دلارام در بر دلارام جوی
لب از تشنگی خشک بر طرف جوی

مثل آب حیات در تاریکی از چشم خلائق پوشیده اند بیت المقدس مسجدے در شام که حضرت داؤد علیه السلام بنا نهاده و حضرت سلیمان علیه السلام با تمام رسانید۔ تشبیه بیت المقدس روشن بودن درون ست و خراب بودن بیرون یعنی اولیاء الله از خراب ظاهر آراسته وارند مثل پشه و کرم پیله که در نوع فرق بعنی هوش جیرت کہ فانی در بقا مطلق اند با وجود یکه دولت وصال حاصل ست از فرط اشتیاق وغیره

نگویم که بر آب قادر نیند | که بر ساحل نیل مستسقی اند

گفتار اندر ثبوت عشق حقیقی بدلیل مجازی

ترا عشق همچون خودی ز آب و گل | رباید همی صبر و آرام دل

به بیداریش فتنه بر خد و خال | بخواب اندرش پای بند خیال

بصدقش چنان سر نهی بر قدم | که بینی جهان با وجودش عدم

چو در چشم شاهد نیاید زرت | زر و خاک یکسان نماید برت

دگر با کست بر نیاید نفس | که با او نماند دگر جای کس

تو گوئی بچشم اندرش منزلست | وگر چشم برهم نهی در دلست

نه اندیشه از کس که رسوا شوی | نه قوت که یکدم شکیبا شوی

گرت جان بخواهد بکف بر نهی ورت تیغ بر سر نهد سر نهی

چو عشقی که بنیاد او بر هواست چنین فتنه انگیز و فرمانرواست

عجب داری از سالکان طریق که باشند در بحر معنی غریق

بسودای جانان ز جان مشتغل بذکر حبیب از جهان مشتغل

بیاد حق از خلق بگریخته چنان مست ساقی که می ریخته

نشاید بدارو دوا کردشان که کس مطلع نیست بر دردشان

الست از ازل همچنانشان بگوش بفریاد قالوا بلی در خروش

گروهی عمل دار عزلت نشین قدمهای خاکی دم آتشین

بیک نعره کوهی ز جا بر کنند بیک ناله ملکی بهم بر کنند

۴ ایشان بقیست بفریاد بلے ہمیشہ در خروش اند از جان و دل ہر وقت بیاد حق مشغول در موجبات رضائے او مصروف سلطان المشائخ حضرت

چو باد اند پنهان و چالاک پوی	چو سنگ اند خاموش و تسبیح گوی
ای از نظر خلائق ۱۲ چست رونده ۱۲	
سحرها بگریند چندانکه آب	فرو شوید از دیده شان کحل خواب
	سرمهٔ خواب
فرس کشته از بس که شب رانده اند	سحرگه خروشان که وامانده اند
فرس کشتن از کمال تاختن و سعی نمودن ۱۲	
شب و روز در بحر سودا و سوز	ندانند ز آشفتگی شب ز روز
چنان فتنه بر حسن صورت نگار	که با حسن صورت ندارند کار
	بیانیه ۱۲
ندادند صاحبدلان دل به پوست	وگر ابلهی داد بی مغز اوست
	نادان
می صرف وحدت کسی نوش کرد	که دنیا و عقبی فراموش کرد

حکایت گدازاده با پادشاهزاده

شنیدم که وقتی گدازاده‌ای	نظر داشت با پادشازاده‌ای
	عاشق بود ۱۲

۱ پوی ای پوینده ... [illegible]

۲ ... [illegible]

۳ ... [illegible]

۴ ... [illegible]

۵ راف نا ساخت ... [illegible]

۶ ... [illegible] ۱۲

همی رفت و می پخت سودای خام | خیالش فرو برد دندان بکام
ز میدانش خالی نبود چو پیل | همه وقت پهلو نشستش چو پیل
دلش خون شد و راز در دل بماند | ولی پایش از گریه در گل بماند
رقیبان خبر یافتندش ز درد | دگر باره گفتندش اینجا مگرد
دمی رفت و یاد آمدش روی دوست | دگر خیمه زد بر سر کوی دوست
غلامی شکستش سر و دست و پای | که باری نگفتیمت ایدر مپای
دگر رفت و صبر و قرارش نبود | شکیبائی از روی یارش نبود
مگس وارش از پیش شکر بجور | براندندی و باز گشتی بفور
کسی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ | عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ

۴ سزاوار نیست که خود را ضبط کند و رازش برملا نیفتد ۱۲ ۵ اے وے از اینجا بجای دیگر نقل کرده بود که یاد آمد اورا روی دوست ۶

بگفت این جفا بر من از دست او | نه شرط است نالیدن از دست دوست

من اینک دم دوستی میزنم | گر او دوست دارد وگر دشمنم

ز من صبر بی او توقع مدار | که با او هم امکان ندارد قرار

نه نیروی صبرم نه جای ستیز | نه امکان بودن نه پای گریز

مگو زین در بارگه سر بتاب | وگر سر چو میخم کشد در طناب

نه پروانه جان داده در پای دوست | به از زنده در کنج تاریک اوست

بگفت ار خوری زخم چوگان او | بگفتا به پایش در افتم چو گو

بگفتا سرت گر ببرد به تیغ | بگفت این قدر نبود از وی دریغ

یکی را که معشوق باشد یکی | نیازارد از وی بهر اندکی

شرط جزای ۵ قرینه ۱۲ نیک مرگے که پیش دلدار است ، وای آن زندگی بے یار است ۵ گویند بسے باشد زنده نشود
بها ۱۲ مانند آن منع وجود دشنام وضرب چون سهل امر هر ۵ بهار ۱۲ باشی بجا یا بریزی گر کنی چه پس مصدر

مرا خود ز سر نیست چندان خبر
که تاج است بر تارکم یا تبر

مکن با من ناشکیبا عتیب
که در عشق صورت نه بندد شکیب

چو یعقوبم ار دیده گردد سپید
نبرم ز دیدار یوسف امید

رکابش ببوسید روزی جوان
برآشفت و برتافت از وی عنان

بخندید و گفتا عنان بر مپیچ
که سلطان عنان برنپیچد ز هیچ

مرا با وجود تو هستی نماند
بیاد توام خود پرستی نماند

گرم جرم بینی مکن عیب من
توئی سر برآورده از جیب من

بدان زهره دستت زدم در رکاب
که خود را نیاوردم اندر حساب

کشیدم قلم در سر نام خویش
نهادم قدم بر سر کام خویش

۵۴ مضمحل شده ام و نشانے از وجود من با من نمانده بلکه همه تو گشته ام پس هرچه از من صادر شود در حقیقت مصدر آن امر تو باشی نه من ۱۲ بهار
۵۵ مصرع اول شرط است بحذف حرف شرط و مصرع دوم جزا است و حاصل معنی آن که هم تا خود را از لوح هستی محو ننمایم از غم نرهم پس معه

مرا خود کشد تیر آن چشم مست
چه حاجت که آری بشمشیر دست

تو آتش بنی بر در زن و درگذر
که نه خشک در بیشه ماند نه تر

حکایت در معنی فنا اہل محبت

شنیدم که بر لحن خنیاگرے
برقص اندر آمد پری پیکرے

ز دلہا شوریدہ پیرامنش
گرفت آتش شمع در دامنش

پراگندہ خاطر شد و خشمناک
یکی گفتش از دوستداران چه باک

ترا آتش اے دوست دامن بسوخت
مرا خود بیکبار از من بسوخت

اگر یاری از خویشتن دم مزن
که شرکست با یار و با خویشتن

حکایت در معنی اشتغال اہل محبت

۵ اے چه نتازی به آتش در گرفتن بیت لاحق در بیان علت مضمون ہمین مصرع است ۱۲ بہار ۵۸ مقولہ شیخ در جواب قائل بیت سابق و حاصل آنکه اگر دعوے محبت میکنی از ہستی خود دم مزن و خویشتن را محض مردہ پندار زیرا که از خویشتن دم زدن انبازی بود با یار و با خویشتن و این

چنین دارم از پیر داننده یاد که شوریده‌ئی سر بصحرا نهاد

پدر در فراقش نخورد و نخفت پسر را ملامت بکردند و گفت

از آنگه که یارم کس خویش خواند دگر با کسم آشنائی نماند

بحقش که تا حق جمالم نمود دگر هرچه دیدم خیالم نمود

نشد گم که روی از خلائق بتافت که گم کرده خویش باز یافت

پراگندگانند زیر فلک که هم دد توان خواندشان هم ملک

زیاد ملک چون ملک نارمند شب و روز چون دد ز مردم رمند

قوی بازوانند کوتاه دست خردمند شیدا و هشیار مست

گه آسوده در گوشهٔ خرقه‌دوز گه آشفته در مجلسی خرقه‌سوز

گاہے آسودہ در گوشہ نشستہ اند در حالیکہ خرقہ میدوزند و گاہے ہچو آشفتہ و شوریدہ بروے خلائق

نه سودای خودشان نه پروای کس ❊ نه در کنج توحیدشان جای کس

پریشیده عقل و پراگنده هوش ❊ ز قول نصیحتگر آگنده گوش

بدریا نخواهد شدن بط غریق ❊ سمندر چه داند عذاب الحریق

تهیدست مردان پر حوصله ❊ بیابان نوردان بی قافله

ندارند چشم از خلائق پسند ❊ که ایشان پسندیدهٔ حق بسند

عزیزان پوشیده از چشم خلق ❊ نه زنارداران پوشیده دلق

پر از میوه و سایه ور چون رزند ❊ نه چون ما سیه کار و ازرق رزند

بخود سر فرو برده همچون صدف ❊ نه مانند دریا برآورده کف

نه مردم همین استخوانند و پوست ❊ نه هر صورتی جان معنی در اوست

[illegible]

۱ ای آتش از نصائح [illegible]

۲ بیشتر خرقهٔ کبود رنگ می پوشیدند ۱۲ ۵ سر فرو بردن یعنی مراقبه کردن و متفکر بودن و بیاد خدا نشستن ۱۲

نه سلطان خریدار هر بنده است
نه در زیر هر ژنده زنده ایست

اگر ژاله هر قطره در شدی
چو خرمهره بازار ازو پر شدی

چو غازی بخود بر نبندند پای
که محکم رود پای چوبین ز جای

حریفان خلوت سرای الست
بیک جرعه تا نفخهٔ صور مست

بتیغ از غرض بر نگیرند چنگ
که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ

حکایت در معنی غلبهٔ وجد و سلطنت عشق

یکی شاهدی در سمرقند داشت
که گفتی بجای سمرقند داشت

جمالی گرو برده از آفتاب
ز شوخیش بنیاد تقوی خراب

تعالی الله از حسن تا غایتی
که پنداری از رحمت است آیتی

۶ سمرقند در حدیث یعنی بجائے سخن گو یا قند داشت اے شیرین سخن بود ۱۲ فرشکه بطریق مبالغہ است چه هر عمارت که هست بر بنیاد ثابت می ماند و هرگاه بنیاد خراب شد یا شبه یقین ست که من بعد اثر سے از عمارت نخواهد ماند ۱۲ تعالی الله یعنی برتر ست خدائے تعالیٰ و خدا بلند تر ست که چون مبالغه در مدح کسے اراده کنند لفظ تعالی الله تا بے مثل برون از ذکر کنند و گویا که برمزے خفی اشاره باشد

همی رفتی و دیده ها در پیش — دل دوستان کرده جان برخیش
نظر کردی این دوست در وی نهفت — نگه کرد باری به تندی و گفت
که ای خیره سر چند پویی پیم — ندانی که من مرغ دامت نیم
گرت بار دیگر ببینم به تیغ — چو دشمن ببرّم سرت بی دریغ
کسی گفتش اکنون سر خویش گیر — ازین سهلتر مطلبی پیش گیر
نه پندارم این کام حاصل کنی — مبادا که جان در سر دل کنی
چو مفتون صادق ملامت شنید — بدرد از درون ناله ای برکشید
که بگذار تا زخم تیغ هلاک — بغلطاندم لاشه در خون و خاک
مگر پیش دشمن بگویند و دوست — که این کشته دست و شمشیر اوست

۱۵۶ بهر گاه باین دولت فائز شده باشم گمان دارم که مردم پیش دشمن و دوست این حرف گویند که این کشته شمشیر اوست و باین امر خوشم

نمی منیم از خاک کویش گریز — بہ بیداد گو آب رویم بریز

مرا توبہ فرمائی ای خود پرست — ترا توبہ زین گفتن اولیٰ تر است

ببخشای بر من کہ ہرچہ او کند — وگر قصد خونست نیکو کند

بسوزاندم ہر شبی آتشش — سحر زندہ گردم ببوی خوشش

اگر میرم امروز در کوی دوست — قیامت زنم خیمہ پہلوی دوست

مدہ تا توانی درین جنگ پشت — کہ زندہ ست سعدی چو عشقش بکشت

حکایت فدا شدن اہل محبت و بلا را غنیمت شمردن

یکی تشنہ میگفت و جان میسپرد — خنک نیکبختی کہ در آب مرد

بدو گفت نابالغی کای عجب — چو مردی چہ سیراب و چہ خشک لب

۶ حاصل معنی بیت آنکہ زندگی سعدی بسبب آنست کہ از دست عشق کشتہ شد زین پس اگر تو ہم درین جنگ برگشتہ شوی زندگی جاوید خواہی یافت ۱۲

۷ در آب غرق شدہ جان بحق تسلیم کرد ۱۲ فر یعنی کنایہ از نابالغ عشق از عالم ذکر عام مادہ خاص ۱۲ بہار نابالغ کودکی کہ بحد مردی نرسیدہ

بگفتا نه آخر دهان ترکنم ... که تا جان شیرینش در سر کنم

فتد تشنه در آبدان عمیق ... که داند که سیراب میرد غریق

اگر عاشقی دامن او بگیر ... وگر گویدت جان بده گو بگیر

بهشت تن آسانی آنگه خوری ... که بر دوزخ نیستی بگذری

دل تخم کاران بود بارکش ... چو خرمن برآید بخسپند خوش

درین مجلس آنکس بکامی رسید ... که در دور آخر بجامی رسید

حکایت در صبر و ثبات روندگان

چنین نقل دارم ز مردان راه ... فقیران منعم گدایان شاه

که پیری بدریوزه شد بامداد ... در مسجدی دید و آواز داد

یکی گفتش این خانهٔ خلق نیست — که چیزی دهندت بشوخی مایست

بپرسید این خانهٔ کیست پس — که بخشایشی نیست بر حال کس

بگفتا خموش اینچه لفظ خطاست — خداوند خانه خداوند ماست

نگه کرد قندیل و محراب دید — بسوز از جگر نعره بر کشید

که حیفست ازینجا فراتر شدن — دریغست محروم ازین در شدن

نرفتم بمحرومی از هیچ کوی — چرا از در حق شوم زرد روی

هم اینجا کنم دست خواهش دراز — که دانم نگردم تهیدست باز

شنیدم که سالی مجاور نشست — چو فریاد خواهان بر آورده دست

شبی پای عمرش فرو شد بگل — طپیدن گرفت از ضعیفیش دل

سحر برد شخصی چراغش بسر | رمق دید ازو چون چراغ سحر
همی گفت غلغل کنان از فرح | و من دق باب الکریم انفتح
طلبگار باید صبور و حمول | که نشنیده ام کیمیاگر ملول
چه زرها بخاک سیه در کند | که باشد که روزی مسی زر کند
زر از بهر چیزی خریدن نکوست | نخواهی خریدن به از یار دوست
گر از دلبری دل بتنگ آیدت | دگر غمگساری بچنگ آیدت
مبر تلخ عیشی ز روی ترش | بآبی دگر آتشش باز کش
ولی گر بخوبی ندارد نظیر | باندک دل آزار ترکش مگیر
توان از کسی دل بپرداختن | که دانی که بی او توان ساختن

حکایت در معنی آنکه طالب صادق بجفا برنگردد

شبی تا سحر صالحی زنده داشت | سحر دستهای دعا بر فراشت
یکی هاتف انداخت در گوش پیر | که بیحاصلی رو سر خویش گیر
برین در دعای تو مقبول نیست | بخواری برو یا بزاری بایست
شبی دیگر از ذکر و طاعت نخفت | مریدی ز حالش خبر داشت گفت
چو دیدی کزان روی بسته ست در | به بیحاصلی سعی چندین مبر
بدیباجه اشک یاقوت فام | بحسرت ببارید و گفت ای غلام
مپندار اگر وی عنان برشکست | که من باز دارم ز فتراک دست
بنومیدی آنگه بگردیدمی | ازین ره که راه دگر دیدمی

م متحقق میشود که بجیم عربی است چنانچه علامه احرار در شرح گلستان بدان تصریح نمود ۱۲ بهار ۵ فام مطلق رنگ باشد و هر رنگ که مستعمل شود فائده تکیه آن بخشد چون سرخ فام سیه فام ۱۲ فرهنگ ۵ غم بالضم کودک و مرد که خلش دمیده باشد ۱۲ فرهنگ ۶ لے عنان

چو خواهنده محروم گشت از دری
چه غم گر شناسد در دیگری

شنیدم که راهم درین کوی نیست
ولی هیچ نادگر روی نیست

درین بود سر بر زمین فدی
که گفتند در گوش جانش ندی

قبولست گر چه هنر نیستش
که جز ما پناهی دگر نیستش

حکایت

مکی در نشاپور دانی چه گفت
چو فرزندش از فرض خفتن بخفت

توقع مدار ای پسر گر کسی
که بی سعی هرگز بجائی رسی

سمیلاق چو بر نگیرد قدم
وجودیست بی منفعت چون عدم

طمع دار سود و بترس از زیان
که بی بهره باشند فارغ زیان

خاوند مردان تنها شد ۵ فارغ زیان جمع فارغ زی بمعنے بفراغت زندگی کننده اسم فاعل ترکیبی است و تیز عبارت است از کسے که یاوه گوید ۱۲

حکایت در صبر بر جفای آنکه از وی صبر نتوان کرد

شکایت کند نوعروسی جوان | به پیری ز داماد نامهربان
که مپسند چندین که با این پسر | به تلخی رود روزگارم بسر
کسانیکه با من درین منزلند | نبینم که چون من پریشان دلند
زن و مرد با هم چنان دوستند | که گوئی دو مغز و یکی پوستند
ندیدم درین مدت از شوی من | که باری بخندید در روی من
شنید این سخن پیر فرخنده فال | سخندان بود مرد دیرینه سال
جوابی چه پیرایش گفت خوش | که گر خوبرویست بارش بکش
دریغ ست روی از کسی تافتن | که دیگر نشاید چنو یافتن

چه سرگشتی زانکه گر سر کشد
بحرف وجودت قلم در کشد

رضا داده بفرمان حق بنده وار
که چون او نه بینی خداوندگار

حکایت

یکم روز بر بندهٔ دل بسوخت
که میگفت و فرماندهش میفروخت

ترا بنده از من به افتد بسی
مرا چون تو دیگر نیفتد کسی

حکایت در معنی اختیار درد بر درمان از قبل دوست

طبیبی پری چهره در مرو بود
که در باغ دل قامتش سرو بود

نه از درد دلهای ریشش خبر
نه از چشم بیمار خویشش خبر

حکایت کند دردمندی غریب
که خوش بود چندی سرم با طبیب

۴ حال چشم خود خبر داشتے چشمش بیمار نبودے ۱۲ قرار تعجب میگوید که آن طبیب بود اما حال چشم بیمار خود نمیدانست ۱۲

نمیخواستم تندرستیِ خویش | که دیگر نباید طبیعم به پیش
بسا عقل زورآور چیره دست | که سودای عشقش کند زیر دست
چو سودا خرد را بمالید گوش | نیارد دگر سر برآورد هوش

حکایت در معنی استیلای عشق بر عقل

یکی پنجهٔ آهنین راست کرد | که با شیر زورآوری خواست کرد
چو شیرش بسر پنجه در خود کشید | دگر زور در پنجهٔ خود ندید
یکی گفتش آخر چه خسپی چو زن | بسر پنجهٔ آهنینش بزن
شنیدم که مسکین در آن زیر گفت | نشاید بدین پنجه با شیر گفت
چو بر عقل دانا شود عشق چیر | همان پنجهٔ آهنین است و شیر

[illegible marginal commentary]

تو در پنجهٔ شیر مرد اوژنی | چه سودت کنی پنجهٔ آهنی

چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی | که در دست چوگان اسیر است گوی

حکایت در معنی عزت محبوب در نظر محب

میان دو عم زاده وصلت فتاد | دو خورشید سیمای مهتر نژاد

یکی را بغایت خوش افتاده بود | دگر نافر و سرکش افتاده بود

یکی لطف و خلق پری وار داشت | دگر روی در روی دیوار داشت

یکی خویشتن را بیاراستی | دگر مرگ خویش از خدا خواستی

پسر را نشاندند پیران ده | که مهرت بر او نیست مهرش بده

بخندید و گفتا بصد گوسفند | تغابن نباشد رهائی ز بند

[illegible]

۵ ابتدا ... منت اوست ... مغموم و اندوهگین ... روی به دیوار داشتن ... ۴ بهانه ... خوش بود ... را خوش افتاده
۳ ... خوش ... در بابی ... خوش افتاده ... بهار در میان مهر بالکسر مهر بالفتح تجنیس محرف و اهل صناعت فارسی تجنیس ...
همیشه ... میوه ... با کسی ... نهاد ... نکاح ... نباشد ... حکایت کننده ... متنفر
۶ ای شوهر ... جواب پیران ...

بناخن کسی چهره میکند پوست
که هرگز بدین کی شکیبم ز دوست

کند ترک مهر و وفا و وصول
مرا زان چه گر رد کند یا قبول

بیا همچنین زندگانی کنم
جفا بینم و مهربانی کنم

نه صد گوسفندم کسی صد هزار
نباید بنادیدن روی یار

ترا هر چه مشغول دارد ز دوست
گر انصاف پرسی دلارام اوست

یکی پیش شوریده حالی نبشت
که دوزخ تمنا کنی یا بهشت

بگفتا مپرس از من این ماجرا
پسندیدم آنچه او پسندد مرا

حکایت مجنون و صدق محبت او با لیلی

بمجنون کسی گفت کای نیکپی
چه بودت که دیگر نیایی بحی

مگر در سرت شور لیلی نماند
خیالت دگر گشت و میلی نماند

چو بشنید بیچاره بگریست زار
که ای خواجه دستم ز دامن بدار

مرا خود دل دوست خسته است ریش
تو نیزم نمک بر جراحت مریز

نه دوری دلیل صبوری بود
که بسیار دوری ضروری بود

بگفت ای وفادار فرخنده خوی
پیامی که داری به لیلی بگوی

بگفتا مبر نام من پیش دوست
که حیف است ذکر من آنجا که اوست

حکایت سلطان محمود و صدق محبت او و سیرت ایاز

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت
که حسنی ندارد ایاز ای شگفت

گلی را که نه رنگ باشد نه بوی
غریب است سودای بلبل بر اوی

ست که نه حسن صحت دارد و نه لطف معنی پس عاشق شدن شاه بر وی مثل بلبل عجب است ۱۲ قر + ع ۵ غزنین نام شهری است

به محمود گفت این حکایت کسی | بپیچید ز اندیشه بر خود بسی
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست | نه بر قد و بالای نیکوی اوست
شنیدم که در تنگنایی شتر | بیفتاد و بشکست صندوق در
به یغما ملک آستین بر فشاند | وز آنجا به تعجیل مرکب براند
سواران پی در و مرجان شدند | ز سلطان به یغما پریشان شدند
نماند از وشاقان گردن فراز | کسی در قفای ملک جز ایاز
نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ | ز یغما چه آورده گفت هیچ
من اندر قفای تو می تاختم | ز خدمت به نعمت نپرداختم
گرت قربتی هست در بارگاه | به خلعت مشو غافل از پادشاه

۲ در نسخه مقام ست بر مصرع اول یعنی مگر از خدمت [illegible] اعراض کرده متوجه بجواهر نشدم بسبب آن که در قفای تو می تاختم در یتوقت مصلحت [illegible]

خلاف طریقت بود کاولیا
تمنا کنند از خدا جز خدا

گر از دوست چشمت بر احسان اوست
تو در بند خویشی نه در بند دوست

ترا تا دهن باشد از حرص باز
نیاید بگوش دل از غیب راز

حقیقت سرائیست آراسته
هوا و هوس گرد برخاسته

نه بینی که جائے که برخاست گرد
نه بیند نظر گرچه بیناست مرد

حکایت در معنی قدم درست مردان

قضا را من و پیری از فاریاب
رسیدیم در خاک مغرب بآب

مرا یک درم بود برداشتند
بکشتی و درویش بگذاشتند

سیاهان براندند کشتی چو دود
که آن ناخدا ناخدا ترس بود

مرا گریه آمد ز تیمار جفت
بران گریه قهقه بخندید و گفت

مخور غم برای من ای پُرخرد
مرا آنکس آرد که کشتی برد

بگسترد سجاده بر روی آب
خیالست پنداشتم یا بخواب

ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت
نگه بامدادان بمن کرد و گفت

عجب ماندی ای یار فرخنده رای
ترا کشتی آورد و ما را خدای

مر اهل صورت بدین نگروند
که ابدال در آب و آتش روند

نه طفلی کز آتش ندارد خبر
نگه داردش مادر مهرور

پس آنانکه در وجد مستغرق اند
چنین دان که منظور عین الحق اند

نگه دارد از تاب آتش خلیل
چو تابوت موسی ز غرقاب نیل

چو کودک بدست شناور برست | نترسد وگر دجله پهناورست
تو بر روی دریا قدم چون زنی | چو مردان که بر خشک تر دامنی

گفتار اندر معنی فنای موجودات با کبریای باری عز اسمه

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست | بر عارفان جز خدا هیچ نیست
توان گفتن این با حقایق شناس | ولی خرده گیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین چیستند | بنی آدم و دام و دد کیستند
پسندیده پرسیدی ای هوشمند | بگویم گر آید جوابت پسند
که هامون و دریا و کوه و فلک | پری آدمی زاد و دیو و ملک
همه هرچه هستند از آن کمترند | که با هستیش نام هستی برند

[illegible]

۵ [illegible] محققان تعبیر آیہ کل شی ہالک الا وجہہ فرمودہ اند کہ وجود [illegible] ممکنات در جنب واجب الوجود بمنزلہ [illegible] معدوم محض ست

عظیم است پیش تو دریا بموج
بلند است گردون گردان باوج

ولی اهل صورت کجا پی برند
که ارباب معنی بملکی درند

که گر آفتابست یک ذره نیست
وگر هفت دریاست یک قطره نیست

چو سلطان عزت علم بر کشد
جهان سر بجیب عدم در کشد

حکایت دهقان در لشکر سلطان

رئیس دهی با پسر در رهی
گذشتند بر قلب شاهنشهی

پسر چاوشان دید و تیغ و تبر
قباهای اطلس کمرهای زر

یلان کماندار نخچیر زن
غلامان ترکش کش تیر زن

یکی در برش پرنیانی قبا
یکی بر سرش خسروانی کلاه

۴ یا بنسبت کثر زیادت ها آخر قبا در مصرع اول ... تا دیده مغز از پا کشیدن ست ۱۲ ف ۱۰ خسروانے هر چیز که بس لطیف و نیکو باشد ۱۲ ب

پسر کان همه شوکت و پایه دید | پدر را بغایت فرومایه دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت | ز هیبت به بیغوله در گریخت
پسر گفتش آخر بزرگ دهی | بسرداری از سر بزرگان مهی
چه بودت که ببریدی از جان امید | بلرزیدی از پادشاهی چو بید
بلی گفت سالار و فرمان دهم | ولی عزتم هست تا در دهم
بزرگان از آن دهشت آلوده اند | که در بارگاه ملوک آمده اند
تو ای بیخبر همچنان در دهی | که بر خویشتن منصبی می نهی
نگفتند حرفی زبان آوران | که سعدی نگوید مثالی بر آن

حکایت کرم شب تاب

مگر دیده باشی که در باغ و راغ
بتابد بشب کرمکی چون چراغ

یکی گفتش ای کرمک شب فروز
چه بودت که بیرون نیائی بروز

ببین کآتشین کرمک خاکزاد
جواب از سر روشنائی چه داد

که من روز و شب جز بصحرا نیم
ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت دانشمند با اتابک سعد بن زنگی غفر الله له

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی
که بر تربتش باد رحمت بسی

درم داد و تشریف و بنواختش
بقدر خود منزلت ساختش

چو الله و بس دید بر نقش زر
بشورید و برکند خلعت ز بر

ز شوق چنان شعله در جان گرفت
که بر جست و راه بیابان گرفت

یکی گفتش از همنشینان شب / چه دیدی که حالت دگرگونه گشت

تو اول زمین بوسه دادی چه بود / نبایستی آخر زدن پشت پای

بخندید کاول ز بیم و امید / همی لرزه بر تن فتادم چو بید

باخر ز تمکین الله و بس / نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس

حکایت مرد حق شناس

بشهری در از شام غوغا فتاد / گرفتند پیری مبارک نهاد

هنوز آن حدیثم بگوش اندرست / چو قیدش نهادند بر پا و دست

که گفت ار نه سلطان اشارت کند / که را زهره باشد که غارت کند

بباید چنین دشمنی دوست داشت / که میدانمش دوست بر من گماشت

اگر عز و جاه است گر ذل و قید
من از حق شناسم نه از عمرو و زید

ز علت مدار ای خردمند بیم
چو داروی تلخت فرستد حکیم

بخور هر چه آید ز دست حبیب
نه بیمار داناتر است از طبیب

حکایت صاحب نظر پارسا

یکی را چو من دل بدست کسی
گرو بود و می‌برد خواری بسی

پس از هوشمندی و فرزانگی
هدف زدندش ز دیوانگی

قفا خوردی از دست یاران خویش
چو مسمار پیشانی آورده پیش

خیالش چنان بر سر آشوب کرد
که بام دماغش لگدکوب کرد

ز دشمن جفا بردی از بهر دوست
که تریاک اکبر بود زهر دوست

بنوشش ز تشنیع یاران خبر | که غرقه ندارد ز باران خبر

گرش پای خاطر برآید بسنگ | نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ

شبی دیو خود را پری چهره ساخت | در آغوش آن سرو بر رو بتاخت

سحرگه مجال نمازش نبود | ز یاران کس آگه ز رازش نبود

بآبی فرو رفت نزدیک بام | برو بسته بادی ز سرما زکام

نصیحت گری لومش آغاز کرد | که خود را بکشتی درین آب سرد

ز برنای منصف برآمد خروش | که زنهار ازین حرف منکر خموش

مرا پنج روز این پسر دل فریفت | ز مهرش چنانم که نتوان شکیفت

نپرسید باری بخلق خوشم | نگر تا چه بارش بجان میکشم

پس آن را که شخصم ز خاک آفرید | بقدرت درو جان پاک آفرید

عجب داری ار بار امرش برم | که دائم باحسان فضلش درم

گفتار اندر سماع اهل دل و تقریر حق و باطل آن

اگر مرد عشقی کم خویش گیر | وگرنه ره عافیت پیش گیر

مترس از محبت که خاکت کند | که باقی شوی گر هلاکت کند

نروید نبات از حبوب درست | مگر خاک بر وی بگردد نخست

ترا با حق آن آشنائی دهد | که از دست خویشت رهائی دهد

که تا با خودی در خودت راه نیست | وزین نکته جز بیخود آگاه نیست

نه مطرب که آواز پای ستور | سماع ست اگر عشق داری و شور

۵ خود را دریافت نه کنی که کیستی واز کجائی ۱۲ اے کسیکه از خود خبر نداشته باشد یعنی بے هوش شده باشد ۱۲ ۵ شور ووجد ۱۲

مگس پیش شوریده دل پر نزد | که او چون مگس دست بر سر نزد

نه بم داند آشفته سامان نه زیر | به آواز مرغی بنالد فقیر

سراینده خود می نگردد خموش | ولیکن نه هر وقت باز است گوش

چو شوریدگان می پرستی کنند | بر آواز دولاب مستی کنند

به رقص اندر آیند دولاب وار | چو دولاب بر خود بگریند زار

به تسلیم سر در گریبان برند | چو طاقت نماند گریبان درند

بگویم سماع ای برادر که چیست | مگر مستمع را بدانم که کیست

گر از برج معنی بود طیر او | فرشته فرو ماند از سیر او

وگر مرد لهو است و بازی و لاغ | قوی تر شود لهوش اندر دماغ

بازی و بازیگری کردن ۱۲

و بیرون سے ضبط فروغ به تجلی ایشان نماند بیقرار شوند و آشفتگی بیش گیرند ۱۲ که سر بگریبان بردن کنایه از فکر کردن و اندیشه نمودن باشد ۱۲

چه مرد سماع است شهوت پرست / به آواز خوش خفته خیزد نه مست

پریشان شود گل به باد سحر / نه هیزم که نشکافدش جز تبر

جهان پر سماع است و مستی و شور / ولیکن چه بیند در آئینه کور

مکن عیب درویش حیران و مست / که غرق است ازان می‌زند پا و دست

نبینی شتر بر حدای عرب / که چونش به رقص اندر آرد طرب

شتر را چو شور طرب در سر است / اگر آدمی را نباشد خر است

حکایت

شکر لب جوانی نی آموختی / که دلها در آتش چو نی سوختی

پدر بارها بانگ بر وی زدی / به تندی و آتش در آن نی زدی

شبی بر ادای پسر گوش کرد ... سماع پریشان و مدهوش کرد

همی گفت بر چهره افگنده خوی ... که آتش بمن در زد این بار نی

ندانی که شوریده حالان مست ... چرا بر فشانند در رقص دست

گشاید دری بر دل از واردات ... فشاند سر دست بر کائنات

حلالش بود رقص بر یاد دوست ... که هر آستینیش جانی در اوست

گرفتم که خود چابکی در شنا ... برهنه توانی زدن دست و پا

بکن خرقهٔ نام و ناموس و زرق ... که عاجز بود مرد با جامه غرق

تعلق حجابست و بیحاصلی ... چو پیوندها بگسلی واصلی

حکایت

۵. لباس زرق و سالوس ازین دریاے شہر متعذر پس ۵ اگا جامۂ ہستی از دوش برافگن و خرقۂ تعلق از آغوش برافگن ۱۲ افقر

کسی گفت پروانه را کای حقیر | برو دوستی در خور خود بگیر

رهی رو که بینی طریق رجا | تو و مهر شمع از کجا تا کجا

سمندر نهٔ گرد آتش مگرد | که مردانگی باید آنگه نبرد

ز خورشید پنهان شود موش کور | که جهل است با آهنی پنجه زور

کسی را که دانی که خصم تو اوست | نه از عقل باشد گرفتن بدوست

ترا کس نگوید نکو میکنی | که جان در سر کار او میکنی

گدائی که از پادشه خواست دخت | قفا خورد و سودای بیهوده پخت

کجا در حساب آرد او چون تو دوست | که روی ملوک و سلاطین در اوست

مپندار کو در چنان مجلسی | مدارا کند با چو تو مفلسی

۵۶ یعنی او را دوست گرفتن بدوستی او اعتقاد داشتن معقول نباشد ۵۷ ظاهر مرجع او همان دشمنست که در بیت بالا گذشت حاصل آنکه تو که دشمن را دوست میگیری و جان را در سر کار او فدا میکنی فی فائده هلاک میشوی ۱۲ یعنی کسی ترا از خیرخواهی نگفت که کار خوب میکنی و میتواند که خطاب با پروانه باشد و مشار الیه او شمع بود و ما ابدا این توجیه نسبت بسیاق لائق ۵۸ ...

وگر با همه خلق نرمی کند — تو بیچارهٔ بر تو گرمی کند

نگه کن که پروانهٔ سوزناک — چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک

مرا چون خلیل آتشی در دل است — که پنداری این شعله بر من گل است

نه دل دامن دلستان میکشد — که مهرش گریبان جان میکشد

نه خود را بر آتش بخود میزنم — که زنجیر شوق ست در گردنم

مرا همچنان دور بودم که سوخت — نه این دم که آتش بمن در فروخت

نه آن میکند یار در شاهدی — که با او توان گفتن از زاهدی

که عیبم کند بر تولای دوست — که من راضیم کشته در پای دوست

مرا بر تلف حرص دانی چراست — چو او هست اگر من نباشم رواست

ع۵ در سوز بدولت قرب فائز نشده بودم که مرا سوخته بود ۱۲ ع۵ یعنی دعوے زہد مے بعشق باو نتوان کرد ۱۲

بسوزم که یار پسندیده اوست | که در وی سرایت کند سوز دوست
مرا چند گوئی که در خورد خویش | حریفی بدست آر همدرد خویش
بدان ماند اندرز شوریده حال | که گوئی بکژدم گزیده منال
کسی را نصیحت مگو ای شگفت | که دانی که در وی نخواهد گرفت
ز کف رفته بیچاره را لگام | نگویند کاهسته ران ای غلام
چه نغز آمد این نکته در سندباد | که عشق آتش است ای پسر پند باد
بباد آتش تیز برتر شود | پلنگ از زدن کینه ور تر شود
چو نیکت بدیدم بدی میکنی | که رویم فرا چون خودی میکنی
ز خود بهتری جوی و فرصت شمار | که با چون خودی گم کنی روزگار

۵ جائے من ایہ کرد بادشاہ بکشتن پسر فرمان داد و بعد چند روز بر کہ داشت ہر یکے یک یک روز بحکایت وحیلہ پسر را نگاہداشتند آخر حق معلوم شد زن را کشت پسر و وزیران را بنواخت پروانہ میگوید چون با معان نظر تنگ بستم این کار بسیار ہست کہ تو میگوئی رو بطرف چون خودی آوردن لیکن مدین اشارہ ہست با نکہ مقتضائے ہمت بلند توجہ الی اللہ بود و ہمسنگی جز او ممکن مثل خود نقیضہ وقت

پی چون خود خود پرستان روند / بکوی خطرناک مستان روند

من اول که این کار سر داشتم / دل از سر بیکبار برداشتم

سر انداز در عاشقی صادق است / که بد زهره بر خویشتن عاشق است

اجل ناگهی در کمینم کشد / همان به که آن نازنینم کشد

چو بیشک نبشت است بر سر هلاک / بدست دل آرام خوشتر هلاک

نه روزی بسیچارگی جان دهی / پس آن به که در پای جانان دهی

مخاطبهٔ شمع و پروانه

شبی یاد دارم که چشمم نخفت / شنیدم که پروانه با شمع گفت

که من عاشقم گر بسوزم رواست / ترا گریه و سوز باری چراست

بگفت ای هوادار مسکین من — برفت انگبین یار شیرین من

چو شیرینی از من بدر میرود — چو فرهادم آتش بسر میرود

همیگفت و هر لحظه سیلاب درد — فرو میدویدش برخسار زرد

که ای مدعی عشق کار تو نیست — که نه صبر داری نه یارای ایست

تو بگریزی از پیش یک شعله خام — من استاده ام تا بسوزم تمام

ترا آتش عشق اگر پر بسوخت — مرا بین که از پای تا سر بسوخت

نرفته ز شب همچنان بهره — که ناگه بکشتش پریچهره

همیگفت و میرفت دودش بسر — همین بود پایان عشق ای پسر

اگر عاشقی خواهی آموختن — بکشتن فرج یابی از سوختن

مکن گریه بر گور مقتول دوست
برو خرمی کن که مقبول اوست

اگر عاشقی سر مشوار از مرض
چو سعدی فرو شوی دست از غرض

فدائی ندارد ز مقصود چنگ
وگر بر سرش بارد تیر و سنگ

بدریا مرو گفتمت زینهار
وگر میروی تن بطوفان سپار

باب چهارم در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک
پس ای بنده افتادگی کن چو خاک

حریص و جهانسوز و سرکش مباش
ز خاک آفریدندت آتش مباش

چو گردن کشید آتش هولناک
به بیچارگی تن بینداخت خاک

چو آن سرفرازی نمود این کمی
از آن دیو کردند ازین آدمی

حکایت درین معنی

یکی قطرهٔ باران ز ابری چکید
خجل شد چو پهنای دریا بدید

که جایی که دریاست من کیستم
گر او هست حقا که من نیستم

چو خود را بچشم حقارت بدید
صدف در کنارش بجان پرورید

سپهرش بجایی رسانید کار
که شد نامور لؤلؤ شاهوار

بلندی از آن یافت کو پست شد
در نیستی کوفت تا هست شد

حکایت در معنی نظر مردان حق در خویشتن بحقارت

جوانی خردمند پاکیزه بوم
ز دریا برآمد بدربند روم

درو فضل دیدند و فقر و تمیز
نهادند رختش بجای عزیز

سر صالحان گفت روزی بمرد — که خاشاک مسجد بیفشان و گرد

همان کین سخن مرد رهرو شنید — برون رفت و بازش کس آنجا ندید

بر آن حمل کردند یاران و پیر — که پروای خدمت ندارد فقیر

دگر روز خادم گرفتش براه — که ناخوب کردی برائی تباه

ندانستی ای کودک خودپسند — که مردان ز خدمت بجائی رسند

گرستن گرفت از سر صدق و سوز — که ای یار جان‌پرور دلفروز

نه گرد اندران بقعه دیدم نه خاک — من آلوده بودم در آن جای پاک

گرفتم قدم لاجرم بازپس — که پاکیزه به مسجد از خاک و خس

طریقت جزین نیست درویش را — که افگنده دارد تن خویش را

بلندیت باید تواضع گزین | که این بام را نیست سُلّم جز این

حکایت سلطان بایزید بسطامی قدس الله سره در تواضع

شنیدم که وقتی سحرگاه عید | ز گرمابه آمد برون بایزید

یکی طشت خاکسترش بی‌خبر | فرو ریختند از سرایی به سر

همی‌گفت ژولیده دستار و موی | کفِ دست شکرانه مالان به روی

که ای نفس من در خورِ آتشم | به خاکستری روی درهم کشم

بزرگان نکردند در خود نگاه | خدا بینی از خویشتن بین مخواه

بزرگی بناموس و گفتار نیست | بلندی بدعوی و پندار نیست

قیامت کسی بینی اندر بهشت | که معنی طلب کرد و دعوی بهشت

تواضع سر رفعت افرازدت	تکبر بخاک اندر اندازدت
بگردن فتد سرکش تندخوی	بلندیت باید بلندی مجوی

گفتار در عجب و عاقبت آن و شکستگی و برکت آن

ز مغرور دنیا ره دین مجوی	خدا بینی از خویشتن بین مجوی
گرت جاه باید مکن چون خسان	بچشم حقارت نگه در کسان
گمان کی برد مردم هوشمند	که در سر گرانیست قدر بلند
ازین نامورتر محلی مجوی	که خوانند خلقت پسندیده خوی
نه گر چون توئی بر تو کبر آورد	بزرگش نه بینی بچشم خرد
تو نیز ار تکبر کنی همچنان	نمائی که پیشت تکبر کنان

چو افتاده‌ای بر مقام بلند
بر افتاده گر هوشمندی مخند

بسا ایستاده در آمد ز پای
که افتادگانش گرفتند جای

گرفتم که خود هستی از عیب پاک
تعنت مکن بر من عیبناک

یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست
یکی در خراباتی افتاده مست

گر آن را بخواند که نگذاردش
ور این را براند که باز آردش

نه مستظهرست آن به اعمال خویش
نه این را در توبه بسته است پیش

حکایت عیسیٰ علیه السلام و عابد و ناپارسا

شنیدستم از راویان کلام
که در عهد عیسیٰ علیه السلام

یکی زندگانی تلف کرده بود
بجهل و ضلالت سر آورده بود

دلیری سیہ نامۂ سخت دل
ز ناپاکی ابلیس از وی خجل

بسر بردہ ایام بی حاصلی
نیاسودہ تا بودہ از وی دلی

سرش خالی از عقل و پر احتشام
شکم فربہ از لقمہای حرام

بنا راستی دامن آلودۂ
بنادانستی دودہ اندودۂ

نہ پایی چو بینندگان راست رو
نہ گوشی چو مردم نصیحت شنو

چو سال بد از وی خلائق نفور
نمایان بہم چون مہ نو ز دور

ہوا و ہوس خرمنش سوختہ
جوی نیکنامی نیندوختہ

سیہ نامہ چندان تنعم براند
کہ در نامہ جای نبشتن نماند

گنہگار و خودرای و شہوت پرست
بغفلت شب و روز مخمور و مست

۲ و این مصرع ... خرمن بالگ تودۂ غلہ یا لیدہ و نیز آن بالگاہ بیختہ و بالفتح خوشہ ہائے غلہ بعد درودن بر بالای یکدیگر جمع کنند ۱۲ گ

شنیدم که عیسی درآمد ز دشت | بمقصورهٔ عابدی برگذشت
بزیر آمد از غرفه خلوت‌نشین | بپایش درافتاده سر بر زمین
گنهگاری برگشته اختر ز دور | چو پروانه حیران از آن پیش نور
تأمل بحسرت کنان شرمسار | چو درویش در دست سرمایه‌دار
خجل زیر لب عذرخواهان بسوز | ز شبهای در غفلت آورده روز
سرشک غم از دیده باران چو میغ | که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ
برانداختم نقد عمر عزیز | بدست از نکوئی نیاورده چیز
چو من زنده هرگز مبادا کسی | که مرگش به از زندگانی بسی
برست آنکه در عهد طفلی بمرد | که پیرانه سر شرمساری نبرد

گناهم ببخشای جان آفرین
درین گوشه نالان گنهگار و بس
نگون مانده از شرمساری سرم
وزان تیره‌ جان بد سر پر غرور
سگ این بنده بر نیک پی ماست چرا
بگردن بآتش در افتاده‌ام
چه خیر آمد از نفس تر دامنش
چه بودی که زحمت ندیدی ز پیش
همی رنجم از طلعت ناخوشش

اگر با من آید بئس القرین
که فریاد حالم رس ای دستگیر
روان آب حسرت ز تشویش برش
ترش کرده فاسق ابرو ز دور
نگون بخت نادان چه همجنس ماست
بباد هوا عمر بر داده‌ام
که صحبت بود با مسیح ونش
بدبخت بختی بس کار خویش
مبادا که در من فتد آتشش

بمحشر که حاضر شوند انجمن — خدایا تو با او مکن حشر من

درین بد که وحی از جلیل الصفات — درآمد به عیسی علیه الصلوات

که گر عالمست آن وگر وی جهول — مراد دعوت هر دو آمد قبول

تبه کرده ایام برگشته روز — بنالید پیش من بزاری و سوز

به بیچارگی هر که آید برم — نیندازمش ز آستان کرم

عفو کردم از و عملهای زشت — درآرم به فضل خودش در بهشت

وگر عار دارد عبادت پرست — که در خلد با وی بود هم نشست

بگو ننگ از و در قیامت مدار — که آن را بجنت برند این بنار

که آنرا جگر خون شد از سوز و درد — گر این تکیه بر طاعت خویش کرد

ندانست در بارگاه غنی | که بیچارگی به ز کبر و منی

که را جامه پاکست و سیرت پلید | در دوزخش را نباید کلید

برین آستان عجز و مسکینیست | به از طاعت و خویشتن بینیست

چو خود را ز نیکان شمردی بدی | نمیگنجد اندر خدائی خودی

اگر مردی از مردی خود مگوی | نه هر شهسواری بدر برد گوی

پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست | که پنداشت چون پسته مغزی در اوست

ازین نوع طاعت نیاید بکار | برو عذر تقصیر طاعت بیار

نخورد از عبادت بر آن بیخرد | که با حق نکو بود و با خلق بد

سخن ماند از عاقلان یادگار | ز سعدی همین یک سخن یاد دار

گنهگار اندیشناک از خدای
به از پارسای عبادت نمای

حکایت دانشمند درویش و قاضی متکبر

فقیهی کهن جامه تنگدست
در ایوان قاضی بصف بر نشست

نگه کرد قاضی در او تیز تیز
معرف گرفتش آستین که خیز

ندانی که برتر مقام تو نیست
فروتر نشین یا برو یا بایست

بجای بزرگان دلیری مکن
چو سرپنجه ات نیست شیری مکن

نه هر کس سزاوار باشد بصدر
کرامت بجاه است و منزل بقدر

دگر ره چه حاجت بپند کس است
همین شرمساری عقوبت بس است

بعزت هر آنکو فروتر نشست
بخواری نیفتد ز بالا به پست

چو آتش برآورد درویش دود	فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند	لِمَ و لانُسلِّم در انداختند
گشادند بر هم در فتنه باز	بلا و نعم کرده گردن دراز
تو گفتی خروسان شاطر بجنگ	فتادند در هم بمنقار و چنگ
یکی بیخود از خشمناکی چو مست	یکی بر زمین میزد هر دو دست
فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ	که در حل آن ره نبردند هیچ
کهن جامهٔ در صف آخرترین	بغرش درآمد چو شیر عرین
که برهان قوی باید و معنوی	نه رگهای گردن بحجت قوی
مرا نیز چوگان حرفست و گوی	بگفتند اگر نیک دانی بگوی

بکلک فصاحت بیانی که داشت
بدلها چو نقش نگین برنگاشت

سر از کوی صورت بمعنی کشید
قلم بر سر حرف دعوی کشید

بگفتندش از هر کنار آفرین
که بر عقل و طبعت هزار آفرین

سمند سخن تا بجائی براند
که قاضی چو خر در خلابی بماند

برون آمد از طاق و دستار خویش
باکرام و لطفش فرستاد پیش

که هیهات قدر تو نشناختم
بشکر قدومت نپرداختم

دریغ آیدم با چنین مایه
که بینم ترا در چنین پایه

معرف بدلداری آمد برش
که دستار قاضی نهد بر سرش

بدست و زبان منع کردش که دور
منه بر سرم پای بند غرور

که فردا شود بر کهن مهتران | بدستار پنجه گزم سرگران
چو مولام خوانند صدر کبیر | نمایند مردم بچشم حقیر
تفاوت کند هرگز آب زلال | گرش کوزه زرین بود یا سفال
خرد باید اندر سر مرد و مغز | نباید مرا چون تو دستار نغز
کس از سر بزرگی نباشد بچیز | کدو سر بزرگست و بی‌مغز نیز
میفراز گردن بدستار و ریش | که دستار پنبه‌ست و سبلت حشیش
بصورت کسانیکه مردم وش اند | چو صورت همان به که دم در کشند
بقدر هنر جست باید محل | بلندی و نحسی مکن چون زحل
نی بوریا را بلندی نکوست | که خاصیت نیشکر خود دروست

استفهام انکاری ۱۲

ه کسیکه خویشتن را سر بزرگ پندار دار درجهٔ آدمیت بیاقط باشد گویا حیوانیت که از انسانیت بهره ندارد ۱۲ بهار ۵ زحل بضم اول و فتح دوم نام ستارهٔ ایست بهٔ آسمان هفتم که نحس اکبرست ۱۲ ۶ بعضی این کاف را نافیه گفته اند پس استفهام انکاری خواهد بود و معنے چنان خواهد بود که سے بود یا در بلندی و درستی قامت خود خوشنماست لیکن خاصیت نیشکر که شیرینی ست درو نیست پس آنکه از نیشکر انتفاع توان ۱۲

بدین عقل و همت نخواهم کست | وگر میرود صد غلام از پست

چه خوش گفت خرمهره در گلے | چو بردا شتش پر طمع جاهلی

مرا کس نخواهد خریدن بهیچ | بدیوانگی در حریرم مپیچ

همه منعم بمال از کسے بهتر است | خر ار جل اطلس بپوشد خر است

بدین شیوه مرد سخن گوی چست | بآب سخن کینه از دل بشست

دل آزرده را سخت باشد سخن | چو خصمت بیفتاد سستی مکن

چو دستت رسد مغز دشمن برار | که فرصت فرو شوید از دل غبار

چنان ماند قاضی بجورش اسیر | که گفت ان هذا الیوم عسیر

بدندان گزید از تعجب بدین | بماندش در و دیده چون فرقدین

وزانجا جوان روی همت بتافت | برون رفت و بازش نشان کس نیافت
غریو از بزرگان مجلس بخاست | که گوئی چنین شوخ چشم از کجاست
نقیب از پیش رفت و هر سو دوید | که مردی بدین نعت و صورت که دید
یکی گفت از این نوع شیرین نفس | درین شهر سعدی شناسیم و بس
بر آن صد هزار آفرین کاین بگفت | حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت در توبه کردن پادشاهزاده گنجه

یکی پادشهزاده در گنجه بود | که ناهل و ناپاک و سرپنجه بود
به مسجد در آمد سرایان و مست | می اندر سر و ساتگینی بدست
بمقصوره در پارسائی مقیم | زبانی دلاویز و قلبی سلیم

تنی چند بر گفت او مجتمع | چو عالم نباشی کم از مستمع

چو بعضی به پیش گران کن حرون | شنیدند آن عزیزان خراب اندرون

چو منکر بود پادشه را قدم | که یارد زد از امر معروف دم

تحکم کند سیر بر بوی گل | فرو ماند آواز چنگ و دهل

گرت نهی منکر برآید ز دست | نشاید چو بی دست و پایان نشست

وگر دست قدرت نداری بگوی | که پاکیزه گردد به اندرز خوی

چو دست و زبان را نماند مجال | بهمت نمایند مردی رجال

یکی پیش دانای خلوت نشین | بنالید و بگریست سر بر زمین

که یکباری آخر برین رند مست | دعا کن که ما بی زبانیم و دست

دم سوزناک از دل باخبر | قوی تر که هفتاد تیغ و تبر

برآورد مرد جهاندیده دست | چه گفت ای خداوند بالا و پست

خوش است این پسر وقتش از روزگار | خدایا همه وقت او خوش بدار

کسی گفتش ای قدوهٔ راستی | بدین بد چرا نیکوئی خواستی

چو بد عهد را نیک خواهی ز بهر | چه بد خواستی بر سر خلق شهر

چنین گفت بینندهٔ تیزهوش | چو سر سخن در نیابی مجوش

بطامات مجلس بیاراستم | ز دادآفرین توبه اش خواستم

که هرگه که باز آید از خوی زشت | بعیشی رسد جاودان در بهشت

چنین پنجروز است عیشش مدام | بترک اندرش عیشهای مدام

حدیثی که مرد سخن ساز گفت — یکی زان میان با ملک باز گفت

ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ — بباریدش بر چهره سیل دریغ

به نیران شوق اندر دم بسوخت — حیا دیدهٔ بر پشت پایش بدوخت

بر نیک محضر فرستاد کس — در توبه کوبان که فریاد رس

قدم رنجه فرمای تا سر نهم — سر جهل و ناراستی بر نهم

دو رویه بستادند بر در سپاه — سخن پرور آمد در ایوان شاه

شکر دید و عناب و شمع و شراب — ده از نعمت آباد و مردم خراب

یکی غایب از خود یکی نیم مست — یکی شعر گویان صراحی بدست

ز سوی بر آورده مطرب خروش — ز دیگر سو آواز ساقی که نوش

حریفان خراب از می لعل رنگ
سر چنگی از خواب در بر چو چنگ

نبود از ندیمان گردن فراز
بجز نرگس آنجا کسی دیده باز

دف و چنگ با یکدگر سازگار
برآورده زیر از میان ناله زار

بفرمود و در هم شکستند خرد
مبدل شد آن عیش صافی بدرد

شکستند چنگ و گسستند رود
بدر کرد گوینده از سر سرود

بمیخانه در سنگ بر دن زدند
کدو را نشاندند و گردن زدند

روان خمر و چنگ اوفتاده نگون
تو گفتی شدست از بط کشته خون

خم آبستن خمر نه ماهه بود
دران فتنه دختر بینداخت زود

شکم تا بنافش دریدند مشک
قدح را بر او چشم خونین پر اشک

بفرمود تا سنگ صحن سرای / بکندند و کردند نو باز جای

که گلگونهٔ خمر یاقوت فام / بشستن نمی‌شد ز روی رخام

عجب نیست بالوعه گر شد خراب / که خورد اندر آن روز چندان شراب

دگر هر که بربط گرفتی بکف / قفا خوردی از دست مردم چو دف

وگر فاسقی چنگ بردی بدوش / بمالیدی اورا چو طنبور گوش

جوانی سر از کبر و پندار مست / چو پیران بکنج عبادت نشست

پدر بارها گفته بودش بهول / که پاکیزه و باش شایسته قول

جفای پدر برد و زندان و بند / چنان سودمندش نیامد که پند

گرش سخت گفتی سخن گوی سهل / که بیرون کن از سر جوانی و جهل

خیال غرورش ازان درشتی / که درویش را از زمین نگذاشتی

سپر نفگند شیر غران ز جنگ / نیندیشد از تیغ بران پلنگ

بنرمی ز دشمن توان کرد دوست / چو با دوست سختی کنی دشمن اوست

چو سندان کسی سخت روئی نبرد / که خایسک تادیب بر سر نخورد

بگفتن درشتی مکن با امیر / چو بینی که سختی کند سست گیر

باخلاق با هر که بینی بساز / اگر زیردست است وگر سرفراز

که این گردن از نازکی برکشد / بگفتار خوش وان سر اندر کشد

بشیرین زبانی توان برد گوی / که پیوسته تلخی برد تندخوی

تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر / ترش روی را گو بتلخی بمیر

حکایت طواف عسل

شکر خنده انگبین میفروخت — که دلها ز شیرینیش می بسوخت

نباتی میان بسته چون نیشکر — برو مشتری از مگس بیشتر

گر او زهر برداشتی فی المثل — بخوردندی از دست او چون عسل

گرانی نظر کرد در کار او — حسد برد بر روز بازار او

دگر روز شد گرد گیتی دوان — عسل بر سر و سرکه بر ابروان

بسی گشت فریاد خوان پیش و پس — که ننشست بر انگبینش مگس

شبانگه چو نقدش نیامد بدست — بدلتنگ روی بکنجی نشست

چو عاصی ترش کرده روی از وعید — چو ابروی زندانیان روز عید

زنی گفت بازی کنا شوی را
عسل تلخ باشد ترشروی را

حرامست بر دهان آنکس چشید
که چون سفره ابرو بهم در کشید

مکن خواجه بر خویشتن کار سخت
که بدخوی باشد نگونسار بخت

گرفتم که سیم و زرت چیز نیست
چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

حکایت در معنی تواضع نیکمردان

شنیدم که فرزانهٔ حق پرست
گریبان گرفتش یکی رند مست

از آن تیره دل مرد صافی درون
قفا خورد و سر بر نکرد از سکون

یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز
تحمل دریغ است ازین بی تمیز

شنید این سخن مرد پاکیزه خوی
بدو گفت زین نوع با من مگوی

در مست نادان گریبان مرد　　که با شیر جنگی سگالند نبرد

ز هشیار عاقل نزیبد که دست　　زند در گریبانِ نادان مست

هنرور چنین زندگانی کند　　جفا بیند و مهربانی کند

حکایت در معنی عزت نفس مردان

سگی پای صحرانشینی گزید　　بخشمے که زهرش ز دندان چکید

شب از درد بیچاره خوابش نبرد　　بخیل اندرش دخترے بود خرد

پدر را جفا کرد و تندی نمود　　که آخر ترا نیز دندان نبود

پس از گریه مرد پراگنده روز　　بخندید کاے بابکِ دلفروز

مرا گرچه هم سلطنت بود و بیش　　دریغ آمدم کام و دندان خویش

محال است گر تیغ بر سر خورم
که دندان بپای سگ اندر برم

توان کرد با ناکسان بدرگی
ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت خواجه نیکوکار و بنده نافرمان

بزرگی هنرمند آفاق بود
غلامش نکوهیده اخلاق بود

ازین خفرقی موی بالیوهٔ
بدی سرکه در روی مالیدهٔ

چو ثعبانش آلوده دندان بزهر
گرو برده از زشت رویان شهر

مدامش بروی آب چشم سبل
دمیدی ز بوی پیاز بغل

گره وقت پختن بر ابرو زدی
چو پختند با خواجه زانو زدی

دمادم بنان خوردنش همنفس
وگر مردی آبی نه دادی بکس

۴ وهم میتواند شد که درین مصرع اضمار قبل الذکر باشد و معنی چنین باشد که آب را بکسی نمیداد اگرچه آنکس بی آب میمرد ۱۲
۵ گرو بردن بمعنی غالب آمدن در زشت روئی از زشت رویان شهر غالب بود ۱۲ ع

بگفت اندر و کار کردی نه چوب
شب و روز از و خانه برکند کوب

گهی خار و خس در ره انداختی
گهی ماکیان در چه انداختی

ز سیماش وحشت فراز آمدی
نرفتی بکاری که باز آمدی

کسی گفت ازین بندهٔ بدخصال
چه خواهی ادب یا هنر یا جمال

نیرزد وجودی بدین ناخوشی
که جورش پسندی و بارش کشی

منت بندهٔ خوب و نیکوسیر
بدست آرم این را بنخاس بر

وگر یک پشیز آورد سر مپیچ
گرانست اگر راست خواهی بهیچ

شنید این سخن مرد نیکونهاد
بخندید کای یار فرخ نژاد

بدست این پسر طبع و خویش و لیک
مرا زو طبیعت شود خوب و نیک

به جور و کرده با خشم تحمل بسی
توانم جفا بردن از هر کسی

مروّت ندانم که بفروشمش
بدیگر کسے عیب بر گویمش

چو من در بلایش تحمل کنم
بسے به بود گر تحول کنم

چو خود را پسندی کسی پا پسند
تو در زحمتے دیگری را مبند

تحمل چو زهرت نماید نخست
ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت معروف کرخی و مسافر رنجور

کسی راه معروف کرخی نخست
که بنهاد معروفی از سر نخست

شنیدم که مهمانش آمد یکے
ز بیماریش تا بمرگ اندکے

سرش موی و رویش صفا ریخته
بموئیش جان در تن آویخته

شب آنجا بیفگند و بالش نهاد — روان دست در بانگ و نالش نهاد

نه خوابش گرفتی شب از یک نفس — نه از دست فریاد او خواب کس

نهادی پریشان و طبعی درشت — نمی مرد و خلقی بحجت بکشت

ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز — گرفتند ازو خلق راه گریز

ز دیار مردم دران بقعه کس — همان ناتوان ماند و معروف و بس

شنیدم که شبها ز خدمت نخفت — چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت

شبی بر سرش لشکر آورد خواب — که چند آورد مرد ناخفته تاب

بیکدم که چشمانش خفتن گرفت — مسافر پراگنده گفتن گرفت

که لعنت برین نسل ناپاک باد — که نامند و ناموس و زرق اند و باد

بلند اعتقادان پاکیزه هوش
فریبنده پارسائی فروش

چه اندلت نبانی زخواب مست
که بیچاره دیده بهم نبست

سخنهای منکر بمعروف گفت
که یکدم چرا غافل از وی نخفت

فرو خورد شیخ این حدیث از کرم
شنیدند پوشیدگان حرم

یکی گفت معروف را در نهفت
ندیدی که درویش نالان چه گفت

برو زین سپس گو سر خویش گیر
تعنت مبر جای دیگر بمیر

نکوئی و رحمت بجای خود است
ولی با بدان نیکمردی بد است

سر سفله را گر دبالش منه
سر مردم آزار بر سنگ به

مکن با بدان نیکی ای نیکبخت
که در شوره نادان نشاند درخت

نگویم مراعات مردم مکن — کرم پیش نامردمان گم مکن

باخلاق نرمی مکن با درشت — که سگ را نمالند چون گربه پشت

گر انصاف خواهی سگ حق شناس — به سیرت به از مردم ناسپاس

به برفاب رحمت مکن بر خسیس — چو کردی مکافات بر یخ نویس

ندیدم چنین پیچ پیچیده کس — مکن هیچ زحمت که بر هیچکس

بخندید و گفت ای دلارام خفت — پریشان مشو زین پریشان که گفت

گر از ناخوشی کرد بر من خروش — مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش

جفای چنین کس بباید شنود — که نتواند از بیقراری غنود

چو خود را قوی حال بینی و خوش — بشکرانه بار ضعیفان بکش

اگر خود همین صورتی چون طلسم　　بمیری و اسمت بمیرد چو جسم

نام تو برقرار نماند ۱۲

وگر پروراني درخت كرم　　بر نيكنامي خوري لاجرم

نه بيني كه در كرخ تربت بسيست　　بجز گور معروف معروف نيست

مشهور ۱۲

بدولت كساني سرافراختند　　كه تاج تكبر بينداختند

بلند کردند ۱۲

تكبر كند مرد حشمت پرست　　نداند كه حشمت بحلم اندرست

حكايت در معنی سفاهت نااهلان و تحمل نیکمردان

طمع کرد شوخی بصاحبدلی　　نبود آن زمان در میان حاصلی

طمع ورزید بجهت حاجت ۱۲　بی شرم و بی باکی ۱۲

کمربند و دستش تهی بود و پاک　　که زر بر فشاندی برویش چو خاک

بیان مصرع دوم است از بیت سابق ۱۲

برون تاخت خواهنده خیره روی　　نکوهیدن آغاز کردش بکوی

ل ۱ درین مصرع ... نقل طبع ... حال است از صاحبدلے دران زمان که درمیان ... چیزی موجود نبود ... روا کردے ۱۲

ل ۲ ... تربت ... ونشر مرتب ...

ل ۳ این مصرع جواب سوال مقدر ...

ل ۴ ... فشانده باشد ۱۲ ... بالکسر و کاف ...

ل ۵ ... خواهنده ... بود ...

گزر پنها ازین گندمانِ خموش | پلنگانِ درندۂ صوف پوش
که چون گربه زانو بدل برنهند | وگر صیدی افتد چو سگ درجهند
سوی مسجد آورده دکان شید | که در خانه کمتر توان یافت صید
رهِ کاروان شیر مردان زنند | ولی جامۂ مردم اینان کنند
سپید و سیه پاره بر دوخته | بسالوس پنهان زر اندوخته
زهی جو فروشانِ گندم نمای | جهان گرد و شبکوک و خرمن گدای
مبین در عبادت که پیرند و سست | که در رقص و حالت جوانند و چست
عصای کلیم اند بسیار خوار | بس انگه نمایند خود را نزار
نه پرهیزگار و نه دانشورند | همین بس که دنیا بدین میخورند

عجاے بلبلانہ درتن کنند
بدخل حبش جامۂ زن کنند

زسنت نہ بینی درایشان اثر
مگر خواب پیشین و نان سحر

شکم تا سر آگنده از لقمہ تنگ
چو زنبیل دریوزہ ہفتاد رنگ

نخواہم درین وصف ازین بیش گفت
کہ شنعت بود سیرت خویش گفت

فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی
نبیند ہنر دیدۂ عیب جوی

یکی کرده بی آبروئی بسے
چہ غم دارد از آبروئی کسے

مریدے بشیخ این سخن نقل کرد
اگر راست پرسی از عقل کرد

بدی در قفا عیب من گفت و خفت
بتر زو قرینے کہ آورد و گفت

یکی تیری افگند و در رہ فتاد
وجودم نیازرد و رنجم نداد

مہ گفت دس تاکجا بگویم کہ سیرت خویش گفتن شنیعت است کہ من ہم از جملہ درویشانم ۱۲ ۹ نادیدہ گوے لفظ مرکب یعنی سخن بے اصل
گوینده ۱۲ آن شوخ نادیدہ گوے بود آنچہ میگفت از خود میگفت یعنی ندیدہ بود و گفت کہ چنین اند ۱۲ اے خوف فضلاے
عقل نبود کہ این سخن را نقل کرد از ین مصرع تا قول او ہمین درچپوزی بہ پہلوے من معترض است ۱۲ از ین

تو بروی نشستی ای مدعی من — همین بیش تو زنی پهلوی من

بخندید صاحبدل نیکخوی — که سهلست ازین بیشتر گو بگوی

هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست — از آنها که من دانم از صد یکیست

ز روی گمان بر من اینها ببست — من از خود یقین میشناسم که هست

وی امسال پیوست با ما وصال — کجا داند عیب هفتاد سال

به از من کس اندر جهان عیب من — نداند بجز عالم الغیب من

ندیدم چنین نیک پندار کس — که پنداشت عیبم همین است و بس

به محشر گواه گناهم گر اوست — ز دوزخ نترسم که کارم نکوست

گرم عیب گوید بداندیش من — بیا گو ببر نسخه از پیش من

کسان مرد راه خدا بوده اند
که بر جانش تیر بلا بوده اند
آماج ونشانه تیر را گویند ۱۲

زبان باش تا پوستینت درند
که صاحبدلان بار شوخان برند

گر از خاک مردم سبوئی کنند
بسنگش ملامت کنان بشکنند

حکایت در گستاخی درویشان و حلم پادشاهان

ملک صالح از پادشاهان شام
برون آمدی صبحدم با غلام
نام یکے از بادشاهان شام ۱۲
براے خبرگیری رعایا ۱۲

بگشتی در اطراف بازار و کوی
برسم عرب نیمه بربسته روی

که صاحب نظر بود و درویش دوست
هر آنکه این دو دارد ملک صالح اوست
این بیت بیان علت مضمون مصرع اولی است ۱۲

دو درویش در مسجدی خفته یافت
پریشان دل و خاطر آشفته یافت

شب سردشان دیده نابرده خواب
چو حربا تأمل کنان آفتاب

یکی زان دو میگفت با دیگری — کہ ہم روز محشر بود داوری

گر این پادشاہان گردن فراز — کہ در لہو و عیش اند با کام و ناز

درآیند با عاجزان در بہشت — من از گور سر برنگیرم ز خشت

بہشت برین ملک و ماوای ماست — کہ بند غم امروز بر پای ماست

ہمہ عمر ازینان چہ دیدی خوشی — کہ در آخرت نیز زحمت کشی

اگر صالح آنجا بدیوار باغ — درآید بکفشش بدرم دماغ

چو مرد این سخن گفت و صالح شنید — دگر بودن آنجا مصالح ندید

دمی رفت تا چشمۂ آفتاب — ز چشم خلائق فرو شست خواب

روان ہر دو کس را فرستاد و خواند — بہیبت نشست و بحرمت نشاند

بر ایشان ببارید باران جود / فرو شستشان گرد ذل از وجود

پس از رنج سرما و باران سیل / نشستند با نامداران خیل

گدایان بیچاره شب کرده روز / معطر کنان جامه بر عود سوز

یکی گفت از ایشان ملک را نهان / که ای حلقه در گوش حکمت جهان

پسندیدگان در بزرگی رسند / ز ما بندگانت چه آمد پسند

شهنشه ز شادی چو گل بر شکفت / بخندید و بر روی درویش گفت

من آنکس نیم کز غرور حشم / ز بیچارگان رو در هم کشم

تو هم با من از سر بنه خوی زشت / که ناسازگاری کنی در بهشت

من امروز کردم در صلح باز / تو فردا مکن در برویم فراز

چنین راه گر مقبلی پیش گیر
شرف بایدت دست درویش گیر

برآز شاخ طوبی کسی برنداشت
که امروز تخم ارادت نکاشت

ارادت نداری سعادت مجوی
بچوگان خدمت توان برد گوی

ترا کی بود چون چراغ التهاب
که از خود پری همچو قندیل از آب

وجودی دهد روشنائی بجمع
که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت اندر محرومی خویشتن بینان

یکی در نجوم اندکی دست داشت
ولیک از تکبر سری مست داشت

بر کوشیار آمد از راه دور
دلی پر ارادت سری پر غرور

خردمند ازو دیده بر دوختی
یکی حرف خدمت نیاموختی

چو بی بهره عزم سفر کرده باز ‌‌‌ بدو گفت دانای گردن فراز

تو خود را گمان برده پر خرد ‌‌‌ انائی که پر شد دگر چون برد

ز دعوی تهی آی تا پر شوی ‌‌‌ تو از خود پری زان تهی میروی

ز هستی در آفاق سعدی صفت ‌‌‌ تهی گرد و باز آی پر معرفت

حکایت در معنی تسلیم و حق شناسی آن

بخشم از ملک بندهٔ سر بتافت ‌‌‌ بفرمود جستن کسش در نیافت

چو باز آمد از راه خشم و ستیز ‌‌‌ بشمشیر زن گفت خونش بریز

بخون تشنه جلاد نامهربان ‌‌‌ برون کرد دشنه چو تشنه زبان

شنیدم که گفت از دل تنگ ریش ‌‌‌ خدایا بحل کردمش خون خویش

۴ ظرفیکه اصباح کردم بادشاه را خون خود ۱۲ یعنی چگونه پر شود ۱۲ بهار ۵ حال از ضمیر کرد اوی در حالیکه بے بهره بود از علم نجوم ۱۲

که پیوسته در نعمت و ناز و نام / در اقبال او بوده‌ام دوستکام

مبادا که فردا بخون منش / بگیرند و خرم شود دشمنش

ملک را چو گفت وی آمد بگوش / دگر دیگ خشمش نیامد بجوش

بسی بر سرش داد و دیده بوس / خداوند رایت شد و طبل و کوس

برفق از چنان سهمگین جایگاه / رسانید دهرش بدان پایگاه

غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم / چو آبست بر آتش مرد گرم

نبینی که در معرض تیغ و تیر / بپوشند خفتان صد تو حریر

تواضع کن ای دوست با خصم تند / که نرمی کند تیغ برنده کند

حکایت در عجز و نیازمندی صالحان

ز ویرانهٔ عارفی ژنده پوش　　یکی را نباح سگ آمد بگوش

بدل گفت کوی سگ اینجا چراست　　درآمد که درویش صالح کجاست

نشان سگ از پیش و از پس ندید　　بجز عارف آنجا دگر کس ندید

خجل باز گردیدن آغاز کرد　　که شرم آمدش بحث آن راز کرد

شنید از درون عارف آواز پای　　هلا گفت بر در چه پائی درآی

نه پنداری ای دیدهٔ روشنم　　کز ایدر سگ آواز کرد این منم

چو دیدم که بیچارگی می خرد　　نهادم ز سر کبر و رای و خرد

چو سگ بر درش بانگ کردم بسی　　که مسکین تر از سگ ندیدم کسی

چو خواهی که در قدر والا رسی　　ز شیب تواضع ببالا رسی

درین حضرت آنان گرفتند صدر
که خود را فروتر نهادند قدر

چو سیل اندر آمد بهول و نهیب
فتاد از بلندی بسر در نشیب

چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد
نگر کافتابش بعیوق برد

حکایت حاتم اصم و سیرت او در تواضع

گروهی برانند از اهل سخن
که حاتم اصم بود باور مکن

بر آمد طنین مگس بامداد
که در چنبر عنکبوتی فتاد

همه ضعف و خاموشیش کید بود
مگس قند پنداشتش قید بود

نگه کرد شیخ از سر اعتبار
که ای پای بند طمع پای دار

نه هر جا شکر باشد و شهد و قند
که در گوشها دام بازست و بند

یکی گفت از آن حلقهٔ اهل رای — عجب دارم ای مرد راه خدای

مگس را تو چون فهم کردی خروش — که ما را به دشخواری آمد به گوش

تو آگاه گردی به بانگ مگس — نشاید اصم خواندنت زین سپس

تبسم کنان گفتش ای تیزهوش — اصم به که گفتار باطل نیوش

کسانی که با من به خلوت درند — مرا عیب پوش و هنر گسترند

چو پوشیده دارند اخلاق دون — کنند هستیم زیر نخوت زبون

فرا می نمایم که می نشنوم — مگر کز تکلف مبرا شوم

چو کالیوه دانند اهل نشست — بگویند نیک و بدم هرچه هست

اگر بد شنیدن نیاید خوشم — ز کردار بد دامن اندر کشم

بجہل ستائش فراچہ شو | چو حاتم اصم باش و غیبت شنو
سعادت نجست و سلامت نیافت | که گردن ز گفتار سعدی بتافت
ازین به نصیحت گری بایدت | ندانم پس از وی چه پیش آیدت

حکایت زاهد و دزد

عزیزی در اقصای تبریز بود | که همواره بیدار و شبخیز بود
شبی دید جای که دزدی کمند | بپیچید و بر طرف بامی فگند
کسان را خبر کرد و آشوب خاست | ز هر جانبی مرد با چوب خاست
چو نامردم آواز مردم شنید | میان خطر جای بودن ندید
نهیبی از آن گیر و دار آمدش | گریزی بوقت اختیار آمدش

ز رحمت دل پارسا موم شد
که شب دزد بیچاره محروم شد

بتاریکی از وی فراز آمدش
براه دگر پیش باز آمدش

که یارا مرو کآشنای توام
بمردانگی خاک پای توام

ندیدم بسرپنجگی چون تو کس
که جنگ آوری بر دو نوع است و بس

یکی پیش خصم آمدن مردوار
دوم جان بدر بردن از کارزار

بدین هر دو خصلت غلام توام
چه نامی که مولای نام توام

گرت رای باشد بحکم کرم
بجایی که میدانمت میبرم

سرائیست کوتاه و در بسته سخت
نه پندارم آنجا خداوند رخت

کلوخی دو بالای هم برنهیم
یکی پای بر دوش دیگر نهیم

بچندانکه در دستت افتد بسان ازان به که گردی تهیدست بازن

بدلداری و چاپلوسی و فن کشیدش سوی خانه خویشتن

جوانمرد شب رو فرو هشت دوش بکتفش بر آمد خداوند هوش

بعلطاق و دستار و رختی که داشت ز بالا بدامان او درگذاشت

وز انجا بر آورد غوغا که دزد ثواب ای جوانان و یاری و مزد

بدر جست از آشوب دزد دغل دوان جامهٔ پارسا در بغل

دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد که سرگشته را بر آمد مراد

خبیثی که بر کس ترحم نکرد ببخشود بروی دل نیکمرد

عجب نیست در سیرت بخردان که نیکی کنند از کرم بر بدان

در اقبال نیکان بد آن میزنید
وگرچه بدان اهل نیکی نِیَند

حکایت در معنی جفای دشمن از بهر دوست

یکی را چو سعدی دلی ساده بود
که با ساده روئی در افتاده بود

جفا بردی از دشمن سختگوی
ز چوگان سختی بخستی چو گوی

ز کس چین بر ابرو نینداختی
ز یاری به تندی نپرداختی

یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست
خبر زین همه سیلی و سنگ نیست

تن خویشتن سغبهٔ دونان کنند
ز دشمن تحمل زبونان کنند

نشاید ز جاهل خطا درگذاشت
که گویند یارا و مردی نداشت

چه خوش گفت شیدای شوریده سر
جوابی که شاید نبشتن بزر

دلم خانهٔ مهر یارست و بس | ازان می نگنجد درو کین کس

حکایت

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی | چو بگذشت بر عارف جنگجوی
گر این مدعی دوست بشناختی | به پیکار دشمن نپرداختی
گر از هستی حق خبر داشتی | همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت لقمان حکیم با بغدادی

شنیدم که لقمان سیه فام بود | نه تن پرور و نازک اندام بود
یکی بندهٔ خویش پنداشتش | به بغداد در کار گل داشتش
بسالی سرائی بپرداختش | کس از بندهٔ خواجه نشناختش

چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز　　ز لقمانش آمد نهیبی فراز

بپایش در افتاد پوزش نمود　　بخندید لقمان که پوزش چه سود

بسالی ز جورت جگر خون کنم　　بیکساعت از دل بدر چون کنم

ولی هم ببخشا ای نیک مرد　　که سود تو ما را زیانی نکرد

تو آباد کردی شبستان خویش　　مرا حکمت و معرفت گشت بیش

غلامیست در خیلم ای نیکبخت　　که فرمایمش وقتها کار سخت

دگر ره نیازارمش سخت دل　　چو یاد آیدم سختی کار گل

هر آنکس که جور بزرگان نبرد　　نسوزد دلش بر ضعیفان خرد

چنین گفت بهرام شه با وزیر　　که دشخوار با زیردستان مگیر

گر از حاکمان سختت آید سخن | تو بر زیردستان درشتی مکن

حکایت جنید بغدادی در سیرت و تواضع

شنیدم که در دشت صنعا جنید | سگی دید برکنده دندان صید
ز نیروی سرپنجهٔ شیرگیر | فرومانده عاجز چو روباه پیر
پس از غرم و آهو گرفتن بپی | لگد خورده از گوسپندان حی
چو مسکین و بی‌طاقتش دید و ریش | بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که می‌گفت و خوش می‌گریست | که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
بظاهر من امروز ازین بهترم | دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پای ایمان نلغزد ز جای | بسر برنهم تاج عفو خدای

وگر کسوت مغفرت در برم
رخ لباس خدا شناسی ۱۲ ق
نماند به بسیار ازین کمترم
نقد نماند متعلق بمصرعهٔ اول ۱۲ یعنی از این نیک ۱۲

گر آن سگ با همه زشت نامی چو مرد
گویند ۱۲
مر او را بدوزخ نخواهند برد

ره این است سعدی که مردان راه
سالکان راه خدا ۱۲
بعزت نکردند در خود نگاه
اے خود را عزیز نشمرده ۱۲

ازین بر ملائک شرف داشتند
بزرگی ۱۲
که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت پارسا و بربط زن

یکی بربطی در بغل داشت مست
در حالت ۱۲
بشب بر سر پارسائی شکست

چو روز آمد آن نیکمرد سلیم
اے ۱۲ بهار
بر سنگدل برد یک مشت سیم

که دوشینه معذور بودی و مست
ترا و مرا بربط و سر شکست

مرا به شد آن زخم و برخاست بیم
ترا به نخواهد شد الا بسیم

ازین دوستان خدا بر سر اند | که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت در معنی صبر مردان بر جفای نا اهلان

شنیدم که در خاک وخش از مهان | یکی بود در کنج خلوت نهان

مجرد بمعنی نه عارف بدلق | که بیرون کند دست حاجت بخلق

سعادت گشاده دری سوی او | در از دیگران بسته بر روی او

زبان آوری بیخرد سعی کرد | ز شوخی به بد گفتن نیکمرد

که زنهار ازین مکر و دستان و ریو | بجائی سلیمان نشستن چو دیو

دمادم بشویند چون گربه روی | طمع کرده در صید موشان کوی

ریاضت کش از بهر نام و غرور | که طبل تهی را رود بانگ دور

م سلیمان هم نشست تکلف با بنی آدم خلاط میکرد اما اکثر اوقات بخلاف شرع حکما از وی صادر میشد خلائق او امثال این حرکات بدگمان شاه شده صورت حال بعرض آصف بن برخیا رسانیدند آصف آن انگشتری از و گرفته بدریا انداخت گویند چون سلیمان از خانه بر آمده بیابان گشت و ذیت ساحل بحر رفته بصیادان در آمیخت قضا را ماهی که انگشتری را فرو برده بود در دام حضرت سلیمان

همیگفت خلقی بر و انجمن　　براشیان تفرج کنان مرد و زن

شنیدم که بگریست دانای وخش　　که یارب مرا این بدرا تو بخش

دگر راست گفت ای خداوند پاک　　مرا توبه ده تا نگردم هلاک

پسند آمد از عیب جوی خودم　　که معلوم من کرده خوئی بدم

گرانی کند دشمنت گو مرنج　　وگر نیستی گو برو باد سنج

وگر ابلهی مشک را گنده گفت　　تو مجموع شو کو پراگنده گفت

وگر میرود در پیاز این سخن　　چنین ست گو گنده مغزی بکن

نه آئین عقل ست و رای خرد　　که دانا فریب مشعبد خورد

پس کار خویش آنکه عاقل نشست　　زبان بد اندیش بر خود ببست

تو نیکو روش باش تا بدسگال
نیابد بنقص تو گفتن مجال

چو دشخوارت آید ز دشمن سخن
تو بر زیردستان درشتی مکن

جز آنکس ندانم نکوگوی من
که روشن کند بر من آهوی من

حکایت امیرالمومنین علی و سیرت او و تواضع

کسی مشکلی برد پیش علی
مگر مشکلش را کند منجلی

امیر عدو بند کشور گشای
جوابش بگفت از سر علم و رای

شنیدم که شخصی در آن انجمن
بگفتا چنین نیست یا باالحسن

نرنجید ازو حیدر نامجوی
بگفت ار تو دانی ازین به بگوی

بگفت آنچه دانست و بایسته گفت
بگِل چشمهٔ خور نشاید نهفت

پسندید ازو شاه مردان جواب — که من بر خطا بودم او بر صواب

به از من سخن گفت دانا یکیست — که بالاتر از علم او علم نیست

گر امروز بودی خداوند جاه — نکردی خود از کبر در وی نگاه

بدر کردی از بارگه حاجبش — فرو کوفتندی بناواجبش

که من بعد بی آبروئی مکن — ادب نیست پیش بزرگان سخن

یکی را که پندار در سر بود — مپندار هرگز که حق بشنود

ز علمش ملال آید از وعظ ننگ — شقائق بباران نروید ز سنگ

نه بینی که از خاک افتاده خوار — بروید گل و بشکفد نوبهار

مریز ای حکیم آستینهای دُر — کجا بینی از خویشتن خواجه پر

بچشم کسان در نیاید کسی
که از خود بزرگی نماید بسی

مگو تا بگویند شکرت هزار
چو خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت امیر المؤمنین عمر بن الخطاب رضی اللہ عنہ

گدائی شنیدم که در تنگجای
نهادش عمر پای بر پشت پای

ندانست درویش بیچاره کو
که رنجیده دشمن نداند ز دوست

بر آشفت بر وی که کوری مگر
بدو گفت سالار عادل عمر

نه کورم ولیکن خطا رفت کار
ندانستم از من گنه در گذار

چه منصف بزرگان دین بوده اند
که با زیردستان چنین بوده اند

فروتن بود هوشمند گزین
نهد شاخ پر میوه سر بر زمین

بنازند فردا تواضع کنان	نگون از خجالت سر گردنان
اگر می بترسی ز روز شمار	ازان کز تو ترسد خطا درگذار
مکن چیره بر زیردستان ستم	که دستیست بالای دست تو هم

حکایت

نمودن تاویل افعال و اقوال ۔ تا ظاہر کی گئیں

زشت خوئی اور بد اخلاقی کرنیوالے

یکی خوب کردار خوش‌خوی بود	که بدسیرتان را نکوگوی بود
بخوابش کسی دید چون درگذشت	که باری حکایت کن از سرگذشت
دہانی بخنده چو گل باز کرد	چو بلبل بصوت خوش آغاز کرد
بگفتند با من بسختی بسی	که من سخت نگرفتمی بر کسی

حکایت ذوالنون مصری رحمة الله علیه و خشکی و

ا؎ لے ناز خواہید و ... سرکرداں ... فروتنی ...
۲؎ ... خجالت ... سرکشان ...
۳؎ ... ازان ... لے شجاع ... قدرت ...
۴؎ ... گردنان ...
۵؎ ... سبب ... حکایت ... خطا ... نکوگوئی ...
۶؎ ... من ... سختی ...

چنین یاد دارم که سقای نیل — نکرد آب بر مصر سالی سبیل

گروهی سوی کوهساران شدند — بزاری طلبگار باران شدند

گرستند و از گریه جویی روان — نیامد مگر گریهٔ آسمان

بذی النون خبر برد ازیشان کسی — که بر خلق رنجست و سختی بسی

فروماندگان را دعایی بکن — که مقبول را رد نباشد سخن

شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت — بسی بر نیامد که باران بریخت

خبر شد بمدین پس از بیست روز — که ابر سیه دل بر ایشان بگریست

سبک عزم باز آمدن کرد پیر — که پر شد ز سیل بهاران غدیر

بپرسید ازو عارفی در نهفت — چه حکمت درین رفتنت بود گفت

شنیدم که بر مرغ و مور و ددان
شود تنگ روزی ز فعل بدان

درین کشور اندیشه کردم بسی
پریشان تر از خود ندیدم کسی

برفتم مبادا که از شر من
بدی ۱۲

ببندد در خیر بر انجمن
بسته شود ۱۲ بهار

توانگر شوی پیش مردم عزیز
که مر خویشتن را نگیری بچیز

بزرگی که خود را بخردی شمرد
بدنیا و عقبی بزرگی ببرد
سرداری ۱۲

ازین خاکدان بنده پاک شد
که در پای کمتر کسی خاک شد

الا ای که بر خاک ما بگذری
منادی محذوف ۱۲

بخاک عزیزان که یاد آوری
سعدی ۱۲

که گر خاک شد سعدی او را چه غم
که در زندگی خاک بود است هم

به بیچارگی تن فرا خاک داد
در خاک داد ۱۲

وگر گرد عالم برآید چو باد
اگرچه ۱۲

بسی بر نیاید که خاکش خورد
دگر باره بادش بعالم برد

نگه با گلستان معنی شگفت
بر و هیچ بلبل چنین خوش نگفت

عجب گر بمیرد چنین بلبلی
که بر استخوانش نروید گلی

باب پنجم در رضا

شبی زیت فکرت همی سوختم
چراغ بلاغت بر افروختم

پراگنده گوئی حدیثم شنید
جز احسنت گفتن طریقی ندید

هم از خبث نوعی در و درج کرد
که ناچار فریاد خیزد ز درد

که فکرش بلیغ ست و رایش بلند
درین شیوهٔ زهد و طامات و پند

نه در خشت و کوپال و گرز گران
که این شیوه ختم ست بر دیگران

۴ گرز بکاف تازی بود مرکب از کوب حاصل بالمصدر کوبتن و کوفتن مبدل فت و ال کلمهٔ نسبت ست معنی ترکیبی آن چیزیکه بدان کوفته شود چیزی است بمعنی کوپال و گرز و نسبت عموم خصوص مطلق باشد بهار عجم چنین سخن میگوید چنانکه مولوی نظامی بجز ... یعنی رزمیه گفتن نمیتوانند این کار شاعران دیگر است چنانچه نظامی گنجوی در سکندرنامه و فردوسی طوسی در شاهنامه آورده ۱۲ ...

نداند که ما را سر جنگ نیست — وگرنه مجال سخن تنگ نیست

توانم که تیغ زبان برکشم — جهان سخن را قلم درکشم

بیا تا درین شیوه چالش کنم — سر خصم را سنگ بالش کنم

گفتار در صبر و رضا و تسلیم بحکم قضا

سعادت ببخشایش داور است — نه در چنگ و بازوی زور آور است

چو دولت نبخشد سپهر بلند — نیاید بمردانگی در کمند

نه سختی رسید از ضعیفی بمور — نه شیران بسر پنجه خوردند زور

چو نتوان بر افلاک دست آختن — ضرورست با گردشش ساختن

گرت زندگانی نبشتست دیر — نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر

وگر در حیاتت نماندست بهر
چنانت کشد نوشدارو که زهر

نه رستم چو پایان روزی بخورد
شغاد از نهادش برآورد گرد

حکایت شاطر سپاهانی

مرا در سپاهان یکی یار بود
که جنگ آور و شوخ و عیار بود

مدامش بخون دست و خنجر خضاب
بر آتش دل خصم ازو چون کباب

ندیدمش روزی ترکش نه بست
ز پولاد پیکانش آتش نجست

دلاور به سرپنجهٔ گاو زور
ز هولش بشیران در افتاده شور

بدعوی چنان ناوک انداختی
که عذرا بهر یک بینداختی

چنان خار در گل ندیدم که رفت
که پیکان او در سپرها جفت

ه جفت بفتح اول یعنی خمیده پس تو باشد پس جفت گشتی. در اصل رفت بتائے فارسی بود بمعنی بدل از روئے قلت جنانچہ ...

نزد تارک جنگجوئی بخشت | که خود و سرش را نه درهم سرشت

چو گنجشک روز ملخ در نبرد | بکشتن چه گنجشک پیشش چه مرد

گرش بر فریدون بدی تاختن | امانش ندادی به تیغ آختن

پلنگانش از زور سرپنجه زیر | فرو برده چنگال در مغز شیر

گرفتی کمربند در آنها | وگر کوه بودی بکندی زجای

زره پوش را چون تبرزین زدی | گذر کردی از مرد و بر زین زدی

نه در مردی و را نه در مردمی | دوم در جهان کس شنید آدمی

مرا یکدم از دست نگذاشتی | که با راستطبعان سری داشتی

سفر ناگهم زان زمین در ربود | که عیشم در آن بقعه روزی نبود

قضا نقل کرد از عراقم بشام
خوش آمد در آن خاک پاکم مقام

دگر پر شد از شام پیمانه‌ام
کشید آرزومندی خانه‌ام

قضا را چنان اتفاق اوفتاد
که بازم گذر در عراق اوفتاد

شبی سر فرو شد باندیشه‌ام
بدل بر گذشت آن هنرپیشه‌ام

نمک ریش دیرینه‌ام تازه کرد
که بودم نمک خورده از دست مرد

بدیدار وی در سپاهان شدم
بمهرش طلبکار و خواهان شدم

جوان دیدم از گردش دهر پیر
خدنگش کمان ارغوانش زریر

چو کوه سپیدش سر از برف موی
دوان آبش از برف پیری بروی

فلک دست قوت برو یافته
سر دست مردیش برتافته

بدر کرد گیتی غرور از سرش — سر ناتوانی بزانو برش

بدو گفتم ای سرور شیرگیر — چه فرسوده کردت چو روباه پیر

بخندید کز روز جنگ تتر — بدر کردم آن جنگجوئی ز سر

زمین دیدم از نیزه چون نیستان — گرفته علمها چو آتش در آن

برانگیختم گرد هیجا چو دود — چو دولت نباشد تهور چه سود

من آنم که چون حمله آوردمی — برمح از کف انگشتری بردمی

ولی چون نکرد اخترم یاوری — گرفتند گردم چو انگشتری

غنیمت شمردم طریق گریز — که نادان کند با قضا پنجه تیز

چه یاری کند مغفر و جوشنم — چو یاری نکرد اختر روشنم

کلید ظفر چون نباشد بدست ... ببازو در فتح نتوان شکست

گروهی پلنگ افگن پیل زور ... در آهن سر مرد و سم ستور

همان دم که دیدیم گرد سپاه ... زره جامه کردیم و مغفر کلاه

چو ابر اسب تازی برانگیختیم ... چو باران بلالک فرو ریختیم

دو لشکر بهم بر زدند از کمین ... تو گفتی زدند آسمان بر زمین

ز باریدن تیر همچون تگرگ ... بهر گوشه برخاست طوفان مرگ

بصید هزبران پرخاش ساز ... کمند اژدهائی دهن کرده باز

زمین آسمان شد ز گرد کبود ... چو انجم درو برق شمشیر و خود

سواران دشمن چو دریافتیم ... پیاده سپر در سپر بافتیم

چه زور آورد پنجهٔ جهد مرد — چو بازوی توفیق یاری نکرد

ز شمشیر کُنداوران کند بود — که کین آوری ز اختر تند بود

کس از لشکر ما ز هیجا برون — نیامد جز آغشته خفتان بخون

کسان را نشد ناوک اندر حریر — که گفتیم بدوزند سندان بتیر

چو صد دانه مجموع در خوشهٔ — فتادیم هر دانهٔ گوشهٔ

بنامردی از هم بدادیم دست — چو ماهی که با جوشن افتد بشست

چو طالع ز ما روی برپیچ بود — سپر پیش تیر قضا هیچ بود

حکایت

یکی آهنی پنجه در اردبیل — همی بگذرانید بیلک ز بیل

نمد پوشی آمد بجنگش فراز — جوانی جهان سوز پیکار ساز

بپرخاش جستن چو بهرام گور — کمندی بکتفش بر از خام گور

به پنجاه تیر خدنگش بزد — که یک چوبه بیرون نرفت از نمد

دلاور درآمد چو دستان گرد — بخم کمندش درآورد و برد

به لشکرگهش برد و در خیمه بست — چو دزدان خونی بگردن بدست

شب از غیرت و شرمساری نخفت — سحر گه پرستاری از خیمه گفت

تو کاهن بناوک بدوزی به تیر — نمد پوش را چون فتادی اسیر

شنیدم که میگفت و خون میگریست — ندانی که روز اجل کس نزیست

من آنم که در شیوه طعن و ضرب — برستم درآموزم آداب حرب

چو بازوی بختم قوی حال بود — ستبری پیلم نمد می‌نمود

کنونم که در پنجه اقبال نیست — نمد پیش تیرم کم از پیل نیست

بروز اجل نیزه جوشن درد — ز پیراهن بی اجل نگذرد

کرا تیغ قهر اجل در قفاست — برهنه است اگر جوشنش چند لاست

ورش بخت یاور بود دهر پشت — برهنه نشاید بساطور کشت

نه دانا بسعی از اجل جان برد — نه نادان بناساز خوردن بمرد

حکایت طبیب و کرد

شبی کردی از درد پهلو نخفت — طبیبی در آن ناحیت بود گفت

ازین دست کو برگ رز میخورد — عجب دارم از شب بپایان برد

که در سینه پیکان تیر تتار
به از نقل مأکول ناسازگار

گر افتد به یک لقمه در روده پیچ
همه عمر نادان برآید به هیچ

قضا را طبیب اندر آن شب بمرد
چهل سال ازین رفت زنده است کرد

حکایت

یکی روستائی سقط شد خرش
علم کرد بر تاک بستان سرش

جهاندیده پیری برو برگذشت
چنین گفت خندان بنا طور دشت

مپندار جان پدر کین حمار
کند دفع چشم از نهشت کوزار

که این دفع چوب از سر و گوش خود
نمی کرد تا ناتوان در ویش

چه داند طبیب از کسی رنج برد
که بیچاره خواهد خود از رنج برد

حکایت

شنیدم که پیندی از مفلسی | ببغداد و مسکین بخشش بسی

بآخر بسر ناامیدی بتافت | بجز دیگرش نا طلب کرده یافت

به بدبختی و نیکبختی قلم | بگردید عاما همچنان در شکم

نه بعضی بسر پنجگی میخورند | بکام سرپنجگان تنگ بعض زی ترند

حکایت

فرو کوفت پیری پسر را بچوب | بگفت ای پدر بیگناهم مکوب

توان تو از جور دم مگر گریست | ولی چون جور هم کنی چاره چیست

بداور خروش ای خداوند هوش | نه از دست داور برآور خروش

حکایت

بلند اختری نام او بختیار | قوی دستگه بود و سرمایه دار

همو را در آن بقعه زر بود و مال | دگر تنگدستان برگشته حال

زنی جنگ پیوست با شوی خویش | شبانگه چو رفتش تهیدست پیش

که کس چون تو بدبخت درویش نیست | چو زنبور سرخت جز این نیش نیست

بیاموز مردی ز همسایگان | که آخر نیم قحبه رایگان

کسان را زر و سیم و ملک است و رخت | چرا همچو ایشان نه ای نیکبخت

برآورد صافی دل صاف پوش | چو طبل از تهیگاه خالی خروش

که من دست قدرت ندارم به هیچ | به سرپنجه دست قضا مپیچ

نکردند در دست من اختیار
که من خویشتن را کنم بختیار

حکایت

یکی مرد درویش در خاک کیش
نکو گفت با همسر زشت خویش

چو دست قضا زشت رویت سرشت
میندای گلگونه بر روی زشت

که حاصل کند نیکبختی بزور
بسرمه که بینا کند چشم کور

نیاید نکوکاری از بدرگان
محالست دوزندگی از سگان

همه فیلسوفان یونان و روم
ندانند کرد انگبین از زقوم

ز وحشی نیاید که مردم شود
بسعی اندرو تربیت گم شود

توان پاک کردن ز زنگ آینه
ولیکن نیاید ز سنگ آینه

بکوشش نروید گل از شاخ بید — نه زنگی بگرمابه گردد سفید

چو رد می نگردد خدنگ قضا — سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت کرکس و زغن

چنین گفت پیش زغن کرکسی — که نبود ز من دوربین تر کسی

زغن گفت ازین در نشاید گذشت — بیا تا چه بینی بر اطراف دشت

شنیدم که مقدار یکروزه راه — بکرد از بلندی به پستی نگاه

چنین گفت دیدم گرت باورست — که یکدانه گندم بهامون درست

زغن را نماند از تعجب شکیب — ز بالا نهادند سر در نشیب

چو کرکس بر دانه آمد فراز — برو بر پیچید قیدی دراز

ندانست زان دانه خوردنش | که دهر افگند دام در گردنش
نه آبستن دُر بود هر صدف | نه هر بار شاطر زند بر هدف
زغن گفت ازان دانه دیدن چه سود | چو بینائی دام خصمت نبود
شنیدم که میگفت و گردن به بند | نباشد حذر با قدر سودمند
اجل چون بخونش برآورد دست | قضا چشم باریک بینش ببست
در آبی که پیدا نگردد کنار | غرور شناور نیاید بکار

حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف | چو عنقا برآورد و پیل و زراف
مرا صورتی برنیاید ز دست | که نقشش معلم ز بالا نبست

گر صورت حال بد یا نکوست
نگارندهٔ دست تقدیر اوست

درین نوعی از شرک پوشیده هست
که زیدم بیازرد و عمروم بخست

گرت دیده بخشد خداوند امر
نه بینی دگر صورت زید و عمرو

نه پندارم ار بنده دم درکشد
خدایش بروزی قلم درکشد

جهان آفرینت گشایش دهاد
اگر وی ببندد نشاید گشاد

حکایت

شتر بچه با مادر خویش گفت
پس از رفتن آخر زمانی بخفت

بگفت ار بدست منستی مهار
ندیدی کسم بارکش در قطار

قضا کشتی آنجا که خواهد برد
وگر ناخدا جامه بر تن درد

مکن سعدیا دیده بر دست کس
که بخشنده پروردگار است و بس

اگر حق پرستی ز درها بست
که گر وی براند نخواند کست

گر از نیک بخت کند سرفراز
وگرنه سر نا امیدی بخار

گفتار اندر اخلاص و برکت آن و ریا و آفت آن

عبادت به اخلاص نیت نکوست
وگرنه چه آید ز بی مغز پوست

چه زنار مغ بر میانت چه دلق
که در پوشی از بهر پندار خلق

مکن گفتمت مردی خویش فاش
چو مردی نمودی مخنث مباش

باندازه بود باید نمود
خجالت نبرد آنکه ننمود و بود

که چون عاریت بر کنند از سرش
بماند کهن جامه در برش

اگر کوتهی پای چوبین مبند
که در چشم طفلان نمائی بلند

وگر نقره اندوده باشد نحاس
توان خرج کردن بر ناشناس

منه جان من آب زر بر پشیز
که صراف دانا نگیرد بچیز

زر اندودگان را بآتش برند
پدید آید آنگه که مس یا زرند

حکایت

ندانی که بابای کوهی چه گفت
بمردی که ناموس را شب نخفت

برو جان بابا در اخلاص پیچ
که نتوانی از خلق رستن بهیچ

کسانیکه فعلت پسندیده اند
هنوز از تو نقش برون دیده اند

چه قدر آورد بندهٔ حوردیس
که زیر قبا دارد اندام پیس

نشاید بدستان شدن در بهشت | که بازت رود چادر از روی زشت

حکایت طفل روزه دار

شنیدم که نابالغی روزه داشت | بصد محنت آورد روزی بچاشت

بکتابش آن روز سائق نبرد | بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد

پدر دیده بوسید و مادر سرش | فشاندند بادام و زر بر سرش

چو بروی گذر کرد یک نیمه روز | فتاد اندرو ز آتش معده سوز

بدل گفت اگر لقمهٔ چندی خورم | چه داند پدر غیب یا مادرم

چو روی پسر در پدر بود و قوم | نهان خورد و پیدا بسر برد صوم

که داند چو در بند حق نیستی | اگر بی وضو در نماز ایستی

پس آن کس که نقش ملمع ببست ... گر از بهر مردم بطاعت درست

کلید در دوزخست آن نماز ... که در چشم مردم گزاری دراز

اگر جز بحق میرود جاده‌ات ... در آتش فشانند سجاده‌ات

نکوسیرت بی تکلف برون ... به از پارسای خراب اندرون

بنزدیک من شبرو راهزن ... به از فاسق پارسا پیرهن

یکی بر در خلق رنج آزمای ... چه مزدش دهد در قیامت خدای

ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار ... چو در خانهٔ زید باشی بکار

نگویم تواند رسیدن بدوست ... درین ره جز آن کس که رویش دروست

ره راست رو تا بمنزل رسی ... تو بر ره نهٔ زین قبل واپسی

چو گاوی که عصّار چشمش ببست
دوان تا به شب، شب همان جا که هست

کسی گر بتابد ز محراب روی
به کفرش گواهی دهند اهل کوی

تو هم پشت بر قبله‌ای در نماز
گرت در خدا نیست روی نیاز

درختی که بیخش بود برقرار
بپرور که روزی دهد میوه بار

گرت بیخ اخلاص در بوم نیست
ازین در کسی چون تو محروم نیست

هر آنکه افکند تخم بر روی سنگ
جوی وقت دخلش نیاید به چنگ

منه آبروی ریا را محل
که این آب در زیر دارد وحل

چو در خفیه بد باشم و خاکسار
چه سود آب ناموس بر روی کار

به روی و ریا خرقه سهل است دوخت
گرش با خدا در توانی فروخت

چه دانند مردم که در جامه کیست | نویسنده داند که در نامه چیست

چه وزن آورد جایی انبان باد | که میزان عدل است و دیوان داد

مرائی که چندین ورع می‌نمود | بدیدند هیچش در انبان نبود

کنند ابره پاکیزه‌تر ز آستر | که آن در حجابست و این در نظر

بزرگان فراغ از نظر داشتند | از آن پرنیان آستر داشتند

ور آوازه خواهی در اقلیم فاش | برون حله کن گو درون حشو باش

به بازی نگفت این سخن بایزید | که از منکر ایمن‌ترم کز مرید

کسانی که سلطان و شاهنشهند | سراسر گدایان این درگهند

طمع در گدا مرد معنی نبست | نشاید گرفتن در افتاده دست

همان به گر آبستن گوهری
اگر همچون صدف سر بخود دربری

چو روئی پرستیدنت در خداست
اگر جبرئیلت نبیند رواست

ترا پند سعدی بس است ای پسر
اگر گوش گیری چو پند پدر

گر امروز گفتار ما نشنوی
مبادا که فردا پشیمان شوی

باب ششم در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد
که بر بخت و روزی قناعت نکرد

قناعت توانگر کند مرد را
خبر کن حریص جهان گرد را

سکونی بدست آور ای بی ثبات
که بر سنگ گردان نروید نبات

مپرور تن ار مرد رای و هشی
که او را چو می‌پروری می‌کشی

[illegible]

خردمند مردم هنر پرورند | که تن پروران از هنر لاغرند
کسی سیرت آدمی گوش کرد | که اول سگ نفس خاموش کرد
خور و خواب تنها طریق دد است | برین بودن آیین نابخرد است
خنک نیکبختی که در گوشه‌ای | بدست آرد از معرفت توشه‌ای
بر آنان که شد سر حق آشکار | نکردند باطل بر او اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور | چه دیدار دیوش چه رخسار حور
تو خود را از آن در چه انداختی | که چه را ز ره باز نشناختی
بر اوج فلک چون پرد جره باز | که در شهپرش بسته‌ای سنگ آز
گرش دامن از چنگ شهوت رها | کنی رفت تا سدرة المنتهی

بکم کردن از عادت خویش خورد
توان خویشتن ملک خوی کرد

کجا سیر وحشی رسد در ملک
نشاید پرید از ثری تا فلک

نخست آدمی سیرتی پیشه کن
پس آنگه ملک خوئی اندیشه کن

تو بر کرهٔ توسنی بر کمر
نگر تا نپیچد ز حکم تو سر

که گر پالهنگ از کفت در گسیخت
تن خویشتن کشت و خون تو ریخت

باندازه خور زاد اگر مردمی
چنین پر شکم آدمی یا خمی

درون جای قوتست و ذکر و نفس
تو پنداری از بهر نانست و بس

کجا ذکر گنجد در انبان آز
بسختی نفس میکند پا دراز

ندارند تن پروران آگهی
که پر معده باشد ز حکمت تهی

۲ بے بہرہ غذا ازبرائے آنکہ ایشان پر معدہ شوند ہر کہ معدہ باشد ۱۲ اندرونش از حکمت خالی باشد ۱۲ قمر

دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ | تهی بهتر این روده پیچ پیچ
چو دوزخ که سیرش کنند از وقید | دگر بانگ دارد که هل من مزید
همی میردت عیسی از لاغری | تو در بند آنی که خر پروری
بدین ای فرومایه دنیا مخر | چو خر بانجیل عیسی مخر
مگر می ندانی که دد را و دام | نینداخت جز حرص خوردن بدام
پلنگی که گردن کشد بر وحوش | بدام افتد از بهر خوردن چو موش
چو موش آنکه نان و پنیرش خوری | بدامش در افتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجتی شانهٔ عاج بود | که رحمت بر اخلاق حجاج بود

شنیدم که باری سگم خوانده بود · که از من بنوعی دلش مانده بود

بینداختم شانه کین استخوان · نمی بایدم دیگرم سگ مخوان

مپندار چون سرکه خود خورم · که جور خداوند حلوا برم

قناعت کن ای نفس بر اندکی · که سلطان و درویش بینی یکی

چرا پیش خسرو بخواهش روی · چو یکسو نهادی طمع خسروی

وگر خودپرستی شکم طبله کن · در خانهٔ این و آن قبله کن

حکایت

یکی با طمع پیش خوارزم شاه · شنیدم که شد بامدادی پگاه

چو دیدش بخدمت دو تا گشت و راست · دگر روی بر خاک مالید و خاست

پسر گفتش ای بابک نامجوی — یکی مشکلت می‌بپرسم بگوی

بگفتی که قبله است خاک حجاز — چرا کردی امروز این سو نماز

مبر طاعت نفس شهوت پرست — که هر ساعتش قبلهٔ دیگر است

مبر ای برادر بفرمانش دست — که هر کس که فرمان نبردش برست

قناعت سرافرازد ای مرد هوش — سر پر طمع بر نیاید ز دوش

طمع آبروی توقر بریخت — برای دو جو دامنی در بریخت

چو سیراب خواهی شدن از سبوی — چرا ریزی از بهر برف آبروی

مگر از تنعم شکیبا شوی — وگرنه ضرورت بدرها شوی

برو خواجه کوتاه کن دست آز — چه می‌بایدت آستین دراز

کسی را که درج طمع در نوشت ... نباید بکس عبد و خادم نبشت

توقع براند ز هر مجلست ... بران از خودش تا نراند کست

حکایت

یکی را تب آمد ز صاحبدلان ... کسی گفت شکر بخواه از فلان

بگفت ای پسر تلخی مردنم ... به از جور روی ترش بردنم

شکر عاقل از دست آن کس نخورد ... که روی از تکبر بر و سرکه کرد

مرو در پی هر چه دل خواهدت ... که تمکین تن نور جان کاهدت

کند مرد را نفس اماره خوار ... اگر هوشمندی عزیزش مدار

وگر هر چه باشد مرادش خوری ... ز دوران بسی نامرادی بری

تنور شکم دم بدم تافتن
مصیبت بود روز نایافتن

به تنگی بریزاند از روی رنگ
چو وقت فراخی کنی معده تنگ

کشد مرد پرخواره بار شکم
وگر در نیابد کشد بار غم

شکم بنده بسیار بینی خجل
شکم پیش من تنگ بهتر که دل

حکایت در مذلت بسیار خوردن

چه آوردم از بصره دانی عجب
حدیثی که شیرین‌تر است از رطب

تنی چند در خرقهٔ راستان
گذشتیم بر طرف خرماستان

یکی در میان معده انبار بود
ز پرخواری خویش پرخوار بود

میان بست مسکین و بر شد درخت
وز آنجا بگردن در افتاد سخت

نه هر بار خرما توان خورد و برد | لت انبان بد عاقبت خورد مرد

رئیس دهی آمد که این را اکشت | بگفتم مزن بانگ بر مادرت

شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ | بود تنگدل رودگانی فراخ

شکم بند دست است و زنجیر پای | شکم بنده نادر پرستد خدای

سراسر شکم شد ملخ لاجرم | بپایش کشد مور کوچک شکم

برو اندرونی بدست آر پاک | شکم پر نخواهد شد الا بخاک

حکایت

شکم صوفیی را زبون کرد و فرج | دو دینار بر هر دو آن کرد خرج

یکی گفتش از دوستان در نهفت | چه کردی بدین هر دو دینار گفت

بدیناری از پشت اندر نشاط
بدیگر شکم را کشیدم سماط

فرومایگی کردم و ابلهی
که این همچنان پر نشد وان تهی

غذا گر لطیفست و گر سرسری
چو دیرت بدست افتد خوش خوری

سر آنگه ببالین نهد هوشمند
که خوابش بقهر آورد در کمند

مجال سخن تا نیابی مگوی
چو میدان نبینی نگهدار گوی

مگوی و منه تا توانی قدم
از اندازه بیرون و زاندازه کم

حکایت

یکی نیشکر داشت در طبقری
چپ و راست گردنده بر مشتری

بصاحبدلی گفت در کنج ده
که بستان و چون دست یابی بده

بگفت آن خردمند نیکو سرشت
جوابی که بر دل بباید نوشت

ترا صبر بر من نباشد مگر
ولیکن مرا باشد از نیشکر

حلاوت ندارد شکر در نیش
چو باشد تقاضای تلخ از پیش

حکایت

امیر ختن جامهٔ از حریر
به پیری فرستاد روشن ضمیر

بپوشید و بوسید دست و زمین
که بر شاه عالم هزار آفرین

چه خوبست تشریف شاه ختن
وز او خوبتر خرقهٔ خویشتن

گر آزاده‌ای بر زمین خسب و بس
مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی نان خورش جز پیازی نداشت
چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت

پراگنده گفتش ای خاکسار
برو طبخی از خوان یغما بیار

بخواه و مدار از کس ای خواجه باک
که مقطوع روزی بود شرمناک

قبا بست و چابک نوردید دست
قبایش دریدند و دستش شکست

شنیدم که میگفت و خون میگریست
که ای نفس خود کرده را چاره چیست

بلاجوی باشد گرفتار آز
من و خانه من بعد نان و پیاز

جوینی که از سعی بازو خورم
به از میده بر خوان اهل کرم

چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش
که بر سفره دیگران داشت گوش

حکایت

یکی گربه در خانهٔ زال بود ... که برگشته ایام و بدحال بود
روان شد بمهمان سرای امیر ... غلامان حاکم زدندش به تیر
چکان خونش از استخوان میدوید ... همیگفت و از هول جان میدوید
اگر جستم از دست این تیرزن ... من و موش و ویرانهٔ پیرزن
نیرزد عسل جان من زخم نیش ... قناعت نکوتر بدوشاب خویش
خداوند ازان بنده خرسند نیست ... که راضی بتقسیم خداوند نیست

حکایت مرد کوتاه نظر و زن عالی همت

یکی طفل دندان برآورده بود ... پدر سر بفکرت فرو برده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش ... مروت نباشد که بگذارمش

چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت
نگر تا زن او را چه مردانه گفت

مخور هول ابلیس تا جان دهد
همانکس که دندان دهد نان دهد

تواناست آخر خداوند روز
که روزی رساند تو چندین مسوز

نگارندهٔ کودک اندر شکم
نویسندهٔ عمر و روزیست هم

خداوندگاری که عبدی خرید
بدارد فکیف آنکه عبد آفرید

ترا نیست آن تکیه بر کردگار
که مملوک را بر خداوندگار

شنیدی که در روزگار قدیم
شدی سنگ در دست ابدال سیم

نپنداری این قول معقول نیست
چو قانع شدی سیم و سنگت یکیست

چو طفل اندرون دارد از حرص پاک
چه مشتی زرش پیش و چه مشت خاک

۴ پس چگونه خداوندی که بنده را خودش آفریده باشد از محافظت و از پرورش و تیمار او غافل خواهد شد ۱۲ بهار ۵ یعنی مملوک را [illegible]
اعتماد بیگا ہے خود باید ۱۲ اس ۵ ابدال فرقه‌ایست از اولیاے الله که بسبب حق تعالے دنیا را قائم میدارند و ایشان هفتاد تن [illegible]
در ملک شهرها و چون یکے از ایشان میرد [illegible] مگر این سخن خلاف عقل است [illegible]

خبر ده بدرویش سلطان پرست | که سلطان ز درویش مسکین ترست

گدا را کند یکدرم سیم سیر | فریدون بملک عجم نیم سیر

نگهبانی ملک و دولت بلاست | گدا پادشاهست و نامش گداست

گدائی که بر خاطرش بند نیست | به از پادشاهی که خرسند نیست

بخسپند خوش روستائی و جفت | بذوقی که سلطان در ایوان نخفت

چو سیلاب خواب آمد و مرد برد | چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد

اگر پادشاهست و گر پینه دوز | چو خفتند گردد شب هر دو روز

چو بینی توانگر سر از کبر مست | برو شکر یزدان کن ای تنگدست

نداری بحمد الله آن دسترس | که برخیزد از دستت آزار کس

۳ پینه دوز بابائے ویائے ہر دو فارسی نون مفتوح کسیکہ چیزہائے کہنہ یا پارہ پارہ وصلہ دوزد از قسم دلق وخیمہ وکفش وموزہ وغیرہ ۱۲ بہار ۴ بیان وجہ بجا آوردن شکر یزدان یعنی شکر این مر بجا آر حق تعالیٰ را کہ مفلسی نیا فریدت تا از دست تو کسے را آزارے رسد و بسبب آن معاقب باشی ... ۱۲ آنکہ قادر

حکایت

ربا خواری از نردبانی فتاد
شنیدم که هم در نفس جان بداد

پسر چند روزی گرستن گرفت
دگر با حریفان نشستن گرفت

بخواب اندرش دید و پرسید حال
که چون رستی از حشر و نشر و سوال

بگفت ای پسر قصه بر من مخوان
بدوزخ در افتادم از نردبان

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد
یکی خانه بر قامت خویش کرد

کسی گفت میدانمت دسترس
کزین خانه بهتر کنی گفت بس

چه میخواهی از طارم افراشتن
همینم بس از بهر بگذاشتن

بکن خانه بر راه سیل ای غلام
که کس را نگشت این عمارت تمام

نه از معرفت باشد و عقل و رای
که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت

یکی سلطنت ران صاحب شکوه
فرو خواست رفت آفتابش بکوه

بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت
که در دوده قائم مقامی نداشت

چو خلوت نشین کوس دولت شنید
دگر ذوق در کنج خلوت ندید

چپ و راست لشکر کشیدن گرفت
دل پر دلان زو رمیدن گرفت

چنان سخت بازو شد و تیز چنگ
که با جنگجویان طلب کرد جنگ

ز خصم پراگنده خلقی بکشت
دگر جمع گشتند هم راو پشت

چنان در حصارش کشیدند تنگ
که عاجز شد از تیرباران و سنگ

بر نیکمردی فرستاد کس
که صعبم فرو ماند فریادرس

بهمت مدد کن که شمشیر و تیر
نه در هر وغائی بود دستگیر

چو بشنید عابد بخندید و گفت
چرا نیم نانی نخورد و نخفت

ندانست قارون نعمت پرست
که گنج سلامت بکنج اندرست

گفتار اندر صبر بر ناتوانی بامید بهروزی

کمال است در نفس مرد کریم
گرش زر نباشد چه نقصان و بیم

مپندار گر سفله قارون شود
که طبع لئیمش دگرگون شود

و گر در نیابد کرم پیشه نان
نهادش توانگر بود همچنان

سخاوت زمین ست سرمایه زرع
بده کاصل خالی نماند ز فرع

خدائی که از خاک مردم کند
عجب دارم ار مردمی گم کند

ز نعمت نهادن بلندی مجوی
که ناخوش کند آب استاده بوی

به بخشندگی کوش کآب روان
به سیلش تفقد کند آسمان

گر از جاه و دولت بیفتد لئیم
دگر باره نادر شود مستقیم

وگر قیمتی گوهری غم مدار
که ضائع نگرداندت روزگار

کلوخ ارچه افتاده باشد براه
نبینم که در وی کند کس نگاه

وگر خرده زر ز دندان گاز
بیفتد بشمعش بجویند باز

بدر میکنند آبگینه ز سنگ
کجا ماند آئینه در زیر زنگ

پسندیده و نغز باید خصال | که گاه آید و گه رود جاه و مال

حکایت در معنی آسانی در پی دشواری

شنیدم ز پیران شیرین سخن | که بود اندرین شهر پیری کهن

بسی دیده شاهان و دوران و امر | سر آورده عمری ز تاریخ عمر

درخت کهن میوهٔ تازه داشت | که شهر از نکوئی پر آوازه داشت

عجب در زنخدان آن دلفریب | که هرگز نبودست بر سرو سیب

ز شوخی و مردم خراشیدنش | فرج دید در سر تراشیدنش

بموسی کهن عمر کوته امید | سرش گرد چون دست موسی سپید

ز سر تیزی آن آهن سنگ دل | بعیب پری رخ زبان در نهاد

بموئی که گرد از نکوئیش کم — نهادند حالی سرش در شکم

چو چنگ از خجالت سر خوبروی — نگونسار و در پیشش افتاده موی

یکی را که خاطر در رفته بود — چو چشمان دلبندش آشفته بود

کسی گفت جور آزمودی و درد — دگر گرد سودای باطل مگرد

ز مهرش بگردان چو پروانه پشت — که مقراض شمع جمالش بکشت

بر آمد خروش از هوادار چست — که تردامنان را بود عهد سست

پسر خوش منش باید و خوبروی — پدر گو بجهلش بیند از موی

مرا جان بمهرش بر آمیخت است — نه خاطر بموئی در آویخت است

چو روی نکو داری اندوه مخور — که موی ار ببفتد بروید دگر

نه پیوسته رز خوشه تر دهد
گهی برگ ریزد گهی بر دهد

بزرگان چو خور در حجاب اوفتند
حسودان چو اخگر در آب اوفتند

برون آید از زیر ابر آفتاب
بتدریج و اخگر بمیرد در آب

ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست
چه دانی که آب حیات اندروست

نه گیتی پس از جنبش آرام یافت
نه سعدی سفر کرد تا کام یافت

دل از بی مرادی بفکرت مسوز
شب آبستن است ای برادر بروز

باب هفتم در تربیت

سخن در صلاح است و تدبیر و خوی
نه در اسپ و میدان و چوگان و گوی

چو با دشمن نفس همخانهٔ
چه در بند پیکار بیگانهٔ

عنان باز پیچان نفس از حرام
بمردی ز رستم گذشتند و سام

کس از چون تو دشمن ندارد غمی
که با خویشتن بر نیائی ہمی

تو خود را چو کودک ادب کن بچوب
بگرز گران مغز مردم مکوب

وجود تو شہریست پر نیک و بد
تو سلطان و دستور دانا خرد

ہمانا کہ دونان گردن فراز
درین شہر کبر ند و سودای آز

رضا و ورع نیکنامان حر
ہوا و ہوس رہزن و کیسہ بُر

چو سلطان عنایت کند با بدان
کجا ماند آسایش بخردان

ترا شہوت و حرص و کین و حسد
چو خون در رگانند و جان در جسد

گر این دشمنان تربیت یافتند
سر از حکم و رای تو بر تافتند

هوا و هوس را نماند ستیز
چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز

نه بینی کہ شب دزد دون و خسیس
نگردد بجائے کہ گردد عسس

رئیسے کہ دشمن سیاست نکرد
هم از دست دشمن ریاست نکرد

نخواهم درین نوع گفتن بسے
کہ حرفے بس است ار کار بندد کسے

گفتار اندر فضیلت خاموشی و حلاوت خویشتن داری

اگر پاے در دامن آری چو کوه
سرت زآسمان بگذرد در شکوه

زبان درکش اے مرد بسیار دان
کہ فردا قلم نیست بر بے زبان

صدف وار گوهر شناسان راز
دهن جز بلؤلؤ نکردند باز

فراوان سخن باشد آگنده گوش
نصیحت نگیرد مگر در خموش

چو خواهی که گوئی نفس بر نفس | حلاوت نیابی ز گفتار کس

نباید سخن گفت ناساخته | نشاید بریدن نینداخته

تأمل کنان در خطا و صواب | به از ژاژخایان حاضر جواب

کمالست در نفس انسان سخن | تو خود را بگفتار ناقص مکن

کم آواز هرگز نه بینی خجل | جوی مشک بهتر که یک توده گل

حذر کن ز نادان ده مرده گوی | چو دانا یکی گوی و پرورده گوی

صد انداختی تیر و هر صد خطاست | اگر هوشمندی یک انداز و راست

چرا گوید آن چیز در خفیه مرد | که گر فاش گردد شود روی زرد

مکن پیش دیوار غیبت بسی | بود کز پسش گوش دارد کسی

درون دلت شهربندست راز	نگر تا نبیند در شهر باز
(دردل تو ۱۲ · خبردار ہوشیار باش ۱۲)	
ازان مرد دانا دهان دوخت است	که بیند که شمع از زبان سوخت است

حکایت در حفظ اسرار

تکش با غلامان یکی راز گفت	که این را نباید بکس باز گفت
(بندگان ۱۲)	
بسالی نیامد ز دل بر دهان	بیکروز شد منتشر در جهان
(تقریبست بالا ۱۲ · پراگنده ۱۲)	
بفرمود جلاد را بی دریغ	که بردار سرهای اینان به تیغ
(بادشاہ ۱۲ · غلامان ۱۲)	
یکی زان میان گفت و زنهار خواست	مکش بندگان کین گنه از تو خاست
(امان طلبید ۱۲)	
تو اول نبستی که سرچشمه بود	چو سیلاب شد پیش بستن چه سود
(اندک بود ۱۲)	
تو پیدا مکن راز دل بر کسی	که او خود بگوید بر هر کسی
(پیش ۱۲)	

[illegible]

جواہر بگنجینہ داران سپار | ولی از زر خویشتن پاس دار

سخن تا نگوئی برو دست ہست | چو گفتہ شود یابد او بر تو دست

سخن دیو بندیست در چاہ دل | بالای کام و زبانش مہل

توان باز دادن رہ نرہ دیو | ولی باز نتوان گرفتن بریو

تو دانی کہ چون دیو رفت از قفس | نیاید بلاحول کس باز پس

یکی طفل بردارد از رخش بند | نیاید بصد رستم اندر کمند

مگوی آنکہ گر بر ملا اوفتد | وجودی ازان در بلا اوفتد

بدہقان نادان چہ خوش گفت زن | بدانش سخن گوی یا دم مزن

حکایت سلامت جاہل در حجاب خاموشی

مطلق است مجازست ۱۲ بہا نام اسپ رستم کہ آنرا از میان پنجاہ ہزار اسپ تفحص کردہ بود و غیر رخش اسپے دیگر بار رستم کشیدن نتوانستی ۱۲
اینمصرع صفت رخش است ۱ رخشے کہ بصد رستم در کمند نیاید ۱۲ قل الخیر و الا فاسکت یعنی بگو کلمہ خیر را و اگر نتوانی گفت پس خاموش باش ۱۲

یکی خوب خلق و خَلَق پوش بود — که در مصر یکچند خاموش بود

خوبصورت ۱۲ — بفتحتین جامۂ کہنہ جو تھا — یک مدت ۱۲ — باکسی سخن نمیگفت ۱۲

خردمند مردم ز نزدیک و دور — بگردش چو پروانه جویان نور

تفکر شبی با دل خویش کرد — که پوشیده زیر زبان است مرد

اندیشہ ۱۲ — بیان تفکر ۱۲

اگر من چنین سر بخود در برم — چه دانند مردم که دانشورم

سخن گفت و دشمن بدانست و دوست — که در مصر نادان تر از وی هموست

مفعول بدانست ۱۲

حضورش پریشان شد و کار زشت — سفر کرد و بر طاق مسجد نبشت

حضور بفتحتین حاضر شدن و حاضران ۱۲ بہار

در آئینه گر خویشتن دیدمی — به بیدانشی پرده ندریدمی

چنین زشت از آن پرده برداشتم — که خود را نکوروی پنداشتم

کم آواز را باشد آوازه تیز — چو گفتی و رونق نماندت گریز

کم گو ۱۲ — یعنے شہرت ۱۲

CC-0 In Public Domain. Digitzed by eGangotri

ترا خامشی ای خداوند ہوش
وقارست و نااہل را پرده پوش

اگر عالمی ہیبت خود مبر
وگر جاہلی پردۂ خود مدر

ضمیر دل خویش منمای زود
کہ ہر گہ کہ خواہی توانی نمود

ولیکن چو پیدا شود راز مرد
بکوشش نشاید نہان باز کرد

قلم سرّ سلطان چہ نیکو نہفت
کہ تا کارد بر سر نبودش نگفت

بہایم خموشند و گویا بشر
پراگندہ گوی از بہائم بتر

چو مردم سخن گفت باید بہوش
وگرنہ شدن چون بہائم خموش

بنطق است و عقل آدمی زادہ فاش
چو طوطی سخنگوی و نادان خموش

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ
گریبان دریدند وی را بچنگ

قفا خورده عریان گریان نشست
جهاندیده‌ای گفتش ای خودپرست

چو غنچه گرت بسته بودی دهن
دریده ندیدی چو گل پیرهن

سراسیمه گوید سخن بر گزاف
چو طنبور بی‌مغز بسیار لاف

نبینی که آتش زبانست و بس
بآبی توان کشتنش در نفس

وگر هست مرد از هنر بهره‌ور
هنر خود بگوید نه صاحب هنر

اگر مشک خالص نداری مگوی
گر هست خود فاش گردد ببوی

بسوگند گفتن که زر مغربیست
چه حاجت محک خود بگوید که چیست

بگویند ازین حرف گیران هزار
که سعدی نه اهلست و آمیزگار

روا باشد ار پوستینم درند | که طاقت ندارم که مغزم برند

حکایت

عضد را پسر نیک رنجی ربود | شکیب از نهاد پدر دور بود

یکی پارسا گفتش از روی پند | که بگذار مرغان وحشی ز بند

قفسهای مرغ سحرخوان شکست | که در بند ماند چو زندان شکست

نگهداشت بر طاق بستان سرای | یکی نامور بلبل خوش سرای

پسر صبحدم سوی بستان شتافت | جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت

بخندید کای بلبل خوش نفس | تو از گفت خود ماندهٔ در قفس

ندارد کسی با تو ناگفته کار | ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

چو سعدی که چندی زبان بسته بود | ز طعن زبان آوران رسته بود

کسی گیرد آرام دل در کنار | که از صحبت خلق گیرد کنار

مکن عیب خلق ای خردمند فاش | بعیب خود از خلق مشغول باش

چو باطل سرایند مگمار گوش | چو بی ستر بینی بصیرت بپوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست | مریدی دف و چنگ مطرب شکست

چو چنگش کشیدند حالی بموی | غلامان و چون دف زدندش بروی

شب از درد چوگان و سیلی نخفت | دگر روز پیرش بتعلیم گفت

نخواهی که باشی چو دف روی ریش | چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

مثل

دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ
پراگنده نعلین و پرّنده سنگ

یکی فتنه دید از طرف بر شکست
یکی در میان آمد و سر شکست

کسی خوشتر از خویشتن دار نیست
که با خوب و زشت کسش کار نیست

ترا دیده در سر نهادند و گوش
دهن جای گفتار و دل جای هوش

مگر باز دانی نشیب از فراز
نگوئی که این کوته است آن دراز

حکایت در معنی راحت خاموشی و آفت بسیار سخنی

چنین گفت پیری پسندیده هوش
خوش آید سخنهای پیران بگوش

که در هند رفتم بکنجی فراز
چه دیدم چو یلدا سیاهی دراز

۴ یعنی ثانی تا آخر بحذف واو عطف ۱۲ بهار ۵ یلدا بر وزن فردا شب اول زمستان و شب آخر خزان است که اول جدی و آخر قوس باشد و آن درازترین شبها است در تمام سال و گویند آن شب بغایت شوم و نحس و نامبارک می باشد لاب و سبب بیست و هفتم از ماه

در آغوش او دختری چون قمر ‌ فرو برده دندان بلبهاش در

چنان تنگش آورده اندر کنار ‌ که پنداری اللیل یغشی النهار

مرا امر معروف دامن گرفت ‌ فضول آتشی گشت و در من گرفت

طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ ‌ که ای ناخداترس بی نام و ننگ

به تشنیع و دشنام و آشوب و زجر ‌ سپید از سیه فرق کردم چو فجر

شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ ‌ پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ

ز لاحول من دیو هیکل بجست ‌ پری پیکر اندر من آویخت دست

کای زرق سجاده زرق پوش ‌ سیه کار دنیاخر دین فروش

مرا عمرها دل ز کف رفته بود ‌ برین شخص و جان بر وی آشفته بود

کنون چون بخفتش لقمه خام من — که گر مشت بد برکردی از کام من

تظلم برآورد و فریاد خواند — که شفقت برافتاد و رحمت نماند

نماند از جوانان کسی دستگیر — که بستاندم داد ازین مرد پیر

که شرمش نیاید ز پیری همی — زدن دست در ستر نامحرمی

همی کرد فریاد و دامن بچنگ — مرا ماند سر در گریبان ز ننگ

برون رفتم از جامه در چو سیر — که ترسیدم از زجر برنا و پیر

برهنه دوان رفتم از پیش زن — که در دست او جامه بهتر که من

پس از مدتی کرد بر من گذار — که میدانیم گفتمش زینهار

که من توبه کردم بدست تو بر — که گرد فضولی نگردم دگر

کسی را نباید چنین کار پیش
که عاقل نشیند پس کار خویش

ازین شنعت این پند بر نوشتم
دگر دیدن نادیدن انگاشتم

گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش
چو سعدی سخن گوی ورنه خموش

حکایت در فضیلت ستر پوشی

یکی پیش داود طائی نشست
که دیدم فلان صوفی افتاده مست

قی آلوده دستار و پیراهنش
گروهی سگان حلقه پیرامنش

چو فرخنده خوی این حکایت شنید
ز گوینده ابرو بهم در کشید

زمانی برآشفت و گفت ای رفیق
بکار آید امروز یار شفیق

برو زان مقام شنیعش بیار
که در شرع نهی است و بر خرقه عار

به پیشش برآورد چو مهران که مست
عنان طریقت ز دستش بدر رفته است

نیوشنده شد زین سخن تنگدل
بگفت ای فرو رفته چون خر بگل

نه یارا که فرمان نگیرد بگوش
نه رغبت که مست اندر آرد بدوش

زمانی به پیچید و درمان ندید
ره سر کشیدن ز فرمان ندید

میان بست و بی اختیارش بدوش
درآورد و شهری برو عام جوش

یکی طعنه میزد که درویش بین
زهی پارسائی و تقوی و دین

یکی صوفیان بین که می خورده اند
مرقع به سیکی گرو کرده اند

اشارت کنان این و آن را بدست
که این سرگرانست و آن نیم مست

به گردن بر از جور دشمن حسام
به از شنعت شهر و جوش عوام

بلا خورد و روزی بمحنت گذاشت
بناکام هم وشن بجا تکیه داشت

شب از شرمساری و فکرت نخفت
بخندید طائی دگر روز و گفت

مریز آبروی برادر بگوی
که دهقان ببرید زو بشهر آبروی

حکایت

بد اندر حق مردم نیک و بد
مگو ای جوانمرد صاحب خرد

که بد مرد را خصم خود میکنی
وگر نیکمرد است بد میکنی

ترا هر که گوید فلان کس بد است
چنین دان که در پوستین خود است

که فعل فلان را بباید بیان
وزین فعل بد می‌تراید عیان

به بد گفتن خلق چون دم زدی
اگر راست گوئی سخن هم بدی

عیب کسے ہم عیب ست ۱۲ یعنی اگر راست است آن سخن که تو گفتی درین صورت هم در نفس الامر تو بد باشی ۱۲ بہار

حکایت

زبان کرد شخصے بغیبت دراز
بدو گفت دانندهٔ سرفراز

کہ یاد کسان پیش من بد مکن
مرا بد گمان در حق خود مکن

گرفتم ز تمکین او کم شود
نخواهد بجاه تو اندر فزود

حکایت

کسے گفت و پنداشتم طیبت است
کہ دزدی بسامان تر از غیبت است

بدو گفتم اے یار آشفتہ ہوش
شگفت آیدم زین داستانم بگوش

بنا راستی در چہ بینی بہی
کہ بر غیبتش مرتبت مے نہی

بلے گفت دزدان تہور کنند
ببازو و مردی شکم پر کنند

نه غیبت کنِ ناسزاوار مرد — که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود — شب و روز تلقین و تکرار بود

وظیفه روزینه ۱۲ — تعلیم کردن سبق دادن ۱۲

مر استاد را گفتم ای پر خرد — فلان یار بر من حسد می‌برد

شمس الدین ابو الفرج بن جوزی ۱۲

چو من داد معنی دهم در حدیث — برآید بهم اندرون خبیث

شنید این سخن پیشوای ادب — بتندی برآشفت گفت ای عجب

برهم شده ۱۲

حسودی پسندت نیامد ز دوست — ندانم که گفتت که غیبت نکوست

بدخواهی ۱۲ — کدام کس ۱۲

گر او راه دوزخ گرفت از خسی — ازین راه دیگر تو در وی رسی

حکایت

کسے گفت حجاج خونخوارہ ایست　　دلش ہمچو سنگے سیہ پارہ ایست

نترسد ہمے ز آہ و فریاد خلق　　خدایا تو بستان ازو داد خلق

جہاندیدۂ پیر دیرینہ زاد　　جوان را یکے پند پیرانہ داد

کزو داد مظلوم مسکین او　　بخواہند و از دیگران کین او

تو دست از وے و روزگارش بدار　　کہ خود زیر دستش کند روزگار

نہ بیداد ازو بہر من آمدم　　نہ نیز از تو غیبت پسند آمدم

بدوزخ برد مدبرے را گناہ　　کہ پیمانہ پر کرد و دیوان سیاہ

دگر کس بغیبت پیش مے دود　　مبادا کہ تنہا بدوزخ رود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی | به طیبت بخندید با کودکی
خوش طبعی ۱۲

دگر پارسایانِ خلوت نشین | به عیبش فتادند در پوستین

بآخر نماند این حکایت نهفت | بصاحب نظر باز گفتند و گفت
پارسایان ۱۲

مدر پرده بر یارِ شوریده حال | نه طیبت حرام است و غیبت حلال

حکایت

به طفلی درم رغبت روزه خواست | ندانستمی چپ کدام است و راست
زاہد ۱۲ خواہش

یکی عابد از پارسایان کوی | همی شستن آموختم دست و روی
خطیب مسجد محلہ ۱۲

که بسم الله اول بسنت بگوی | دوم نیت آور سوم کف بشوی
بیان تعلیم وضو ۱۲

پس انگه دهن شوی و بینی سه بار | مناخر بانگشتِ کوچک بخار

بسبابه دندان پیشین بمال	که نهی است در روزه بعد از زوال
وزآن پس سه مشت آب بر روی زن	ز رستنگه موی سر تا ذقن
دگر دستها تا بمرفق بشوی	ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی
دگر مسح سر بعد از آن غسل پای	همین است ختمش بنام خدای
کس از من نداند درین شیوه به	نه بینی که فرتوت شد پیر ده
شنید این سخن دهخدای قدیم	بشورید و گفت ای خبیث رجیم
نه مسواک در روزه گفتی خطاست	بنی آدم مرده خوردن رواست
دهان گو ز ناگفتنیها نخست	بشوی که از خوردنیها بشست
کسی را که نام آمد اندر میان	به نیکوترین نام و نعتش بخوان

۵۵ ای دهان ۱۲ اول از ناگفتنیها بشوی پیاکه از خوردنیها برای نگاه داشتن روزه شستی آلفت روزه تو مقبول نخورد گوشت برادر مرده ۱۲ ع

۵۶ ای کدام کس دهن خود از چیزهای خوردنی نه شسته است یعنی کسی خوردن موقوف نمیکند و معلوم اگر چه روزه نخورند خواهد شد ۱۲ و در شب می خورند ۱۲

۵۷ نعت بفتح نون صفت کردن ۱۲

چو همواره گوئی که مردم خرند | مبر ظن که نامت چو مردم برند

چنان گوی سیرت بکوی اندرم | که گفتن توانی بروی اندرم

وگر شرمت از دیده ناظر است | نه‌ای بی بصر غیب دان حاضر است

نیایدت همی شرم از خویشتن | کز و فارغ و شرم داری ز من

حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم | بخلوت نشستند چندی بهم

یکی زان میان غیبت آغاز کرد | در ذکر بیچاره‌ای باز کرد

کسی گفتش ای یار شوریده رنگ | تو هرگز غزا کرده‌ای در فرنگ

بگفت از پس چار دیوار خویش | همه عمر ننهاده‌ام پای پیش

چنین گفت درویش صادق نفس — ندیدم چنین بخت برگشته کس

که کافر ز پیکارش ایمن نشست — مسلمان ز جور زبانش نرست

حکایت

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی — حدیثی کزان لب بدندان گزی

من ار نام مردم بزشتی برم — نگویم بجز غیبت مادرم

که دانند پروردگان خرد — که طاعت همان به که مادر برد

رفیقی که غایب شد ای نیکنام — دو چیز است ازو بر رفیقان حرام

یکی آنکه مالش بباطل خورند — دوم آنکه نامش بزشتی برند

هرآنکو برد نام مردم بعار — تو چشم نکوگوئی از وی مدار

۵ موافق آیهٔ کریمه ولا یغتب بعضکم بعضاً یعنی باید که غیبت نکند بعضے از شما را مر بعضے

فرزندان آدم مال علے خود و دیان خود را بناحق ببرد

که اندر قفای تو گوید همان — که پیش تو گفت از پس مردمان

کسی پیش من در جهان عاقل است — که مشغول خود وز جهان غافل است

حکایت

سه کس را شنیدم که غیبت رواست — وزین درگذشتی چهارم خطاست

یکی پادشاه ملامت پسند — کزو بر دل خلق بینی گزند

حلال است ازو نقل کردن خبر — مگر خلق باشند ازو بر حذر

دوم پرده بر بی‌حیایی متن — که خود می‌درد پرده بر خویشتن

ز حوضش مدار ای برادر نگاه — که او می‌درافتد بگردن بچاه

سوم کژ ترازوی ناراست خوی — ز فعل بدش هرچه دانی بگوی

[illegible]

آزاد و صاحب ترغیب ... خوض بفتح ... ای جرجه و بحث کردن ... اقوال وی گناه بیان
حالش ... غیبت ... سبب حرمت غیبت ... ست ... کسی را غیبت ... هر که خود ... داشته باشد از غیبت

حکایت

شنیدم کہ دزدے درآمد ز دشت
بدروازۂ سیستان درگذشت

چو چیزے خرید از بقالی گو
زناکول و طعمی کہ باشدش ازو

بدزدید بقال ازو نیم دانگ
برآورد دزد سیہ کار بانگ

خدایا تو شب رو بہ آتش بسوز
کہ رہ میزند سیستانی بروز

حکایت

یکے گفت با صوفی با صفا
ندانی فلانت چہ گفت از قفا

بگفتا خموش اے برادر بخفت
ندانستہ بہتر کہ دشمن چہ گفت

کسانیکہ پیغام دشمن برند
ز دشمن ہمانا کہ دشمن ترند

کسے قول دشمن نیارد بدوست
جز آنکس کہ در دشمنی یار اوست

نیارست دشمن جفا گفتنم | چنان کز شنیدن بلرزد تنم

تو دشمن تری کآوری بر دهان | که دشمن چنین گفت اندر نهان

سخن چین کند تازه جنگ قدیم | بخشم آورد نیک مرد سلیم

از آن همنشین تا توانی گریز | که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز

سیه چال مرد اندرو بسته پای | به از فتنه از جای بردن بجای

میان دو تن جنگ چون آتش است | سخن چین بدبخت هیزم کش است

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت | که روشن دل و دوربین دیده داشت

رضای حق اول نگه داشتی | دگر پاس فرمان شه داشتی

نه عامل سفله بر خلق رنج
که تدبیر ملک است توفیر گنج

اگر جانب حق نداری نگاه
گزندت رساند هم از پادشاه

یکی رفت پیش ملک بامداد
که هر روزت آسایش و کام باد

غرض مشنو از من نصیحت پذیر
ترا در نهان دشمن است این وزیر

کس از خاص لشکر نماند است و عام
که سیم و زر از وی نگیرد بوام

بشرطی که چون شاه گردن فراز
بمیرد دهند آن زر و سیم باز

نخواهد ترا زنده آن خود پرست
مبادا که نقدش نیاید بدست

یکی سوی دستور دولت پناه
بچشم سیاست نگه کرد شاه

که در صورت دوستان پیش من
بخاطر چرائی بداندیش من

زمین پیش تختش ببوسید و گفت | چو پرسیدی اکنون نشاید نهفت
چنین خوی هم ای نامور پادشاه | که باشند خلقت همه نیکخواه
چو هر گه که بود عیب سیم من | بقا بیش خواهند از سیم من
نخواهی که مردم بصدق و نیاز | سرت سبز خواهند و عمرت دراز
غنیمت شمارند مردان دعا | که جوشن بود پیش تیر بلا
پسندید ازو شهریار آنچه گفت | تنگ رویش از تازگی برشگفت
زقدر و مکانیکه دستور داشت | مکانش بیفزود و قدرش نگاشت
ندیدم ز غماز سرگشته تر | نگون طالع و بخت برگشته تر
ز نادانی و تیره رائی که اوست | خلاف افکند در میان دو دوست

کنند این و آن خوش دگر باره دل
وی اندر میان کوربخت و خجل

میان دو کس آتش افروختن
نه عقلست و خود در میان سوختن

چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید
که از هر که عالم زبان درکشید

بگو آنچه دانی سخن سودمند
وگر هیچ کس را نیاید پسند

که فردا پشیمان برآرد خروش
که آیا چرا حق نکردم بگوش

حکایت

زنی خوب فرمان بر و پارسا
کند مرد درویش را پادشا

برو پنج نوبت بزن بر درت
که یاری موافق بود در برت

همه روز اگر غم خوری غم مدار
چو شب غمگسارت بود در کنار

کرا خانہ آباد و ہمخانہ دوست — خدا را برحمت نظر سوی اوست

چو مستور باشد زن خوبروی — بدیدار او در بہشت است شوی

کسی برگرفت از جہان کام دل — کہ یکدل بود با وی آرام دل

اگر پارسا باشد و خوش سخن — نگہ در نکوئی و زشتی مکن

زن خوش منش دلنشان تر کہ خوب — کہ آمیزگاری بپوشد عیوب

چو حلوا خورد سرکہ از دست شوی — نہ حلوا خورد سرکہ اندود روی

برد از پری چہرہ زشت خوی — زن دیو سیمای خوش طبع گوی

دل آرام باشد زن نیکخواہ — ولیکن زن بد خدایا پناہ

چو طوطی کلاغش بود ہمنفس — غنیمت شمارد خلاص از قفس

سر اندر جهان نه به آوارگی | وگرنه بنه دل به بیچارگی

بسبب زن بد بیے سفر اختیار کن ۱۲ پریشانی ۱۲ — صبر کن ۱۲

بزندان قاضی گرفتار به | که در خانه دیدن بر ابرو گره

سفر عید باشد بر آن کدخدای | که بانوی زشتش بود در سرای

در خرمی بر سرایی ببند | که بانگ زن از وی برآید بلند

چو زن راه بازار گیرد بزن | وگرنه تو در خانه بنشین چو زن

اگر زن ندارد سوی مرد گوش | سراویل کحلیش در مرد پوش

زنی را که جهل است و ناراستی | بلای سر خود نه زن خواستی

چو در کیلهٔ جو امانت شکست | از انبار گندم فروشوی دست

بر آن بنده حق نیکوئی خواسته است | که با او دل و دست زن راست است

۶ یعنی ہرگاہ دادار نے چیز خیانت کرد توقع امانت مدار کہ ہم نباید داشت آنچنانکہ از امانت شکستن در یک کیل جو احتمال خیانت انبار ۱۲

چو در روی بیگانه خندید زن — دگر مرد گو لاف مردی مزن

زن شوخ چون دست در قلیه کرد — برو گو بنه پنجه بر روی مرد

یعنے طبانچه بزن ۱۲

ز بیگانگان چشم زن کور باد — چو بیرون شد از خانه در گور باد

چو بینی که زن پای بر جای نیست — ثبات از خردمندی و رای نیست

یعنی تعرض نکردن مرد و نا فرمانی ۱۲

گریز از کفش در دهان نهنگ — برفتن به از زندگانی به ننگ

یعنے سفر کردن یا مردن ۱۲

بپوشانش از مرد بیگانه روی — وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی

ای سخن تو — ای هر دو حکم مساوات دارند ۱۲

زن خوب خوش طبع رنج است و بار — رها کن زن زشت ناسازگار

بگذار ۱۲ — نا موافق ۱۲

چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن — که بودند سرگشته از دست زن

یکی گفت کس را زن بد مباد — دگر گفت زن در جهان خود مباد

زن نو کن ای دوست هر نوبهار | که تقویم پاری نیاید بکار
بطریق ہزل وظرافت ۱۲ | ایسے نسبت ۱۲

تهی پا رفتن به از کفش تنگ | بلای سفر به که در خانه جنگ

زنان شوخ و فرمان شوهر کشند | ولیکن شنیدم که در بر خوشند
ازجوانان ۱۲

کسی را که بینی گرفتار زن | مکن سعدیا طعنه بر وی مزن
ہمیں مکن وچیز دیگر مکن ۱۲

تو هم جور بینی و بارش کشی | اگر یک سحر در کنارش کشی

حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت | بر پیرمردی بنالید و گفت
ناموافقت ۱۲ | پیش ۱۲ ای جوان ۱۲

گرانباری از دست این خصم چیر | چنان میبرم کاسیا سنگ زیر
یعنی مشقت ۱۲

بسختی بنه گفتش ای خواجه دل | کس از صبر کردن نگردد خجل

بشب سنگ بالائی ای خانه سوز | چرا سنگ زیرین نباشی بروز
چو از گلبنی دیدن باشی خوشی | روا باشد ار بار خارش کشی
درختی که پیوسته بارش خوری | تحمل کن آنگه که خارش خوری

گفتار در بیان تربیت اولاد

پسر چون ز ده بر گذشتش سنین | ز نامحرمان گو فراتر نشین
بر پنبه آتش نشاید فروخت | که تا چشم برهم زنی خانه سوخت
چو خواهی که نامت بماند بجای | پسر را خردمندی آموز و رای
که گر عقل و رایش نباشد بسی | بمیری و از تو نماند کسی
بسا روزگارا که سختی برد | پسر چون پدر نازکش پرورد

لے خانه سوز بمعنی ... [illegible]

خردمند و پرہیزگارش برآر / گرش دوستداری بنازش مدار

به خردی درش زجر و تعلیم کن / به نیک و بدش وعده و بیم کن

نوآموز را ذکر و تحسین و زه / ز توبیخ و تهدید استاد به

بیاموز پرورده را دسترنج / وگر دست داری چو قارون به گنج

مکن تکیه بر دستگاهی که هست / که باشد که نعمت نماند بدست

بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر / نگردد تهی کیسهٔ پیشه‌ور

چه دانی که گردیدن روزگار / بغربت بگرداندش در دیار

چو بر پیشه‌ای باشدش دسترس / کجا دست حاجت برد پیش کس

ندانی که سعدی مکان از چه یافت / نه هامون نوشت و نه دریا شکافت

شرط ۱۲ جزا ۱۲
زائد ۱۲ اے ارتکاب منہیات ۱۲ لف و نشر مرتب ۱۲ بہار
بالکسر پند ۱۲ مدح ۱۲ آفرین ۱۲ تنبیہ و سرزنش ۱۲
فرزند ۱۲ اگرچہ ۱۲ بہار
قدرت ۱۲ یاے وحدت ۱۲ کاف علت یا مفاجات ۱۲
آخر ۱۲ مسافری ۱۲

به خردی بخورد از بزرگان قفا — خدا دادش اندر بزرگی صفا

هر آنکس که گردن به فرمان نهد — بسی بر نیاید که فرمان دهد

هر آن طفل کو جور آموزگار — نبیند جفا بیند از روزگار

پسر را نکو دار و راحت رسان — که چشمش نماند به دست کسان

هر آنکس که فرزند را غم نخورد — دگر کس غمش خورد و آواره کرد

نگهدار از آمیزگار بدش — که بدبخت و بیره کند چون خودش

سیه نامه تر زان مخنث مخواه — که پیش از خطش روی گردد سیاه

از آن بی حمیت بباید گریخت — که نامردیش آب مردان بریخت

پسر کو میان قلندر نشست — پدر گو ز خیرش فرو شوی دست

دریغش مخور بر هلاک و تلف | که پیش از پدر مرده به ناخلف

شین در معنے مضاف الیہ تلف ۱۲ — نالائق و ناشائستہ ۱۲

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من | ز هر جنس مردم در آن انجمن
چو آواز مطرب در آمد ز کوی | بگردون شد آوازهٔ های و هوی
پری پیکری بود محبوب من | بدو گفتم ای لعبت خوب من
چرا با جوانان نیایی بجمع | که روشن کنی مجلس ما چو شمع
شنیدم سهی قامت سیمتن | که میرفت و میگفت با خویشتن
محاسن چو مردان ندارم بدست | نمردی بود پیش مردان نشست

گفتار در احتراز از صحبت امردان

خراب کند شاہد خانہ کن
برو خانہ آباد گردان بزن

نشاید ہوس باختن با گلے
کہ ہر بامدادش بود بلبلے

چو خود را بہ ہر مجلسے شمع کرد
تو دیگر چو پروانہ گردش مگرد

زن خوب خوش خوے آراستہ
چہ ماند بنادان نو خاستہ

در و دم چو غنچہ دمے از وفا
کہ از خندہ افتد چو گل در قفا

نہ چون کودک پیچ بر پیچ شنگ
کہ چون مقل نتوان شکستن بسنگ

مبین دلفریبش چو حور بہشت
کزان روے دیگر چو غول است زشت

گرش پا بوسی ندارد سپاس
ورش خاک باشی نداند سپاس

سر از مغز و دست از درم کن تہی
چو خاطر بفرزند مردم نہی

کہ مانند مقل از سنگ ہم نتوان شکست یعنی یاد صفا گرم جوشی و فرط عشق از گل جو وش بوے و فریب کاری نتوان شنید ۱۲ قرت مقل بالضم ... معروف ...

مکن بد بفرزند مردم نگاه | که فرزند خویشت برآید تباه

اے نگاہ بد بفرزند مردم مکن ۱۲ — اے فرزند کہ از ذات تست ۱۲ اے فرزند تو ہم بد شود ۱۲

حکایت

درین شهر باری بسمعم رسید
شبانگه مگر دستش برد سیب
پریچهره هر چه اوفتادش بدست
گوا کرد بر خود خدا و رسول
رحیل آمدش هم در آن هفته پیش
چو بیرون شد از کازرون یک دو میل
بپرسید کین قله را نام چیست

که بازارگانی غلامی خرید
که سیمین زنخ بود و خاطر فریب
بکین در سر مغز نادان شکست
که دیگر نگردم بگرد فضول
دل افگار و سر بسته و روی ریش
به پیش آمدش سنگلاخی مهیل
که بسیار بیند عجب هر که زیست

چنین گفتش از کاروان همدمی | مگر زنگ تر کان ندانی همی

یعنے نام اینجا ملکے کا نسب ۱۲

سیه را یکی بانگ برداشت سخت | که دیگر چه پانی ببند از رخت

آن بازرگان ۱۲ غلام را ۱۲ اے ہمیں محاجیہ زن ۱۲

نه عقل است معرفت بیجوم | اگر من دگر زنگ تر کان روم

بار دیگر ۱۲ اے غلام باز ہی کنم ۱۲

در شهوت نفس کافر ببند | وگر عاشقی لت خور و سر ببند

بالفتح لکد ۱۲ جراحت ۱۲

چو مر بنده را همے پروری | بهیبت بر آتش کزو بر خوری

یائے وحدت ۱۲ دہشت در قلب ۱۲

وگر سیدش لت بدان گرزد | دماغ خداوندگاری بزد

خواجہ غلام ۱۲

غلام آبکش باید و خشت زن | بود بنده نازنین مشت زن

خشت سازندہ ۱۲

نه هر جا که بینی خط دلفریب | توانی طمع کردنش در کتیب

حکایت

در بیان مدعیان بے خرد ۱۲ بہار

گروہی نشینند با خوش پسر — که ما پاک بازیم و صاحب نظر

نقل میکنند ۱۲ حال ۱۲ خوبصورت ۱۲ — بایں دعوے ۱۲ پاکباز عارف و سالک بے تعلق ۱۲ عارف ۱۲

ز من پرس فرسودهٔ روزگار — که بر سفره حسرت خورد روزه دار

موصوف ۱۲ بیان من ۱۲ صفت ۱۲ تجربہ کار ۱۲ — افسوس ۱۲ عطف ۱۲

ازان تخم خرما خورد گوسپند — که قفل است بر تنگ خرما و بند

سر گاو عصار ازان در که است — که از کنجدش ریسمان کوته است

بیان که ازان ۱۲

حکایت

یکی صورتی دید صاحب جمال — بگردیدش از شورش عشق حال

دیوانگی و پریشانی ۱۲

بر انداخت بیچاره چندان عرق — که شبنم بر آرد بهشتی ورق

بیان چندان ۱۲ صفت ۱۲ موصوف ۱۲

گذر کرد بقراط بروی سوار — بپرسید کین را چه افتاد کار

حال بقراط ۱۲ — از مردمان ۱۲ چه واقع شد ۱۲

کسی گفتش این عابد پارساست — که هرگز خطائی ز دستش نخاست

۲ صحیح که شبنم بر آرد به بستان عدن ۱۲ بہار ۱۲

رود روز و شب در بیابان و کوه | ز صحبت گریزان از مردم ستوه

براست خاطر فریبی دلش | فرو رفته پای نظر در گلش

چو آید ز خلقش ملامت بگوش | بگرید که چند از ملامت خموش

مگوی ار بنالم که معذور نیست | که فریادم از علتی دور نیست

نه این نقش دل میرباید ز دست | دل آن میرباید که این نقش بست

شنید این سخن مرد کارآزمای | کهن سال پرورده پخته رای

بگفت ار چه صیتت نکویی رود | نه با هر کسی هر چه گویی رود

نگارنده را خود همین نقش بود | که شوریده را دل بیغما ربود

چرا طفل یکروزه هوشش نبرد | که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد

محقق همان بیند اندر ابل — که در خوبرویان چین و چگل

نقابیست هر سطر من زین کتیب — فرو هشته بر عارض دلفریب

معانیست در زیر حرف سیاه — چو در پرده معشوق و در میغ ماه

در اوراق سعدی نگنجد ملال — که دارد پس پرده چندین جمال

مرا کین سخنهاست مجلس فروز — چو آتش درو روشنائی و سوز

نرنجم ز خصمان اگر بر طپند — کزین آتش پارسی در تپند

گفتار در عدم التفات بر قول اهل دنیا

اگر در جهان از جهان رسته ایست — در از خلق بر خویشتن بسته ایست

کس از دست جور زبانها نرست — اگر خود نمایست اگر حق پرست

۲ فروخته بودند و پرستش می‌میکردند و نگذاشتند که خاموش شود و شب تولد حضرت رسالت پناه خاموش شد و ظاهر مرمن مذکور واز جهت شدت سوزش تشبیه بآن داده اند ۱۲ رسته بر در زن بسته یعنی خلاص شده و نجات و فیروزی یابنده باشد ۱۲

اگر بر پری چون ملک ز آسمان
بدامن در آویزدت بدگمان

بکوشش توان دجله را پیش بست
نشاید زبان بداندیش بست

فراہم نشینند تر دامنان
که این زہد خشک است و آن دام نان

تو روی از پرستیدن حق مپیچ
بہل تا نگیرند خلقت بہیچ

چو راضی شد از بنده یزدان پاک
گر اینہا نگردند راضی چه باک

بداندیش خلق از حق آگاه نیست
ز غوغای خلقش بحق راه نیست

از آن ره بجائی نیاوردند
که اول قدم پی غلط کرده اند

دو کس بر حدیثی گمارند گوش
ازین تا بدان اہرمن تا سروش

یکی پند گیرد دگر ناپسند
نپردازد از حرف گیری بپند

فرومانده در کنج تاریک جای ۔ چه دریابد از جام گیتی نمای

پندار اگر شیر اگر روبهی ۔ گز اینان به مردی و حیلت رهی

اگر کنج خلوت گزیند کسی ۔ که پروای صحبت ندارد بسی

مذمت کنندش که زرق است و ریو ۔ ز مردم چنان میگریزد که دیو

وگر خنده روی است و آمیزگار ۔ عفیفش ندانند و پرهیزگار

غنی را بغیبت بکاوند پوست ۔ که فرعون اگر هست در عالم اوست

وگر مرد درویش درسختی است ۔ بگویند ادبار و بدبختی است

وگر کامرانی در آید ز پای ۔ غنیمت شمارند و فضل خدای

که تا چند ازین جاه و گردن کشی ۔ خوشی را بود در قفا ناخوشی

---

۱ جام گیتی نما سے پیالہ جمشید کہ ساختہ حکما بود دراں نموده تمام فلک و عالم نمایاں می شد و آنرا جام جم و جام جہاں نما نیز گویند ۱۲ ق

۲ عفیف پرہیزندہ ضعیف پرہیزگار و پارسا ۱۲

۳ پوست کاویدن کنایہ از افشاے راز کردن صحیح دوم بیان آنست ۱۲ ق

۴ اے کدام اہل عمل از عمل معزول گردد ۱۲

۵ از پاے در آمدن کنایہ از افتادن از مرتبہ ۱۲ بہار

۶ مفعول محذوف است از جہت قیام قرینہ یعنی غنیمت شمارند در آمدن از پاے آن کامران ۱۲ بہار

۷ لفظ گویند از مصرع اول ایں مصرع محذوف است ۱۲ بہار

۸ یعنی ایں سختی و تہیدستی او زاد بار و نحوست ۱۲ بہار

وگر تنگدستی تنک مایهٔ ⁂ سعادت بلندش کند پایهٔ

بخایندش از کینه دندان بزهر ⁂ که دون پرور است این فرومایه دهر

چو بینند کاری بدستت در است ⁂ حریصت شمارند و دنیاپرست

وگر دست همت بداری ز کار ⁂ گدا پیشه خوانند و پخته خوار

وگر ناطقی طبل یاوهٔ ⁂ وگر خامشی نقش گرماوهٔ

تحمل کنان را نخوانند مرد ⁂ که بیچاره از بیم سر بر نکرد

وگر در سرش هول و مردانگیست ⁂ گریزند ازو کین چه دیوانگیست

تعنت کنندش گر اندک خور است ⁂ که مالش مگر روزی دیگر است

وگر نغز و پاکیزه باشد خورش ⁂ شکم بنده خوانند و تن پرورش

۵ ل نه زیبت ملک و دین در ازش وهم پرورش ــ شهنشاه فریدون قد اسکندر منش میگوید ۵ سایه حق ست ای یار بجا پایش پاینده دار ـ زانکه فرض ست از سیان مدعا و دو نقش ۱۲ بهار

وگر بے تکلف زید مالدار	که زینت بر اہل تمیز ست عار
زبان در نهندش بایذا چو تیغ	که بدبخت زر دارد از خود دریغ
وگر کاخ و ایوان منقش کند	تن خویش را کسوتے خوش کند
بجان آید از طعنه بر وے زنان	که خود را بیار است همچون زنان
وگر پارسائے سیاحت نکرد	سفر کردگانش نخوانند مرد
که نا رفته بیرون ز آغوش زن	کدامش هنر باشد و رائے و فن
جهاندیده را هم بدرند پوست	که سرگشته بخت برگشته اوست
گرش حظ ز اقبال بودے و بهر	زمانه نراندے ز شهرش بشهر
عزب را نکوهش کند خرده بین	که می‌رنجد از خفت و خیزش زمین

وگر زن کند گوید از دست دل / بگردن در افتاد چون خر بگل

نه از جور مردم رهد زشت روی / نه شاید زنام مردم زشت گوی

حکایت

غلامی بمصر اندرم بنده بود / که چشم از حیا در بر افگنده بود

کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش / ندارد بمالش بتعلیم گوش

شبی بر زدم بانگ بروی درشت / هم او گفت مسکین بجورش بکشت

گرت بر کند خشم روزی زجای / سراسیمه خوانندت و خیره رای

وگر بردباری کنی از کسی / بگویند غیرت ندارد بسی

سخی را باندرز گویند بس / که فردا دو دستت بود پیش و پس

۴ خواهی کرد ۱۲ بهار +

وگر قانع و خویشتن دار گشت
میانه رو و محافظ خود ۱۲
به تشنیع خلقی گرفتار گشت
بگفتن ۱۲ یاےوحدت ۱۲

که همچون پدر خواهد این سفله مرد
که دنیا رها کرد و حسرت ببرد
مال دنیا ۱۲ افسوس ۱۲

که یارد به کنج سلامت نشست
یارستن طاقت داشتن ۱۲
که پیغمبر از خبث دشمن نرست
بدگوئی ۱۲

خدا را که مانند و انباز و جفت
شریک ۱۲ زن ۱۲
ندارد شنیدی که ترسا چه گفت

رهائی نیابد کس از دست کس
گرفتار را چاره صبرست و بس

حکایت

جوانی هنرمند فرزانه بود
دانا ۱۲
که در وعظ چالاک و مردانه بود

نکونام و صاحبدل و حق‌پرست
خط عارضش خوشتر از خط دست

قوی در بلاغات و در نحو چست
ولی حرف ابجد نگفتی درست

یکی را بگفتم ز صاحب دلان | که دندان پیشین ندارد فلان

بر آمد ز سودای من سرخ روی | کز این جنس بیهوده دیگر مگوی

تو در روی هم آن دیدی که هست | ز چندین هنر چشم عقلت ببست

یقین بشنو از من که روز یقین | نبیند بدی مردم نیک بین

یکی را که علم است و تدبیر و رای | گرش پای عصمت بخیزد ز جای

بیک خرده مپسند بر وی جفا | بزرگان چه گفتند خذ ما صفا

بود خار و گل با هم ای هوشمند | چه در بند خاری تو گلدسته بند

کرا زشت خوئی بود در سرشت | نبیند ز طاؤس جز پای زشت

صفائی بدست آور ای بی تمیز | که ننماید آئینهٔ تیره چیز

طریقی طلب کز عقوبت رهی | نه حرفی که انگشت بروی نهی
منه عیب خلق ای فرومایه پیش | که چشمت فرو دوزد از عیب خویش
چرا دامن آلوده را حد زنم | چو در خود شناسم که تر دامنم
نشاید که بر کس درشتی کنی | چو خود را بتاویل پشتی کنی
چو بد ناپسند آیدت خود مکن | پس آنگه به همسایه گو بد مکن
من ار حق شناسم وگر خودنمای | برون با تو دارم درون با خدای
چو ظاهر بعفت بیاراستم | تصرف مکن در کژ و راستم
تو خاموش اگر من بهم یا بدم | که حمّال سود و زیان خودم
اگر سیرتم خوب و گر منکر است | خدایم به سر از تو داناتر است

ف اے طریقے را طلب کن کہ از عقوبت دوزخ رہائی یابی نہ حرفے و سخن کہ مردم بر تو طعن کنند ۱۲
ف یعنی عیب خلق را پیش کسی [illegible] کہ چشم تو از عیب خود پوشیدہ شود ۱۲
ف حد زدن ادب دادن گناہ گار را تا من [illegible] ۱۲
ف سلیمان کرم [illegible] قال اللہ تعالیٰ اتأمرون الناس بالبر وتنسون انفسکم [illegible]
ف دیگران [illegible] خدا دانا ۱۲
ف باطن من [illegible] ۱۲

نه چشمم از تو دارم بنیکی ثواب
که بینم بجرم از تو چندین عذاب

نکوکاری از مردم نیک رای
یکی را به ده می‌نویسد خدای

تو نیز ای عجب هر کرا یک هنر
ببینی ز ده عیبش اندر گذر

نه یک عیب او را بانگشت پیچ
جهانی فضیلت برآور بهیچ

چو دشمن که در شعر سعدی نگاه
بنفرت کند و اندرون تباه

ندارد بصد نکته نغز گوش
چو زحفی ببیند برآرد خروش

جز این علتش نیست کان بدپسند
حسد دیده نیک بینش بکند

نه مخلوق را صنع باری سرشت
سیاه و سفید آمد و خوب و زشت

نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست
بخور پسته مغز و بینداز پوست

۴ بدست خود ۱۲ بہار ۵ صحیح بخور مغز پستہ بینداز پوست ۱۲ بہار حاصل آنکہ آنچہ بہتر است بگیر و بد را بگذار ۱۲ قر بہ

باب هشتم در شکر

نفس می‌نیارم زد از شکر دوست
که شکری ندانم که در خورد اوست

عطاییست هر موی ازو بر تنم
چگونه بهر موی شکری کنم

ستایش خداوند بخشنده را
که موجود کرد از عدم بنده را

کرا قوت وصف احسان اوست
که اوصاف مستغرق شان اوست

بدیعی که شخص آفریند ز گل
روان و خرد بخشد و هوش و دل

ز پشت پدر تا بپایان شیب
نگر تا چه تشریف دادت ز غیب

چو پاک آفریدت بهش باش و پاک
که ننگ است ناپاک رفتن بخاک

پیاپی بیفشان از آئینه گرد
که مصقل نگیرد چو زنگار خورد

نه در اندرون بودی آب منی — اگر مردی از سر بدر کن منی

چو روزی بسعی آوری سوی خویش — مکن تکیه بر زور بازوی خویش

چرا حق نمی بینی ای خود پرست — که بازو بگردش در آورد دست

چو آید بکوشیدنت خیر پیش — بتوفیق حق آن نه ز سعی خویش

بسر پنجگی کس نبرد است گوی — سپاس خداوند توفیق گوی

تو قائم بخود نیستی یک قدم — ز غیبت مدد می رسد دم بدم

نه طفلک زبان بسته بودی ز لاف — همی روزی آمد بجوفش زناف

چو نافش برید و روزی گسست — به پستان مادر درآویخت دست

غریبی که رنج آردش دهر پیش — بدارو دهند آبش از شهر خویش

پس او در شکم پرورش یافتست | ز انبوب معده خورش یافتست
دو پستان که امروز دلخواه اوست | دو چشمه هم از پرورشگاه اوست
کنار و بر مادر دلپذیر | بهشتست و پستان درو جوی شیر
درختست بالای جان پرورش | ولد میوهٔ نازنین بر برش
نه رگهای پستان درون دل است | پس ار بنگری شیر خون دل است
بخونش فرو برده دندان چو نیش | سرشته درو مهر خونخوار خویش
چو بازو قوی کرد و دندان ستبر | براندایدش دایه پستان بصبر
چنان صبرش از شیر خامش کند | که پستان شیرین فرامش کند
تو نیز اے که در توبه طفل رهٔ | بصبرت فراموش گردد گناه

۱ انبوب میان تہی ... [illegible]
۲ ... [illegible]
۳ ... [illegible]
۴ ... [illegible]
۵ ... [illegible]

و ساکن نکرده شود عین او مگر در ضرورت شعر ۱۲ ق + قرونا رسیان بسکون استعمال نمایند مثل شعرائے عرب بهارو بکسر صاد و غلط است ۱۲ قر

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت ‌‌ دل دردمندش چو آذر بتافت

چو بیچاره شد پیشش آورد مهد ‌‌ که ای سست مهر فراموش عهد

نه گریان و درمانده بودی و خرد ‌‌ که شبها ز دستت خوابم نبرد

نه در مهد نیروی حالت نبود ‌‌ مگس راندن از خود مجالت نبود

تو آنی کز آن یک مگس رنجهٔ ‌‌ که امروز سالار سرپنجهٔ

بحالی شوی باز در قعر گور ‌‌ که نتوانی از خویشتن دفع مور

دگر دیده چون برفروزد چراغ ‌‌ چو کرم لحد خورد پیه دماغ

چو پوشیده چشمی نه بینی که راه ‌‌ نداند همی وقت رفتن ز چاه

تو گر شکر کردی که با دیده‌ای
وگر نه تو هم چشم پوشیده‌ای

معلم نیاموخت فهم و رای
سرشت این صفت در وجودت خدای

گرت منع کردی دل حق نیوش
حقت عین باطل نمودی بگوش

گفتار اندر صنع باری تعالیٰ در ترکیب خلقت انسانی

ببین تا یک انگشت از چند بند
باقلیدس صنع درهم فگند

پس آشفتگی باشد و ابلهی
که انگشت بر حرف صنعش نهی

تأمل کن از بهر رفتار مرد
که چند استخوان پی زد و وصل کرد

که بی گردش کعب و زانو و پای
نشاید قدم بر گرفتن ز جای

از آن سجده بر آدمی سخت نیست
که در صلب او مهره یکلخت نیست

دو صد مهره در یکدگر ساخته‌ست — که گل مهره چون تو پرداخته‌ست

کنایه است از کثرت مهره هائے کمر عدد ۱۲ — انگاه چو تو مهره پیدا ساخت ۱۲

رگست این تن ای پسندیده خوی — زمینی دروسی صد و شصت جوی

بصر در سر و فکر و رای و تمیز — جوارح بدل دل بدانش عزیز

دست و پا وغیره تابع دل اند ۱۲

بهایم بروی اندر افتاده خوار — تو همچون الف بر قدمها سوار

نگون کرده ایشان سر از بهر خور — تو آری بعزت خورش پیش

نزیبد ترا با چنین سروری — که سر جز بطاعت فرود آوری

ولیکن بدین صورت دلپذیر — فرفته مشو صورت خوب گیر

ره راست باید نه بالای راست — که کافر هم از روی صورت چو ماست

ترا آنکه چشم و دهن داد و گوش — اگر عاقلی در خلافش مکوش

گرفتم که دشمن نکوبی بسنگ | مکن بارے از جهل با دوست جنگ
فرض کردم ۱۲ کنایه از نفس یا شیطان ۱۲ — خدا ۱۲

خردمند طبعان منت شناس | بدوزند نعمت بمیخ سپاس

حکایت

نبرد آزمائے ز ادهم فتاد | بگردونش در مهره بر هم فتاد
بادشاهی یا امیری ۱۲ اسپ سیاه رنگ ۱۲ — معطوف است بر مصرع اول بحذف واو عطف ۱۲ بهار

چو پیلش فرو رفت گردن به تن | نگشتی سرش تا نگشتی بدن
نگردیدے ۱۲

پزشکان بماندند حیران درین | مگر فیلسوفی ز یونان زمین
طبیبان ۱۲ — فیلسوف حکیم و بزرگ و دانا و دانشمند ۱۲

سرش باز پیچید و این راست شد | وگر وی نبودی زمن خواست شد
جمله معترضه ۱۲

دگر نوبت آمد بنزدیک شاه | بنکرد آن فرومایه در وی نگاه
مرتبه دوم ۱۲ آن حکیم ۱۲

خردمند را سر فرو شد بشرم | شنیدم که میرفت و میگفت نرم
فیلسوف ۱۲ — آهسته ۱۲

ل ... در حق ... ست ... دشمن ... فرض کردم ... دشمن نتوانی ... بسنگ ... جنگ ... بین اگر ... دشمن ... داری با دوست ۱۲

ع ... نعمت ... ۱۲ شکر ... نعمت ... وقال الله تعالیٰ لئن شکرتم لازیدنکم ... زیاده ۱۲

ع ... طبیب ... ۱۲

ع ... حکیم ... ۱۲

ع ... ۱۲

اگر وے نہ پیچید گردنش　　نہ پیچید امروز وے ازنیش

فرستادہ تخمے مدبست ہی　　کہ باید کہ بر عود سوزش نہی

ملک را یکے عطسہ آمد دو　　وگر گردنش ہمچنان شد کہ بود

بعذر از پے مرد بشتافتند　　بجستند بسیار و کم یافتند

ہمکن گردن از شکر منعم مپیچ　　کہ روزِ پسین سر بر آری بہیچ

گفتار اندر نظر در صنع باری تعالیٰ

شب از بہر آسائش تست و روز　　مہ روشن و مہر گیتی فروز

سپہر از برائے تو فراش وار　　ہمے گسترد اند بساط بہار

اگر باد و برف است و باران و میغ　　وگر رعد چوگان زند برق تیغ

و روشنی برق ست ۱۲

همه کارداران فرمان برند | که تخم تو در خاک می پرورند

کارداران یعنے دارندهٔ کار ۱۲ موصوف ۱۲ صفت ۱۲ — خدا سے ۱۲

وگر تشنه مانی ز سختی مجوش | که سقای ابر آبت آرد بدوش

ناامید مشو ۱۲ — آب تو بدوش خود گرفته دارد ۱۲

ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام | تماشاگه دیده و مغز و کام

حقتعالے پیدا کند ۱۲ — لف ونشر مرتب ۱۲

عسل دادت از نحل و من از هوا | رطب دادت از نخل و نخل از نوا

خرما تر ۱۲ — درخت خرما ۱۲

همه نخلبندان بخایند دست | ز حیرت که نخلی چنین کس نبست

یائے وحدت

خور و ماه و پروین برای تواند | قنادیل سقف سرای تواند

آسمان گویا سقف برائے ہر کس است ۱۲

ز خارت گل آورد و از نافه مشک | زر از کان و برگ تر از چوب خشک

بدست خودت چشم و ابرو نگاشت | که محرم باغیار نتوان گذاشت

توانا که آن نازنین پرورد | بالوان نعمت چنین پرورد

بجان گفت باید نفس بر نفس — که شکرش نگار زبانست و بس

اے شکر او را ۱۲ — علت ۱۲

خدایا دلم خون شد و دیده ریش — که می بینم انعامت از گفت بیش

علت ۱۲

نگویم دد و دام مور و سمک — ق — که فوج ملائک بر اوج فلک

بلکہ ۱۲ باعتبار کثرت ۱۲

هنوز از سپاس اندکے گفته اند — ز بیور هزاران یکے گفته اند

دہ ہزار

برو سعدیا دست و دفتر بشوے — براہے که پایان ندارد مپوے

مرد ۱۲

حکایت

یکے گوش کودک بمالید سخت — که اے بوالعجب رائے برگشته بخت

اے شخصے ۱۲ — متعجب عجب گوینده ۱۲

ترا تیشه دادم که هیزم شکن — نگفتم که دیوار مسجد بکن

زبان آمد از بهر شکر و سپاس — بغیبت نگرداندش حق شناس

مقولہ شیخ ۱۲

گذرگاه قرآن و پند ست گوش
دو چشم از پے صنع باری نکوست

بهتان و باطل شنیدن مکوش
زعیب برادر فروگیر و دوست

گفتار اندر نظر در حال ناتوان و شکر نعمت حق تعالی

نداند کسے قدر روز خوشی
زمستان درویش در تنگسال
سلیمے که یک چند نالان بخفت
چه مردانه رو باشی و تیز پای
به پیر کهن بر ببخشد جوان
چه داند جیحونیان قدر آب

مگر روزے افتد بسختی کشی
چه سهل ست پیش خداوند مال
خداوند را شکر صحت بگفت
بشکرانه با کند پویان بپاے
توانا کند رحم بر ناتوان
زوا ماندگان پرس در آفتاب

[illegible]

عرب را که در دجله باشد قعود | چه غم دارد از تشنگان زرود
کسی قیمت تندرستی شناخت | که یکچند بیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز | که غلطی ز پهلو به پهلوی باز
براندیش از افتان و خیزان تب | که رنجور داند درازی شب
به بانگ دهل خواجه بیدار گشت | چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت سلطان طغرل با هندوی پاسبان

شنیدم که طغرل شبی در خزان | گذر کرد بر هندوی پاسبان
ز باریدن برف و باران و سیل | بلرزش در افتاده همچون سهیل
دلش بر وی از رحمت آورد جوش | که اینک قبای پوستینم بپوش

[illegible]

۵ قبا پوستین بہ کسک اضافت نوعے از پوشش سرما یعنی پوستینے کہ از وے قبا سازند و در زمستان بپوشند ۱۲

همی منتظر باش بر طرف بام | که بیرون فرستم بدست غلام

درین بود باد بهاری وزید | شهنشه در ایوان شاهی خزید

وشاقی پریچهره در خیل داشت | که طبعش بدو اندکی میل داشت

تماشای ترکش چنان خوش فتاد | که هندوی مسکین برفتش زیاد

قبای پوستینی گذشتش بگوش | ز بدبختیش در نیامد بدوش

مگر رنج سرما بر او بس نبود | که جور سپهر انتظارش فزود

نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت | که چوبک زنش بامدادان چه گفت

مگر نیکبختت فراموش شد | چو دستت در آغوش آغوش شد

ترا شب بعیش و طرب میرود | چه دانی که بر ما چه شب میرود

فرو برد سر کاروانی بدیگ | چه از پا فرو رفتگانش بریگ
بدار ای خداوند زورق برآب | که بیچارگان را گذشت از سر آب
توقف کنید ای جوانان چست | که در کاروانند پیران سست
تو خوش خفته در هودج کاروان | مهار شتر در کف ساروان
چه هامون و کوه و چه سنگ و ریگ | تراکوه پیکر هیونی برد
بآرام دل خفتگان در بنه | ندانند حال شکم گرسنه

حکایت

یکی را عسس دست بربسته بود | همه شب پریشان و دل خسته بود

خفتگان ندانند از حال گرسنه چه خبر دارند ۱۲ قسر

بگوشش آمد از در شب تیره رنگ | که شخصے همی نالد از دست تنگ
شنید این سخن مرد مغلول و گفت | تو بارے ز چه می نالی بخفت
برو شکر یزدان کن اے تنگدست | که دستت عسس تنگ بر هم نه بست
مکن ناله از بینوائی بسے | چو بینی ز خود بینوا تر کسے

حکایت

برهنه تنے یکدرم وام کرد | تن خویش از کسوتے خام کرد
بنالید کاے طالع بدلگام | بگرما بپختم درین زیر خام
چو ناپخته آمد ز سختی بجوش | یکے گفتش از چاه زندان خموش
بجاے آور اے خام شکر خداے | که چون ما نهٔ خام بر دست و پاے

۱ بگوشش آمد ش نالیدن اسکی سنا ... مصرع اول ... فارسی ... ۲ ... تنگدست ... ۳ ... ۴ ... ۵ ... چاه زندان ...

حکایت

یکے کرد بر پارسائے گذر
بصورت جہود آمدش در نظر

قفائے فرو کوفت بر گردنش
بہ بخشید درویش پیراہنش

خجل گفت کانچہ از من آمد خطاست
ببخشائے بر من چہ جائے خطاست

بخندید آنکہ گفتا بخشم نایستم
کہ آنم کہ پنداشتی نیستم

نکو سیرت بے تکلف بروں
بہ از نیکنام خراب اندروں

بنزدیک من شب رو راہزن
بہ از فاسق پارسا پیرہن

حکایت

زنے بار پس ماند می گریست
کہ مسکین تر از من برین دشت کیست

[illegible]

خرے با کرش گفتش ای بے تمیز
بروشکر کن چون بخر بر نۂ

زجور فلک چند نالی بنیز
کہ آخر بزیر کسان خر نۂ

حکایت

فقیہے بر افتان مستی گذشت
بمستوری خویش مغرور گشت

زنخوت برو التفاتے نکرد
جوان سر بر آورد کای پیر مرد

برو شکر کن چون بنعمت دری
کہ محرومی آید ز مستکبری

یکے را کہ در بند بینی مخند
مبادا کہ ناگہ در افتی ببند

نہ آخر در امکان تقدیر ہست
کہ فردا چو من باشی افتان و مست

ترا آسمان خط بمسجد نبشت
مزن طعنہ بر دیگرے در کنشت

بہ بند اے مسلمان بشکرانہ دست
کہ زنارِ مغ بر میانت نبست

زخود میرود ہر کہ جویانِ اوست
بعنفش کسان میبرد لطفِ دوست

نگہ تا قضا از کجا سیر کرد
کہ کورے بود تکیہ بر غیر کرد

گفتار اندر نظرِ صاحبدلان بر حق نہ در اسباب

ز شربت بیاری شفا در نبات
اگر شخص مانند باشد حیات

عسل خوش کند زندگان را مزاج
ولے درد مردن ندارد علاج

رمق ماندہ را کہ جان از بدن
بر آمد چہ سود انگبین در دہن

یکے گرز پولاد بر مغز خورد
کسے گفت صندل بمالش بدرد

ز پیشِ خطر تا توانی گریز
ولیکن مکن با قضا پنجہ تیز

درون تا بود قابل شرب و اکل
بدن تازه روی است و پاکیزه شکل

خراب آنگه این خانه گردد تمام
که باهم نسازند طبع و طعام

مزاجت ز خشک و تر و گرم و سرد
مرکب ازین چار طبعست مرد

یکی زین چو بر دیگری یافت دست
ترازوی عدل طبیعت شکست

اگر باد سرد نفس نگذرد
تف سینه جان در خروش آورد

وگر دیگ معده نجوشد طعام
تن نازنین را شود کار خام

در اینان نبندد دل اهل شناخت
که پیوسته باهم نخواهند ساخت

توانائی تن مدان از خورش
که لطف حقت میدهد پرورش

بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد
نهی حق شکرش نخواهی گزارد

چو روی بخدمت نهی بر زمین
خدا را ثنا گوی و خود را مبین

گدائیست تسبیح و ذکر و حضور
گدا را نباید که باشد غرور

گرفتم که خود خدمتی کرده
نه پیوسته اقطاع او خورده

گفتار در سابقهٔ حکم ازل و توفیق خیر

نخست او ارادت بدل در نهاد
پس این بنده بر آستان سر نهاد

گر از حق نه توفیق خیری رسد
کی از بنده خیری بغیری رسد

زبان را چه بینی که اقرار داد
ببین تا زبان را که گفتار داد

در معرفت دیدهٔ آدمیست
که بگشاده بر آسمان و زمیست

کیت فهم بودی نشیب و فراز
گر این در نکردی بروی تو باز

کے ترا۔ دریں جا معنی فرود ہموار + بلند ۱۲

سر آورد و دست از عدم در وجود — درین جود بنهاد و در وے سجود

وگرنه کے از دست جود آمدے — محال ست کز سر سجود آمدے

بحکمت زبان داد و گوش آفرید — که باشند صندوق دل را کلید

وگرنه زبان قصه برداشتے — کس از سر دل کے خبر داشتے

وگر نیستے سعی جاسوس هوش — خبر کے رسیدے بسلطان هوش

مرا لفظ شیرین خواننده داد — ترا سمع ادراک داننده داد

مدام این دو چون حاجبان در زند — ز سلطان بسلطان خبر مے برند

چه اندیشی از خود که فعلم نکوست — ازان در نگه کن که تقدیر اوست

برد بوستانبان بایوان شاه — به تحفه ثمر هم ز بستان شاه

[بخشش ۱۲ — سف — ست]

ف اے نشان داشت ہستی و بلندی کے برداشت حق سبحانہ و تعالیٰ اور وجود عطا فرمایا … اول ۱۲ اے خداوند تعالیٰ نے زبان عطا کی … ضمیر دل … زبان قصہ … تکلم … ازان زبان ست …

مرا از حضرت حق تعالیٰ بدان زبہ اکہ توفیق اوست ۱۲ قر

حکایت سفر هندوستان و ضلالت بت پرستان

بتی دیدم از عاج در سومنات
دندان فیل ۱۲
مرصع چو در جاهلیت منات
هندی جراؤ ۱۲

چنان صورتش بسته تمثال گر
نقاش ۱۲
که صورت نبندد ازان خوب تر
یعنی در تصور نیاید که ازین خوبتر هم میباشد ۱۲ ع + ق

ز هر ناحیت کاروانها روان
طرف ۱۲ قافله ۱۲ رونده ۱۲
بدیدار آن صورت بی روان
روح ۱۲ برائے دیدار آں صورت بیجان ۱۲

طمع کرده رایان چین و چگل
سر هنود یعنی راجه ۱۲
چو سعدی وفا زان بت سنگدل

زبان آوران رفته از هر مکان
خوش زبانان ۱۲
یعنی بسیار کسیت گفته با تضرع پیش اوے خواندند ۱۲
تضرع کنان پیش آن بی زبان

فروماندم از کشف این ماجرا
حیران ماندم ۱۲
که حیی جمادی پرستد چرا
زنده ۱۲ بیجان ۱۲

مغی را که با من سر و کار بود
یعنی آتش پرست ۱۲
نکو گوی و هم حجره و یار بود

بنرمی بپرسیدم ای برهمن
عجب دارم از کار این بقعه من

سومنات بکسر سین مهمله و واو مجهول و میم زده و نون و الف نام بتخانه بود مشهور در گجرات و سلطان محمود غزنوی آن بتخانه را خراب ساخت و [illegible] اطلاق کنند [illegible] و منات [illegible] بتی [illegible] ۱۲ [illegible]
منات اسم بتی در ایام جاهلیت یعنی قبل زمانه بعثت پیغمبر صلعم [illegible] ۱۲ [illegible]

که مدهوشِ این ناتوان پیکرند
بتقلید بیچاره ضلال اندرند

نه نیروی دستش نه رفتارِ پای
ورش بفگنی برنخیزد ز جای

ندیدی که چشمانش از کهرباست
وفا جستن از سنگ چشمان خطاست

برین گفتم آن دوست دشمن گرفت
چو آتش شد از خشم و در من گرفت

مغان را خبر کرد و پیران دیر
ندیدم در آن انجمن روی خیر

چو آن راه کج پیش شان راست بود
ره راست در چشم شان کج نمود

که مرد ار چه دانا و صاحب دل است
بنزدیکِ بی دانشان جاهل است

فرو ماندم از چاره همچون غریق
برون از مدارا ندیدم طریق

چو بینی که جاهل بکین اندر است
سلامت بتسلیم و لین اندر است

مهین برهمن استودم بلند — که ای پیر تفسیر استا و زند

مرا نیز با نقش این بت خوش است — که شکلی خوش و صورتی دلکش است

بدیع آیدم صورتش در نظر — ولیکن ز معنی ندارم خبر

که سالوک این منزلم عنقریب — بد از نیک کمتر شناسد غریب

تو دانی که فرزین این رقعه — نصیحتگر شاه این بقعه

چه معنی ست در صورت این صنم — که اول پرستندگانش منم

عبادت بتقلید گمراهی است — خنک رهروی را که آگاهی است

برهمن ز شادی برافروخت روی — پسندید و گفت ای پسندیده گوی

سوالت صواب است و فعلت جمیل — بمنزل رسد هر که جوید دلیل

ے اے امام و بزرگ این خانہ ... ۱۲ قرشہ اے بے اطلاع ۔ حقیقت معبود پرستش ... مشغول عبادت ... پیروی ... ۱۲

... اضافت ... لفظ اول ... اضافت ... آیدہ ... ثابت ... تلمیح ...

... صاحب بہار بوستان ... ۱۲

جز این نیست که بهر صبح ازینجا که هست
برآرد به یزدان دادار دست

وگر خواهی امشب همینجا بباش
که فردا شود سر این بر تو فاش

شب آنجا ببودم بفرمان پیر
چو بیژن بچاه بلا در اسیر

شبی همچو روز قیامت دراز
مغان گرد من بی وضو در نماز

کشیشان هرگز نیازرده آب
بغلها چو مردار در آفتاب

مگر کرده بودم گناهی عظیم
که بردم در آن شب عذابی الیم

همه شب درین قید غم مبتلا
یکم دست بر دل یکی بر دعا

که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس
بخواند از فضا برهمن خروس

خطیب سیه پوش شب بی خلاف
برآورد شمشیر روز از غلاف

۱۶ دست بر دل عبارت از پشیمانی و حسرت و افسون کردن باشد ۱۲ ۱۷ مقرر است که ملکے را سلطانان بزور شمشیر تخت و تصرف مے آرند دراں کشور خطیب با شمشیر برہنہ مے ایستد ۱۲ یا در عہد عباسیاں بودند خطیبان ایشاں ہمہ سیہ پوش بودند در وقت خطبہ خواندن شمشیر برہنہ یا عصا یا کمان در دست میگرفتند ۱۲ منہ

فتاد آتش صبح در سوخته — بیکدم جهانی شد افروخته

تو گفتی که در خطهٔ زنگبار — ز یک گوشه ناگه در آمد تتار

مغان تبه رای ناشسته روی — بدیر آمدند از در و دشت و کوی

کس از مرد در شهر و از زن نماند — در آن بتکده جای درزن نماند

من از غصه رنجور و از خواب مست — که ناگه تمثیل برداشت دست

بیکبار ازیشان برآمد خروش — تو گفتی که دریا در آمد بجوش

چو بتخانه خالی شد از انجمن — برهمن نگه کرد خندان بمن

که دانم ترا بیش مشکل نماند — حقیقت عیان گشت و باطل نماند

چو دیدم که جهل اندرو محکم است — خیال محال اندرو مدغم است

نیارستم از خوف دیگر هیچ گفت | که خبث از اهل باطن بباید نهفت

چو بینی که زبردست از زیردست | نه مردی بود پنجهٔ خود شکست

زمانی بسالوس گریان شدم | که من زانچه گفتم پشیمان شدم

بگریه دل کافران کرد میل | عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل

دویدند خدمت کنان سوی من | بعزت گرفتند بازوی من

شدم عذرگویان بر شخص عاج | بکرسی زر کوفت بر تخت ساج

بتک را یکی بوسه دادم بدست | که لعنت برو باد و بر بت پرست

بتقلید کافر شدم روز چند | برهمن شدم در مقالات زند

چو دیدم که در دیر گشتم امین | نگنجیدم از خرمی در زمین

در دیر محکم ببستم شبی
دویدم چپ و راست چون عقربی

نگه کردم از زیر تخت و زبر
یکی پرده دیدم مکلل بزر

پس پرده مطرانی آذرپرست
مجاور سر ریسمانی بدست

بفورم دران حال معلوم شد
چو داؤد کاهن برو موم شد

که ناچار چون در کشد ریسمان
برآرد صنم دست فریاد خوان

برهمن شد از روی من شرمسار
که شنعت بود بخیه بر روی کار

بتازید و من در پیش تاختم
نگونش بچاهی در انداختم

که دانستم ار زنده آن برهمن
بماند کند سعی در خون من

پسندد که از من برآرد دمار
مبادا که رازش کنم آشکار

ف۱ مطران بالکسر حاکم ترسایان ۱۲ بہار [illegible]
ف۲ جملہ معترضہ [illegible] تشبیہ است حال من مثل حال داؤد علیہ السلام شد [illegible] مرا بآسانی معلوم گردید چون مطران سر ریسمان را از دست خود کشید آن بت دست خود را بر دارد ۱۲
ف۳ [illegible] آن ریسمان [illegible] آن بت دست خود [illegible] فریاد خوان بالا بکشد ۱۲
ف۴ بخیه بر روی کار افتادن کنایه از فاش گردیدن [illegible] شدن راز باشد ۱۲
ف۵ [illegible] در چاه انداختم [illegible] معلوم کردم که اگر زنده خواهد ماند سعی در کشتن من خواهد کرد باین اندیشه که رازش [illegible] موجب [illegible] ۱۲

چو از کار مفسد خبر یافتی | ز دستش بر آور چو در یافتی

مقوله شیخ بطریق جمله معترضه ۱۲ — صحیح زبیانش در افگن چو در یافتی ۱۲ بهار

که گر زنده اش مانی آن بی هنر | نخواهد ترا زندگانی دگر

و گر سر بخدمت نهد بر درت | و گر دست یابد ببرد سرت

فریبنده را پای در پی منه | چو رفتی و دیدی امانش مده

تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث | که از مرده دیگر نیاید حدیث

چو دیدم که غوغائی انگیختم | رها کردم آن بوم و بگریختم

چو اندر نیستانش آتش زدی | ز شیران بپرهیز اگر بخردی

مکش بچۀ مار مردم گزای | چو کشتی در آن خانه دیگر مپای

چو زنبور خانه بیاشوفتی | گریز از محلت که گرم اوفتی

زنبور را آشوفتن یعنی بهم بر آمدن و بهم بر آوردن هر دو باشد ۱۲ — که در گزیدن آنها جلد خواهی افتاد ۱۲

بچابکتر از خود مینداز تیر
چو افتاد دامن بدندان بگیر

فاعل فعل فتاده چابکتر و بر هر دو مشتمل ۱۲

در اوراق سعدی چنین پند نیست
که چون پای دیوار کندی مایست

بهند آمدم بعد ازان رستخیز
وزانجا براه یمن تا حجیز

قیامت ۱۲

ازان جمله تلخی که بر من گذشت
دهانم جز امروز شیرین نگشت

بیان ۱۲

در اقبال تائید بوبکر سعد
که مادر نزاید چنو قبل و بعد

قلب اضافت اے تائید اقبال ۱۲

ز جور فلک دادخواه آمدم
درین سایه گستر پناه آمدم

دعاگوی این دولتم بنده وار
خدایا تو این سایه پاینده دار

که مرهم نهادم نه در خورد ریش
که در خورد انعام و اکرام خویش

بیان علت این دعا گفتن ۱۲

کی این شکر نعمت بجا آورم
وگر پای گردد بخدمت سرم

فرج یافتم بعد از آن بندها — هنوزم بگوش است از آن پندها

یکی آنکه هرگه که دست نیاز — برآرم بدرگاه دانای راز

بیاد آید آن لعبت چینیم — کند خاک در چشم خودبینیم

بدانم که دستی که برداشتم — به نیروی خود بر نیفراشتم

نه صاحبدلان دست بر میکشند — که سررشته از غیب در میکشند

در خیر باز است و طاعت ولیک — نه هر کس توانا است بر فعل نیک

همین است مانع که در بارگاه — نشاید شدن جز بفرمان شاه

کلید قدر نیست در دست کس — توانای مطلق خدای است و بس

پس ای مرد پوینده بر راه راست — ترا نیست منت خداوند راست

ف۵ یعنی دست ... صاحبدلان اختیار ... نیست بلکه قضا و قدر ... از غیب ... ۱۲ [illegible]

ف۶ ای ... دست بدرگاه ... ۱۲ [illegible]

ف۷ یعنی سبب عدم ... [illegible] ۱۲

ف۸ یعنی ... مرد رونده براه راست ... ۱۲ [illegible]

چو در غیب نیکو نهادت سرشت
نیاید ز خوی تو کردار زشت

ز زنبور کرد این حلاوت پدید
همانکس که در مار زهر آفرید

چو خواهد که ملک تو ویران کند
نخست از تو خلقی پریشان کند

وگر باشدش بر تو بخشایشی
رساند بخلق از تو آسایشی

تکبر مکن بر رهِ راستی
که دستت گرفتند و برخاستی

سخن سودمند ست اگر بشنوی
بمردان رسی گر طریقت روی

مقامی بیابی گرت ره دهند
که بر خوان عزّت سماطت نهند

ولیکن نباید که تنها خوری
ز درویش درمانده یاد آوری

فرستی مگر رحمتی در پیم
که بر کردهٔ خویش واثق نیم

باب نهم در توبه

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت
مگر خفته بودی که بر باد رفت

همه برگ بودن همی ساختی
بتدبیر رفتن نپرداختی

قیامت که بازار مینو نهند
منازل باعمال نیکو نهند

بضاعت بچندانکه آری بری
وگر مفلسی شرمساری بری

که بازار چندانکه آگنده تر
تهیدست را دل پراگنده تر

ز پنجه درم پنج اگر کم شود
دلت ریش سرپنجهٔ غم شود

چو پنجاه سالت برون شد ز دست
غنیمت شمر پنج روزی که هست

اگر مرده مسکین زبان داشتی
بفریاد و زاری فغان داشتی

که ای زنده چون هست امکان گفت | لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت
چو مارا بغفلت بشد روزگار | تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایتِ پیرمرد و تحسر بر روزگار جوانی

شبی در جوانی و طیب نعم | جوانان نشستیم چندین بهم
چو بلبل سرایان چو گل تازه روی | ز شوخی در افگنده غلغل بکوی
جهاندیده پیری ز ما بر کنار | ز دور فلک لیل مویش نهار
چو فندق دهان از سخن بسته بود | نه چون ما لب از خنده چون پسته بود
جوانی فرا رفت کای پیرمرد | چه در کنج حسرت نشینی بدرد
یکی سر برآر از گریبان غم | بآرام دل با جوانان بچم

برآورد سر سالخورد از نهفت — چو جوشش نگر تا چه پیرانه گفت

چو باد صبا بر گلستان وزد — چمیدن درخت جوان را سزد

چمد تا جوانست و سرسبز خوید — شکسته شود چون بزردی رسید

بهاران که بید آورد بید مشک — بریزد درخت جوان برگ خشک

نزیبد مرا با جوانان چمید — که بر عارضم صبح پیری دمید

بقید اندرم جره بازے که بود — دمادم سر رشته خواهد ربود

شما راست نوبت برین خوان نشست — که ما از تنعم بشستیم دست

چو بر سر نشست از بزرگی غبار — دگر چشم عیش جوانی مدار

مرا برف بارید بر پر زاغ — نشاید چو بلبل تماشای باغ

کند جلوه طاؤس صبح جمال
چه میخواهی از باز برکنده بال

مرا غلهٔ تنگ اندر آمد درو
شما را کنون میدمد سبزه نو

گلستان ما را طراوت گذشت
که گلدسته بندد چو پژمرده گشت

مرا تکیه جان پدر بر عصاست
دگر تکیه بر زندگانی خطاست

مسلم جوان راست بر پای جست
که پیران برند استعانت بدست

گل سرخ رویم نگر زر ناب
فرو رفت چون زرد شد آفتاب

هوس پختن از کودک ناتمام
چنان زشت نبود که از پیر خام

مرا می بباید چو طفلان گریست
ز شرم گناهان نه طفلانه زیست

نکو گفت لقمان که نازیستن
به از سالها بر خطا زیستن

هم از بامدادان در کلبه بست	به از سود و سرمایه دادن ز دست
جوان تا رساند سیاهی بنور	برد پیر مسکین سیاهی بگور

حکایت

کهن سالی آمد بنزد طبیب	ز نالیدنش تا بمردن قریب
که دستم برگ بر ای نیک رای	که پایم همی بر نیاید ز جای
بدان ماند این قامت خفته ام	که گوئی بگل در فرو رفته ام
بدو گفت دست از جهان بر گسل	که پایت قیامت بر آید ز گل
اگر در جوانی زدی دست و پای	در ایام پیری بهش باش و رای
چو دوران عمر از چهل بر گذشت	مزن دست و پا کاب از سر گذشت

نشاط آنگه از من رمیدن گرفت | که شامم سپیده دمیدن گرفت

بباید هوس کردن از سر بدر | که دور هوسبازی آمد بسر

بسبزی کجا تازه گردد دلم | که سبزی بخواهد دمید از گلم

تفرج کنان در هوا و هوس | گذشتیم بر خاک بسیار کس

کسانیکه دیگر بغیب اندرند | بیایند و بر خاک ما بگذرند

دریغا که فصل جوانی برفت | بلهو و لعب زندگانی برفت

دریغا چنان روح پرور زمان | که بگذشت بر ما چو برق یمان

ز سودای آن پوشم و این خورم | نپرداختم تا غم دین خورم

دریغا که مشغول باطل شدیم | ز حق دور ماندیم و غافل شدیم

چه خوش گفت با کودک آموزگار | که کاری نکردیم و شد روزگار

گفتار اندر غنیمت شمردن قوت جوانی پیش از ضعف و پیری

جوانا ره طاعت امروز گیر | که فردا جوانی نیاید ز پیر

فراغ دلت هست و نیروی تن | چو میدان فراخ است گوئی بزن

من این روز را قدر نشناختم | بدانستم اکنون که در باختم

قضا روزگاری ز من در ربود | که هر روزی از وی شب قدر بود

چه کوشش کند پیر خر زیر بار | تو میرو که بر باد پائی سوار

شکسته قدح ور ببندند چست | نیاورد خواهد بهای درست

کنون کاوفتادت بغفلت ز دست | طریقی ندارد مگر باز بست

ت ضمیر منصوب بمعنی مضاف الیہ و فاعل فعل

قاد ضمیر راجع بطرف قدح ۱۲ بہار

که گفتت بجیحون در انداز تن
چو افتاد هم دست و پایی بزن

بغفلت بدادی ز دست آب پاک
چه چاره کنون جز تیمم بخاک

چو از چابکان در دویدن گرو
نبردی هم افتان و خیزان برو

گران بادپایان برفتند تیز
تو بی دست و پای از نشستن بخیز

حکایت در معنی ادراک پیش از فوت

شبی خوابم اندر بیابان فید
فرو بست پای دویدن بقید

شتربانی آمد بهول و ستیز
زمام شتر بر سرم زد که خیز

مگر دل نهادی بمردن ز پس
که می برنخیزی ببانگ جرس

مرا همچو تو خواب خوش در سرست
ولیکن بیابان به پیش اندرست

تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل | نخیزی دگر کی رسی در سبیل

مقولهٔ شیخ ۱۲ — قافله ۱۲

فرو کوفت طبل شتر ساروان | بمنزل رسید اول کاروان

یعنی نواخت ۱۲

خنک هوشیاران فرخنده بخت | که پیش از دهل زن بسازند رخت

خوشحال ۱۲

بره خفتگان تا برآرند سر | نه بینند ره رفتگان را اثر

سبق برد رهرو که برخاست زود | پس از نقل بیدار بودن چه سود

چو شیبت درآمد بروی شباب | شبت روز شد دیده برکن ز خواب

شیب بالفتح سفیدی پیری کذا فی الصراح ۱۲ بهار

من آنروز برکندم از عمر امید | که افتادم اندر سیاهی سپید

منقطع کردم ۱۲

دریغا که بگذشت عمر عزیز | بخواهد گذشت این دم چند نیز

گذشت آنچه در ناصوابی گذشت | ورین نیز دم در نیابی گذشت

کنون وقت تخم است اگر پروری گر امیدواری که خرمن بری

بشهر قیامت مرو تنگدست که وجهی ندارد بحسرت نشست

گرت چشم عقل است تدبیر گور کنون کن که چشمت نخوردست مور

بمایه توان ای پسر سود کرد چه سود افکند آنکه سرمایه خورد

کنون کوش کاب از کمر در گذشت نه وقتی که سیلاب از سر گذشت

کنونت که چشمست اشکی ببار زبان در دهانست عذری بیار

نه پیوسته باشد روان در بدن نه همواره گردد زبان در دهن

ز دانندگان بشنو امروز قول که فردا نکیرت بپرسد بهول

غنیمت شمار این گرامی نفس که بی مرغ قیمت ندارد قفس

مکن عمر ضائع بافسوس وحیف
که فرصت عزیز ست والوقت سیف

حکایت

قضا زنده را رگ جان برید
دگر کس بمرگش گریبان درید

چنین گفت بیننده تیز هوش
چو فریاد وزاری رسیدش بگوش

ز دست شما مرده بر خویشتن
گرش دست بودی دریدی کفن

که چندین ز تیمار و دردم مپیچ
که روزی دو پیش از تو کردم بسیچ

فراموش کردی مگر مرگ خویش
که مرگ منت ناتوان کرد و ریش

مبصر چو بر مرده ریزد گلش
نه بر وی که بر خود بسوزد دلش

ز هجران طفلی که در خاک رفت
چه نالی که پاک آمد و پاک رفت

[illegible]

بکسر دو منزل اسے دو منزل مجموعہ از دو احد اعتبار کنند ۱۲

تو پاک آمدی بر خدا باش و پاک
که ننگ است ناپاک رفتن بخاک

کنون باید ای مرغ را پای بست
نه وقتیکه سر رشته بردت ز دست

نشستی بجای دگر کس بسی
نشینند بجای تو دیگر کسی

اگر پهلوانی وگر تیغ زن
نخواهی بدر بردن الا کفن

خر وحشی اگر بگسلاند کمند
چو در ریگ ماند شود پای بند

ترا نیز چندان بود دست زور
که پایت نرفتست در ریگ گور

منه دل برین سالخورده مکان
که گنبد نپاید برو گردگان

چو دی رفت و فردا نیامد بدست
حساب از همین یکنفس کن که هست

حکایت

و فردا احتمال ست که بدست آید یا نیاید پس از همین یک نفس که عبارت از زمان حال ست شمار گیر و کارے بکن که بکار آید ۱۲ قر

فرو رفت جم را یکی نازنین | کفن کرد چون کرمش ابریشمین

بدخمه در آمد پس از چند روز | که بر وی بگرید بزاری و سوز

چو پوسیده دیدش حریرین کفن | بفکرت چنین گفت با خویشتن

من از کرم برکنده بودم بزور | بکندند ازو باز کرمان گور

دو بیتم جگر کرد روزی کباب | که میگفت گوینده بار باب

دریغا که بی ما بسی روزگار | بروید گل و بشکفد لاله زار

بسی تیر و دیماه و اردیبهشت | بر آید که ما خاک باشیم و خشت

حکایت

یکی پارسا سیرت و حق پرست | فتادش یکی خشت زرین بدست

۴ کہ اول زمستان ست ۱۲ و بہندی ماگھ گویند ۱۲ از گل گور من خشت ساختہ خواہد شد ۱۲ ب +

سر هوشمندش چنان خیره کرد | که سودا دل روشنش تیره کرد

همه شب در اندیشه کین گنج و مال | در و تا زیم ره نیابد زوال

دگر قامت عجزم از بهر خواست | نباید بر کس دوتا کرد و راست

سرائی کنم پای بستش رخام | درختان سقفش همه عود خام

یکی حجره خاص از پی دوستان | در حجره اندر سرا بوستان

بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت | تف دیگران چشم و مغزم بسوخت

دگر زیردستان پزندم خورش | براحت دهم روح را پرورش

بسختی بکشت این نمد بسترم | روم زین سپس عبقری گسترم

خیالش خرف کرد و کالیو رنگ | بمغزش فرو برد خرچنگ چنگ

۴ خرچنگ چنگ خود فرو برده ۱۲ خرچنگ جانوریست که آنرا هشت پایه گویند ۱۲ لطائف خرچنگ ضرب المثل ست در شدت گرفت ۱۲
۵ یعنی آن خشت زرین سر آن هوشمند را چنان سرگشته ساخت که زهد و پرهیزگاریش را یکبارگی دور انداخت ۱۲ ق

فراغ مناجات و رازش نماند
خور و خواب و ذکر و نمازش نماند

بصحرا در آمد سر از عشق مست
که جائے نبودش قرار و نشست

یکے بر سر گور گل مے سرشت
که حاصل کنند از گلِ گور خشت

باندیشه در خود فرو رفت پیر
که اے نفسِ کوته نظر پند گیر

چه بندی دریں خشتِ زریں دلت
که یک روز خشتے کنند از گلت

طمع را نه چندان دهانست باز
که بارش نشیند بیک لقمه آز

بدار اے فرومایه زین خشت دست
که جیحون نشاید بیک خشت بست

تو غافل در اندیشهٔ سود و مال
که سرمایهٔ عمر شد پایمال

برین خاک چندان صبا بگذرد
که هر ذره از ما بجائے برد

غبار هوا چشم غفلت بدوخت
سموم هوس کشتِ عمرم بسوخت

بکن سرمهٔ غفلت از چشم پاک
که فردا شوی سرمه در زیر خاک

حکایت عداوت درمیان دو شخص

میانِ دو کس دشمنی بود و جنگ
سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ

ز دیدارِ هم تا بحدّے رمان
که بر هر دو تنگ آمدے آسمان

یکے را اجل در سر آورد جیش
سر آمد برو روزگاران عیش

بد اندیش او را درون شاد گشت
بگورش پس از مدّتے بر گذشت

شبستان گورش در اندوده دید
که وقتے سرایش زر اندوده دید

ز روئے عداوت ببازوئے زور
یکے تخته برکندش از روئے گور

ستمتا جور دیدش اندر مغاک — دو چشم جهان بینش آگنده خاک

وجودش گرفتار زندان گور — تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور

ز دور فلک بدر رویش هلال — ز جور زمان سرو قدش خلال

کف دست و سرپنجهٔ زورمند — جدا کرده ایام بندش ز بند

چنانش بر و رحمت آمد ز دل — که بسرشت بر خاکش از گریه گل

پشیمان شد از کردهٔ خوی زشت — بفرمود بر سنگ گورش نبشت

مکن شادمانی بمرگ کسے — که دهرت پس از وے نماند بسے

ق شنید این سخن عارف هوشیار — بنالید کاے قادر کردگار

عجب گر تو رحمت نیاری برو — که بگریست دشمن ز زاری برو

تن ما شود نیز روزی نهان
که بر روی بستو دل دشمنان

بگرد دل دوست خرم بدم
چو بیند که دشمن ببخشایدم

بجائی رسد کار سر بر زود
که گوئی درو دین هرگز نبود

زدم تیشه یک روز بر تل خاک
بگوش آمدم ناله دردناک

که زنهار اگر مردی آهسته تر
که چشم و بناگوش و روی است و سر

حکایت پدر و دختر

شبی خفته بودم بعزم سفر
پی کاروانی گرفتم مگر

برآمد یکی سهمگین باد و گرد
که بر چشم مردم جهان تیره کرد

بره بر یکی دختر خانه بود
بمعجر غبار از پدر می زدود

پدر گفتش ای نازنین چهر من
که شوئین داری دل از مهر من

نه چندان نشیند درین دین گرد
که بارش بمعجز توان پاک کرد

ترا نفس عنان چو سرکش ستور
دوان میبرد تا بسر شیب گور

اجل ناگهت بگسلاند رکیب
عنان باز نتوان گرفت از نشیب

موعظت و پند

خبر داری ای استخوانی قفس
که جان تو مرغیست نامش نفس

چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید
دگر ره نگردد بسعی تو صید

نگهدار فرصت که عالم دمیست
دمی پیش دانا به از عالمیست

سکندر که بر عالمی حکم داشت
در آندم که بگذشت و عالم گذاشت

میسر نبودش کز و عالمی — نشاندند و مهلت ندادندش دمی

حاضی ۱۲ مف ۱۲ — فرصت ۱۲

برفتند هر کس درود آنچه کشت — نماند بجز نام نیکو و زشت

دروگرد ۱۲

چرا دل برین کاروانگه نهیم — که یاران برفتند و ما بر رهیم

دنیا ۱۲

پس از ما همین گل دمد بوستان — نشینند با یکدگر دوستان

دل اندر دلارام دنیا مبند — که ننشست با کس که دل برنکند

بیان علت مضمون مصرع اول ۱۲ بهار

چو در خاکدان لحد خفت مرد — قیامت بیفشاند از موی گرد

مفعول فیه بیفشاند ای در قیامت ۱۲ بهار

سر از جیب غفلت برآور کنون — که فردا نماند بحسرت نگون

ای تاکه ۱۲ قیامت ۱۲ نی شسته منده ۱۲

نه چون خواهی آمد بشیراز در — سر و تن بشویی ز گرد سفر

پس ای خاکسار گنه عنقریب — سفر کرد خواهی بشهر غریب

و از اینجا باز رجوع ممکن نیست و تواند که غریب صفت شهر باشد ۱۲ بهار

بران از دو سرچشمهٔ دیده جوی ‌‌ ‌ ور آلایشی داری از خود بشوی

حکایت در عالم طفولیت

ز عهد پدر یادم آید همی ‌ ‌ که باران رحمت برو هر دمی

که در خردیم لوح و دفتر خرید ‌ ‌ ز بهرم یکی خاتم زر خرید

بدر کرد ناگه یکی مشتری ‌ ‌ بخرمائی از دستم انگشتری

چو نشناسد انگشتری طفل خرد ‌ ‌ بشیرینی از وی توانند برد

تو هم قیمت عمر نشناختی ‌ ‌ که در عیش شیرین برانداختی

قیامت که نیکان بر اعلی رسند ‌ ‌ ز قعر ثری بر ثریا رسند

ترا خود بماند سر از ننگ پیش ‌ ‌ که گردت برآید عملهای خویش

ثریٰ بالفتح نامے شبنم خاک نمناک باب پیوستہ است ۱۲ بہار

برادر ز کار بدان شرم دار · که در روی نیکان شوی شرمسار

در آن روز کز فعل پرسند و قول · اولوالعزم را تن بلرزد ز هول

بجائے که دهشت خورند انبیا · تو عذر گنه را چه داری بیا

زنانے که طاعت برغبت برند · ز مردان ناپارسا بگذرند

ترا شرم ناید ز مردی خویش · که باشد زنان را قبول از تو بیش

زنان را بعذرے معین که هست · ز طاعت بدارند گه گاه دست

تو بے عذر یکسو نشینی چو زن · رو اے کم ز زن لاف مردی مزن

مرا خود چه باشد زبان آوری · چنین گفت شاه سخن عنصری

مرا خود مبین اے عجب در میان · ببین تا چه گفتند پیشینیان

۵ اولوالعزم آن پیغمبران اند که شریعت شان ناسخ شریعت سابق باشد و صاحب کتاب ... [illegible]

ہ مدان بلکہ بر گفتۂ پیشینیان نظر کن کہ گفتہ اند کہ ہر گاہ از راستی بگذری جز کجی حاصل نمائی ہمچنین ہر کہ او مثل زنان ترا از نسبت مردی و مردانگی در بدر خواہد بود ۱۲

چو از راستی بگذری خم بود — چه مردی بود کز زنی کم بود

بناز و طرب نفس پرورده گیر — بایام دشمن قوی کرده گیر

یکی بچهٔ گرگ می پرورید — چو پرورده شد خواجه برهم درید

چو بر پهلوی جان سپردن بخفت — جهاندیدهٔ بر سرش رفت و گفت

تو دشمن چنین نازنین پروری — ندانی که ناچار زخمش خوری

نه ابلیس در حق ما طعنه زد — کزینان نیاید بجز کار بد

فغان از بدیها که در نفس ماست — که ترسم شود ظن ابلیس راست

چو ملعون پسند آمدش قهر ما — خدایش برانداخت از بهر ما

کجا سر برآریم ازین عار و ننگ — که با او بصلحیم و با حق بجنگ

نظر دوست نادر کند سوے تو
چو در روے دشمن بود روے تو

گرت دوست باید کزو برخوری
نباید کہ فرمان دشمن بری

بسیم سیہ تا چہ خواہی خرید
کہ خواہی دل از مہر یوسف برید

روا دار از دوست بیگانگی
کہ دشمن گزیند بہمخانگی

ندانی کہ کمتر نہد دوست پاے
چو بیند کہ دشمن بود در سراے

حکایت

یکے برد با پادشاہے ستیز
بدشمن سپردش کہ خونش بریز

گرفتار در دست آن کینہ توز
ہمیگفت با خود بزاری و سوز

اگر دوست بر خود نیازردمے
کے از دست دشمن جفا بردمے

تو از دوست گر عاقلی بر مگرد ‌‌ که دشمن نیارد نگه در تو کرد

تباجو ز دشمن بدرّش پوست ‌‌ رفیقی که برخود بیازرد دوست

تو با دوست یکدل شو و یک سخن ‌‌ که خود بیخ دشمن برآید ز بن

نه پندارم این زشتنامی نکوست ‌‌ به خوشنودیِ دشمن آزارِ دوست

حکایت

یکی مالِ مردم بتلبیس خورد ‌‌ چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد

چنین گفت ابلیس اندر رهی ‌‌ که هرگز ندیدم چنین ابلهی

ترا با من است از نهان آشتی ‌‌ چرا تیغ پیکار برداشتی

دریغ است فرمودهٔ دیو زشت ‌‌ که دستِ ملک بر تو خواهد نبشت

روا داری از جہل و ناپاکیست — که پاکان نویسند ناپاکیست

طریقے بدست آر و صلحے بجوی — شفیعے برانگیز و عذرے بگوی

که یک لحظه صورت نه بندد امان — چو پیمانه پر شد بدور زمان

و گر دست قدرت نداری بکار — چو بیچارگان دست زاری برآر

و گر رفت از اندازه بیرون بدی — چو گفتی که بد رفت نیک آمدی

فراشو چو بینی در صلح باز — که ناگه در توبه گردد فراز

مرو زیر بار گنه اے پسر — که حمال عاجز بود در سفر

پے نیکمردان بباید شتافت — که هر کاین سعادت طلب کرد یافت

ولیکن تو دنبال دیو خسی — ندانم که در صالحان چون رسی

پیمبر کسے را شفاعت گر است	که بر جادهٔ شرع پیغمبر است
رہ راست رو تا بمنزل رسی	تو بر رہ نهٔ زین قبل واپسی
چو گاوے که عصار چشمش ببست	دوان تا بشب شب همانجا که هست

حکایت

گل آلودهٔ راه مسجد گرفت	ز بخت نگون طالع اندر شگفت
(یعنی دامن آلوده از گل ۱۲ — لے رفت ۱۲)	
یکے زجر کردش که تبت یداک	مرو دامن آلوده در جای پاک
مرا رقتے در دل آمد برین	که پاک است و خرم بهشت برین
در آنجا پاکان امیدوار	گل آلودهٔ معصیت را چه کار
بهشت آن ستاند که طاعت برد	کرا نقد باشد بضاعت برد
(بگیرد ۱۲)	

مکن دامن از گرد ذلت بشوی | که ناگه ز بالا ببندند جوی
ای باز آئی ۱۲ | علت مصرعہ اول ۱۲

مگو مرغ دولت ز قیدم بجست | هنوزش سر رشته داری بدست
اشارہ از ایام جوانی کہ زمان کارکردن ست ۱۲ | ای هنوز زندہ ہستی و طاقت توبہ داری ۱۲

وگر دیر شد گرم رو باش و چست | ز دیر آمدن غم ندارد درست
یعنی آمدن تو در طاعت ۱۲ | اندیشہ ۱۲ فغ ۱۲

هنوزت اجل دست خواهش نبست | برآور بدرگاه داور دو دست
| بدرگاہ حق تعالیٰ عذر خواہی کن ۱۲

مخسب ای گنهکار خفته خیز | بعذر گنه آب چشمی بریز
فاعل ۱۲ | ای برای توبہ ۱۲ ای سامند کہ گریہ کن ۱۲

چو حکم ضرورت بود کابروی | بریزند باری برین خاک کوی
| البتہ ۱۲

ور آبت نماند شفیع آر پیش | کسی را که هست آبروی از تو بیش
ای مراعات کنندہ ۱۲ | زیادہ ۱۲

بقهر ار براند خدای از درم | روان بزرگان شفیع آورم
ای مقبولان شیخ ۱۲ | شفاعت کنندہ ۱۲

حکایت

تر بود بر دیگران ۱۲ یعنی چون ... ثابت گشت کہ کارگزاران قضا و قدر روز قیامت خواہند رنجت و بے عزت و خوار خواہند ساخت بارے برین خاک کوے یعنی در دنیا آبروے خود بریز از آے گریہ کن و بعد زو تو بہ پیش آئی ۱۲ قر ۵ یعنی اگر قدر و منزلت در وقت توبہ کردن و آب چشم ریختن نماری باری کسے را کہ آبرو و منزلت او بدرگاہ حق از تو بیش ست او را شفیع آری و دامن او بگیر و پیروی او کن ۱۲ قر

همی یاد دارم ز عهد صغر | که عیدی برون آمدم با پدر
به بازیچه مشغول مردم شدم | در آشوب خلق از پدر گم شدم
برآوردم از هول و دهشت خروش | پدر ناگهانم بمالید گوش
که ای شوخ چشم آخرت چند بار | بگفتم که دستم ز دامن مدار
به تنها نداند شدن طفل خرد | که مشکل بود ره نادیده برد
تو هم طفل راهی به سعی ای فقیر | برو دامن نیکمردان بگیر
مکن با فرومایه مردم نشست | چو کردی ز هیبت فرو شوی دست
بفتراک پاکان درآویز چنگ | که عارف ندارد ز دریوزه ننگ
مریدان بقوت ز طفلان کم اند | مشایخ چو دیوار مستحکم اند

بیاموز رفتار ازان طفل خرد
که چون استعانت بدیوار برد

ز زنجیر ناپارسایان برست
که در حلقهٔ پارسایان نشست

اگر حاجتی داری این حلقه گیر
که سلطان ازین در ندارد گزیر

برو خوشه چین باش سعدی صفت
که گرد آوری خرمن معرفت

حکایت مست خرمن سوز

یکی غله مرداد مه توده کرد
ز تیمار دی خاطر آسوده کرد

شبی مست شد آتشی بر فروخت
نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت

دگر روز در خوشه چیدن نشست
که یک جو ز خرمن نماندش بدست

چو سرگشته دیدند درویش را
یکی گفت پروردهٔ خویش را

نخواہی کہ گردی چنین تیرہ روز (بدبخت ۱۲)
بدیوانگی خرمن خود مسوز (اے عمر خود برباد مکن ۱۲)

گر از دست عسرت شد اندر بہی (بمعنے اختیار ۱۲)
تو آنی کہ در خرمن آتش زدی (اے تو آں کسی ۱۲)

فضاحت[۱] بود خرمن اندوختن (رسوائی ۱۲)
پس از خرمن خویشتن سوختن

مکن[۲] جان من تخم دین ورز و داد (البتہ ۱۲ — حرف ندا ۱۲ — اخذ و نشست ۱۲ — ز انصاف ۱۲)
مدہ خرمن نیکنامی بباد

چو برگشتہ بختے درافتد ببند (یائے وحدت ۱۲)
از و نیکبختان بگیرند پند

تو پیش از عقوبت در عفو کوب (مواخذۂ الٰہی ۱۲)
کہ سودے ندارد فغان زیر چوب (نالہ ۱۲)

برآر از گریبان غفلت سر (سرِ خود ۱۲)
کہ فردا نماند خجل در برت (تا کہ ۱۲ — شرمندہ ۱۲)

حکایت

یکے متفق[۳] بود بر منکرے (یائے وحدت و تنکیر ۱۲ — سازداری کنندہ ۱۲ — فعل زشت ۱۲)
گذر کرد بر وے نکو محضرے (اے شخصیکہ حضور وے بہتر بود ۱۲)

۱ـه رسوائی عبارت از آنکہ اول خرمن خود را بسوزد و بعد از آن از خرمن دیگرے خوشہ چینی کند ۱۲
۲ـه [illegible]
۳ـه [illegible]

نشست از خجالت عرق کرده روی (حال ۱۲) | که آیا خجل گشتم از شیخ کوی (لفظ و گفت از اول مصرع محذوف است ۱۲)

شنید این سخن پیر روشن روان | برو بر بشورید و گفت ای جوان (زاید ۱۲ · شور کرد ۱۲)

نیاید همی شرمت از خویشتن | که حق حاضر و شرم داری ز من

نیاسائی از جانب هیچ کس (شیخ ۱۲) | برو جانب حق نگهدار و بس

چنان شرم دار از خداوند خویش | که شرمت ز بیگانگان است و خویش (اے جانب اقربا ۱۲)

حکایت

زلیخا چو گشت از می عشق مست | بدامان یوسف در آویخت دست

چنان دیو شهوت رضا داده بود | که چون گرگ در یوسف افتاده بود

بتی داشت بانوی مصر از رخام (کنایه از زلیخا ۱۲) | برو معتکف بامدادان و شام

ف۱ یعنی آن گنهگار از گذر کردن یک محضر شرمنده شده از خجالت و انفعال عرق بر روی کرده نشست و گفت که افسوس امروز پیش شیخ محله خجل گشتم و عیب من بر او ظاهر گشت ۱۲

ف۲ چون زلیخا از نشهٔ شراب عشق مست شد در رفتن بطلب حاصل نمودن کام دل دامن یوسف علیه السلام بگرفت و مانند گرگ در یوسف در افتاده ۱۲ زلیخا بالفتح زای معجمه و فتح لام بروزن سویدا نام زن عزیز مصر که بر یوسف علیه السلام عاشق بود و تلفظ بضم اول و کسر لام ابا اول اصح است ۱۲

ف۳ ای زلیخا بر صبح و شام پیش آن بت آورده عبادت وے ۱۲ یعنی بعبادت او معتکف بود بامدادان و شام و اعتکاف باصطلاح اہل شرع توقف کردن است در مسجد با صوم بہ نیت عبادت ۱۲

در آن لحظه رویش بپوشید سر
مبادا که زشت آیدش در نظر

غم آلوده یوسف بکنجی نشست
بسر بر ز نفس ستمگاره دست

زلیخا دو دستش ببوسید و پای
که ای سست پیمان سرکش درآی

بسندان دلی روی درهم مکش
به تندی پریشان مکن وقت خوش

روان گشتش از دیده بر چهره جوی
که برگرد و ناپاکی از من مجوی

تو در روی سنگی شدی شرمسار
مرا شرم باید ز پروردگار

چه سود از پشیمانی آید بکف
چو سرمایهٔ عمر کردی تلف

شراب از پی سرخ روئی خورند
وزو عاقبت زرد روئی برند

بعذر آوری خواهش امروز کن
که فردا نماند مجال سخن

حکایت

پلیدی کند گربه بر جای پاک | چو زشتش نماید بپوشد بخاک
تو آزادی از ناپسندیدها | نترسی که بر وی فتد دیدها
براندیش از آن بندهٔ پرگناه | که از خواجه آبق شود چندگاه
اگر باز گردد بصدق و نیاز | بزنجیر بندش نیارند باز
به کین آوری با کسی بر ستیز | که از وی گزیرت بود یا گریز
کنون کرد باید عمل را حساب | نه وقتی که منشور گردد کتاب
کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد | که پیش از قیامت غم خود بخورد
گر آئینه از آه گردد سیاه | شود روشن آئینهٔ دل بآه

بترس از گناهانِ خویش این نفس | که روزِ قیامت نترسی ز کس

تا کہ ۱۲

حکایت

غریب آمدم در سوادِ حبش | دل از دهر فارغ سر از عیشِ خوش

سواد آبادی کہ از دور نمایاں باشد ۱۲ — نام ملک ۱۲ — بے پروا ۱۲ — زندگی ۱۲

به ره بر یکی دکه دیدم بلند | تنی چند مسکین برو پای بند

مقید ۱۲

بسیچ سفر کردم اندر نفس | بیابان گرفتم چو مرغ از قفس

در آن وقت ۱۲ — بے فورا ۱۲

یکی گفت کین بندیان شب روند | نصیحت نگیرند و حق نشنوند

چو بر کس نیامد ز دستت ستم | ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم

مقولہ شیخ ۱۲ — بالکسر ۱۲

نکونام را کس نگیرد اسیر | بترس از خدا و مترس از امیر

نیاورد عامل غش اندر میان | نیندیشد از رفع دیوانیان

یعنی عامل کہ چنیں ست ۱۲ — جمع بندی ۱۲

وگر عفتش را فریبست زیر — زبان حسابش نگردد دبیر

چو خدمت پسندید آرم بجای — نیندیشم از دشمن تیره رای

اگر بنده کوشش کند بنده وار — عزیزش بدارد خداوندگار

وگر کند رایست در بندگی — ز جانداری افتد بخربندگی

قدم پیش نه کز ملک بگذری — که گر باز مانی ز دد کمتری

حکایت

یکی را چوگان شه دامغان — بزد تا چو طبلش بر آمد فغان

شب از بیقراری نیارست خفت — برو پارسائی گذر کرد و گفت

بشب گر ببردی بر شحنه سوز — گناه آبرویش نبردی بروز

ه خواستی این قدر حرمت نه شدی ۱۲ آن شخص که چوگان خورد و بر تقصیر ۱۲ *

کسے روزِ محشر نگردد خجل (مقولہ شیخ ۱۲) | کہ شبہا بدرگہ برد سوزِ دل (اے بدرگاہ الٰہی ۱۲)

اگر ہوشمندی ز داور بخواہ | شبِ توبہ تقصیرِ روزِ گناہ (درشب ۱۲، عذر ۱۲)

ہنوز از سرِ صلح داری چہ بیم | درِ عذر خواہاں نہ بندد کریم (حق تعالیٰ ۱۲)

لطیفے کہ آوردت از نیست ہست (خیال ۱۲) | عجب گر بیفتی نگیردت دست

اگر بندۂ دست حاجت برآر | وگر شرمسار آب حسرت ببار (از گناہ ۱۲)

نیامد برین در کسے عذر خواہ (ہمزہ برائے خطاب ۱۲) | کہ سیلِ ندامت نشستش گناہ

نریزد خدا آبروے کسے | کہ ریزد گناہ آب چشمش بسے

حکایت

بصنعا درم طفلے اندر گذشت (با معنی در ۱۲، یائے وحدت ۱۲، زائد ۱۲) | چہ گویم کزانم چہ بر سر گذشت (اے ملال ازیں مردن ۱۲)

ف ۱ یعنی اگر دانشمند [illegible] ... توفیق ... [illegible]
ف ۲ از خدا بخواہ [illegible] ... توبہ ... استغفار [illegible]
ف ۳ [illegible] ... عذر خواہان ۱۲ [illegible]
ف ۴ [illegible]
ف ۵ سیلاب [illegible] ... آب روان ۱۲

قضا نقش یوسف جمالی نکرد — که ماهی گورش چو یونس نخورد

جمله معترضه ۱۲

درین باغ سروی نیامد بلند — که باد اجل بیخش از بن نکند

عجب نیست بر خاک اگر گل شگفت — که چندین گل اندام در خاک خفت

بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر — که کودک رود پاک و آلوده پیر

رجوع بحکایت ۱۲

ز سودا و آشفتگی بر قدش — براندا ختم سنگی از مرقدش

یای وحدت ۱۲ — برداشتم ۱۲

ز هولم در آنجای تاریک تنگ — بشورید حال و بگردید رنگ

وحشت ۱۲ — پریشان شد ۱۲

چو باز آمدم زان تغیر بهوش — ز فرزند دلبندم آمد بگوش

گرت وحشت آمد ز تاریک جای — بهش باش و با روشنائی درآی

کنایه از قبر ۱۲

شب گور خواهی منور چو روز — از اینجا چراغ عمل برفروز

حذف حرف شرط ۱۲

[illegible]

[illegible]

ع ننگ مردان کسیکه مردان را از روی عار آید — ع رنگ من از ترس زرد شد ۱۲

تن کارکن می بلرزد ز تب
مبادا که نخلش نیارد رطب

گروهی فراوان طمع ظن برند
که گندم نیفشانده خرمن برند

بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند
کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دہم در مناجات

بیا تا برآریم دستی ز دل
که نتوان برآورد فردا ز گل

بفصل خزان درنبینی درخت
که بی برگ ماند ز سرمای سخت

برآرد تهی دستهای نیاز
ز رحمت نگردد تهیدست باز

مپندار ازان در که هرگز نبست
که نومید گردد برآورده دست

همه طاعت آرند و مسکین نیاز
بیا تا بدرگاه مسکین نواز

چو شاخ برهنه برآریم دست — که بی برگ ازین بیش نتوان نشست

خداوندگارا نظر کن بجود — که جرم آمد از بندگان در وجود

گناه آید از بندهٔ خاکسار — بامید عفو خداوندگار

کریما برزق تو پرورده‌ایم — بانعام و لطف تو خو کرده‌ایم

گدا چون کرم بیند و لطف و ناز — نگردد ز دنبال بخشنده باز

چو ما را بدنیا تو کردی عزیز — بعقبی همین چشم داریم نیز

عزیزی و خواری تو بخشی و بس — عزیز تو خواری نبیند ز کس

خدایا بعزت که خوارم مکن — بذل گنه شرمسارم مکن

مسلط مکن چون منی بر سرم — ز دست تو به گر عقوبت برم

بگیتی تر زین نباشد بدی | جفا بردن از دست همچون خودی

مرا شرمساری ز روی تو بس | دگر شرمسارم مکن پیش کس

گرم بر سر افتد ز تو سایهٔ | سپهرم بود کمترین پایهٔ

اگر تاج بخشی سر افرازدم | تو بردار تا کس نیندازدم

حکایت

تنم می بلرزد چو یاد آورم | مناجات شوریدهٔ در حرم

که میگفت با حق بزاری بسی | میفگن که دستم نگیرد کسی

بلطفم بخوان یا بران از درم | ندارد بجز آستانت سرم

تو دانی که مسکین و بیچاره‌ایم | فرو ماندهٔ نفس اماره‌ایم

نه تا روز این نفس سرکش چنان
که عقلش تواند گرفتن عنان

تاختن یعنے دوانیدن باشد ۱۲ — شین در معنے مضاف الیه عنان ۱۲

که با نفس و شیطان برآید بزور
نبردِ پلنگان نیاید ز مور

استفهامیه ۱۲

بمردان راهت که راهی بده
وزین دشمنانم پناهی بده

باے قسمیه یا باے توسل ست ۱۲ و یاے وحدت ۱۲

خدایا بذات خداوندیت
باوصاف بی مثل و مانندیت

برکت ۱۲ باے قسمت ۱۲ — باے قسمیه ۱۲

بلبیک حجاج بیت الحرام
بمدفون یثرب علیه السلام

جمع حاج بتشدید جیم ۱۲ — برکت ۱۲ یعنی پیغمبر علیه السلام ۱۲

بتکبیر مردان شمشیرزن
که مرد وغا را شمارند زن

بیانیه ۱۲ اے مقابل خود را ۱۲

بطاعات پیران آراسته
بصدق جوانان نوخاسته

ارادت و اعتقاد ۱۲ ببرکت ۱۲

که ما را در آن ورطهٔ یک نفس
ز ننگ دو گفتن بفریاد رس

جواب قسم ۱۲ — اضافت بیانیه ۱۲

امید است از آنان که طاعت کنند
که بی طاعتان را شفاعت کنند

۳ وحده لا شریک له و اشهد ان محمداً عبده و رسوله باشد ۱۲

بپاکان کز آلایشم دور دار
وگر زلتی رفت معذور دار

بپیران پشت از عبادت دوتا
ز شرم گنه دیده بر پشت پا

که چشمم ز روی سعادت مبند
زبانم بوقت شهادت مبند

چراغ یقینم فرا راه دار
ز بد کردنم دست کوتاه دار

بگردان ز نادیدنی دیده ام
مده دست بر ناپسندیده ام

من آن ذره ام در هوای تو نیست
وجود و عدم ز احتقارم یکیست

ز خورشید لطفت شعاعی بسم
که جز در شعاعت نبیند کسم

بدی را نگه کن که بهتر کس است
گدا را ز شاه التفاتی بس است

مرا گر بگیری بانصاف و داد
بنالم که عفوت نه این وعده داد

خدایا بذلّت مران از درم | که صورت نبندد درِ دیگرم
ور از جهل غائب شدم روز چند | کنون کآمدم در برویم مبند
چه عذر آرم از ننگ تر دامنی | مگر عجز پیش آورم کای غنی
فقیرم بجرم گناهم مگیر | غنی را ترحم بود بر فقیر
چرا باید از ضعف حالم گریست | اگر من ضعیفم پناهم قویست
خدایا بغفلت شکستیم عهد | چه زور آورد با قضا دستِ جهد
چه برخیزد از دستِ تدبیر ما | همین نکته بس عذر تقصیر ما
همه هرچه کردم تو برهم زدی | چه قوت کند با خدا خودی
نه من سر ز حکمت بدر می برم | که حکمت چنین میرود بر سرم

ه۱ یعنی دروازه دیگر جای امید باشد مرا بنظر نمی آید و مقصود بر نمیشود ۱۲ ه۲ غائب یعنی پنهان شونده ۱۲ درینجا مراد از عدم طاعت و پرستش خالق است ۱۲ ه۳ که قول امیر المومنین علی مرتضی کرم الله وجهه است عرفت ربی بفسخ العزائم شناختم پروردگار خود را بشکستن قصدها ۱۲ ه۴ ای خودی من با خدا چه طاقت و لیاقت مقابله دارد ۱۲ ه۵ این کلام گفتن کفر است ... ۱۲ ه۶ ... ۱۲ ه۷ ... خاتم النبیین صلی الله علیه و آله وسلم ۱۲

حکایت

سیه چرده را کسی زشت خواند ‌ ‌ ‌ جوابی بگفتش که حیران بماند

نه من صورت خویش خود کرده ام ‌ ‌ ‌ که عیبم شماری که بد کرده ام

ترا با من از زشت رویم چه کار ‌ ‌ ‌ نه آخر منم زشت و زیبا نگار

از آنم که بر سر نبشتی ز پیش ‌ ‌ ‌ نه کم کردم ای بنده پرور نه بیش

تو دانائی آخر که قادر نیم ‌ ‌ ‌ توانای مطلق توئی من کیم

گرم رهنمائی رسیدم بخیر ‌ ‌ ‌ وگر گم کنی باز ماندم ز سیر

جهان آفرین گر نه یاری کند ‌ ‌ ‌ کجا بنده پرهیزگاری کند

حکایت

چه خوش گفت درویش کوتاه دست
که شب توبه کرد و سحرگه شکست

گر او توبه بخشد بماند درست
که پیمان ما بی ثباتست و سست

بحقت که چشمم ز باطل بدوز
بنورت که فردا بنارم مسوز

ز مسکینیم روی در خاک رفت
غبار گناهم بر افلاک رفت

تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار
که در پیش باران نپاید غبار

ز جرمم درین مملکت جاه نیست
ولیکن بملکی دگر راه نیست

تو دانی ضمیر زبان بستگان
تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت

مغی در بروی از جهان بسته بود
بتی را بخدمت میان بسته بود

پس از چند سال آن نکوهیده کیش
قضا حالتی صعبش آورد پیش

بپایِ بت اندر بامید خیر
بنالید بیچارہ بر خاکِ دیر

که درماندہ‌ام دست گیر ای صنم
بجان آمدم رحم کن بر تنم

بزارید در خدمتش بارہا
که ہیچش بسامان نشد کارہا

بتی چون برآرد مہماتِ کس
که نتواند از خود براندن مگس

برآشفت کای پای بندِ ضلال
بباطل پرستیدمت چند سال

مہمی که در پیش دارم برآر
وگرنہ بخواہم ز پروردگار

ہنوز از بت آلودہ رویش بخاک
که کامش برآورد یزدانِ پاک

حقائق شناسی درین خیرہ شد
سرِ وقتِ صافی برو تیرہ شد

که سرگشتۂ دونِ یزدان پرست
ہنوزش سر از خمرِ بتخانہ مست

بتخانہ ۱۲ — عاجزم ۱۲ — ای عاجز شدہ ام ۱۲ — زاری کرد ۱۲ — اگرش ۱۲ — سرانجام ۱۲ — ای کارہایش ۱۲ — مہمات کس مفعول برآرد — مفعولہ شیخ الطریق جلّ معترضہ ۱۲ — علت ۱۲ — مگس را ۱۲ — ای دور کردن ۱۲ — فاعل برآشفت خطاب بآیت ۱۲ — مہم ضروری ۱۲ — حق تعالیٰ ۱۲ — مقصد ۱۲ — حق تعالیٰ ۱۲ — کمینہ — مجوس ۱۲

ف۱ شخصِ حقائق شناس یعنی معرفت شناس در دلِ وی اثر این بت پرست قبول دعای او دید متعجب و حیران در آمد کار او و غیر گردید یعنی تیرہ شد وقت او که کارش ہیچ در سبب آنکه بت پرست گرہ و دون یافت و گفت سر وی از خمار ہنوز بت پرست که ہنوز سرش پر است و دل او از بتخانہ از الاثر که دوست خود را ستی شد و خیانت و تاراستی و خداوند تعالیٰ حاجت او عجب سرِ خداوندش برآورد روا کردہ مراد او
ف۲ در اعتقاد و مجوس لیکن خالق اول خیر است و لیکن خالق شر ہا را یزدان گویند و خالق شر را اہرمن خوانند ایشان فسادِ از فاعل حقیقی ۱۲ ۱۲
ف۳ سید انند ۱۲ بتخانہ را خمر قرار داد که در آنجا ہم عقل زائل می شود سر که اشرف المخلوقات است بجا و را پرستند ۱۲ ۱۲ ۱۲ ۱۲

دل از کفر و دست از خیانت بشست | خدایش برآورد کامی که جست

فرو رفته خاطر درین مشکلش | که پیغامی آمد بگوش دلش

که پیش صنم پیر ناقص عقول | بسی گفت و قولش نیامد قبول

گر از درگه ما شود نیز رد | پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد

دل اندر صمد باید ای دوست بست | که عاجزترند از صنم هر چه هست

محالست اگر سر برین در نهی | که باز آیدت دست حاجت تهی

خدایا مقصر بکار آمدیم | گنهگار و امیدوار آمدیم

حکایت مست و مؤذن

شنیدم که مستی ز تاب نبید | بمقصورهٔ عابدی در دوید

بنالید بر آستان کرم | که یارب بفردوس اعلی برم

۳ آن عدم اطلاق محاورهٔ فارسیان ست ۱۲ ق

مؤذن گریبان گرفتش که هین — سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین

(اذان کننده ۱۲) (خبردار ۱۲) (اے سگ و مسجد اجتماع میکنی ۱۲ خالے ۱۲)

چه شایسته کردی که خواهی بهشت — نمی‌زیبدت ناز با روی زشت

(چه عمل شایسته نیک کردی ۱۲)

بگفت این سخن پیر و بگریست مست — که مستم بدار از من ای خواجه دست

(مؤذن ۱۲) (با من سروکار مدار ۱۲)

عجب داری از لطف پروردگار — که باشد گنهکاری امیدوار

(تعجب ۱۲) (یا کے وحدت ۱۲)

ترا می‌نگویم که عذرم پذیر — در توبه باز است و حق دستگیر

همی شرم دارم ز لطف کریم — که خوانم گنه پیش عفوش عظیم

(مقولہ شیخ ۱۲)

کسی را که پیری در آرد ز پای — چو دستش نگیری نخیزد ز جای

(عاجز و درمانده کند ۱۲) (بیے ۱۲)

من آنم ز پای اندرافتاده پیر — خدایا بفضلت تو دستم بگیر

نگویم بزرگی و جاهم ببخش — فرو ماندگی و گناهم ببخش

(مرتبہ ۱۲) (عطا فرما ۱۲)

اگر یارِ اندک زلل داندم — بنابخردی شهره گرداندم

تو بینا و ما خائف از یکدگر — که تو پرده پوشی و ما پرده در

برآورده مردم ز بیرون خروش — تو با بنده در پرده و پرده پوش

بنادانی ار بندگان سر کشند — خداوندگاران قلم درکشند

اگر جرم بخشی بمقدار جود — نماند گرفتاری اندر وجود

وگر خشم گیری بقدر گناه — بدوزخ فرست و ترازو مخواه

گرم دست گیری بجائی رسم — وگر بفگنی بر نگیرد کسم

که زور آورد گر تو یاری دهی — که گیرد چو تو رستگاری دهی

دو خواهند بودن بمحشر فریق — ندانم کدامین دهندم طریق

عجب گر بود راهم از دست راست / که از دست من جز کجی بر نخاست

دلم میدهد وقت وقت این امید / که حق شرم دارد ز موی سپید

عجب دارم ار شرم دارد ز من / که شرمم نمی‌آید از خویشتن

نه یوسف که چندین بلا دید و بند / چو حکمش روان گشت و قدرش بلند

گنه عفو کرد آل یعقوب را / که معنی بود صورت خوب را

بکردار بدشان مقید نکرد / بضاعات مزجاتشان رد نکرد

ز لطفت همین چشم داریم نیز / برین بی بضاعت ببخش ای عزیز

بضاعت نیاوردم الا امید / خدایا ز عفوم مکن ناامید

تمت

بماه اپریل سنہ ۱۹۱۷ء مطابق جمادی الثانی ۱۳۳۵ھ